1

رمان **پادشاهی گناه**

به نویسندگی **ساحل زند**

عاشقانه ، **ماجراجویی** ، **خارجی** ، **مافیایی** ، **معمایی**

2

جین برای شرکت در مراسم ازدواج خواهرش به قلعه خاندان ماریس میره خاندانی که در زمینه فولاد یکی از سر شناس ترین تجار هستند.

اما خیلی زود متوجه آدم های متفاوت درون قلعه و نیت های عجیبی هر کدوم میشه... باند مافیایی که پشت نقاب متشخص سرمایه گذاری مخفی شده و رییس عجیبی که در ازای زنده موندن جین ازش چیز های زیادی میخواد...

#پایان__خوش

گرمای دستش که روی کمرم حرکت می‌کرد خیلی برام لذت بخش بود.

هومی از رضایت گفتم که بوسه ای رو گونه ام نشست!

عطرش ریه هام رو پر کرد و یهو دلم پیچید!

این خواب نبود! لعنتی این خواب نبود!

سراسیمه از خواب پریدم و چرخیدم رو تخت تا ازش دور شم.

چنان هول خورده بودم که اصلا متوجه موقعیتم روی تخت نبودم.

انقدر به لبه تخت نزدیک بودم که با این حرکت سقوط کردم پایین و صدای خنده سر خوشانه تام بلند شد.

از برخورد باسن و شونه ام به زمین صدای بدی بلند شد و درد تو تنم پیچید.

با سردرگمی نشستم رو زمین و مو هام رو از جلو چشمم کنار دادم.

تام خندید و گفت

3

- آروم جولیا ! چرا فرار میکنی!؟

هنگ فقط نگاهش کردم و گفتم

- تام! من جین ام نه جولیا!

ابروهای تام بالا پرید

حالا اون بود که مثل برق گرفته ها بلند شد

شوکه گفت

- اینجا که اتاق جولیاست

با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم

- نه ! مادرت اتاق رو به روزی رو داده به جولیا!

زیر لب لعنتی فرستاد و سریع رفت سمت در

حتی معذرت هم نخواست

4

هر چند من شک دارم واقعا اشتباه کرده باشه!

تام نامزد جولیا بود .

خواهر دو قلو من .

اما همیشه یه دستی به تن و بدن منم میزد و هر بار به بهانه شبیه

بودن قسر در میرفت!

بلند شدم و در اتاقم رو قفل کردم

دوباره خزیدم زیر پتو

پسره احمق

یا شاید باید بگم هرزه بیمار!

رابطه من و جولیا خوب نبود

برای همین اگر حرفی در مورد تام میزدم نه تنها باور نمیکرد که رابطه ما

بد تر هم میشد...

5

اما اینبار واقعا خیلی زیاد بود ...

میترسم دفعه بعد به بهانه اشتباه کردن کار به جاهای باریک تر بکشه!

موبایلم رو برداشتم و ساعت رو چک کردم

ساعت تازه ۷ صبح بود

پسره هول! ما دیشب نیمه شب رسیدیم به این قلعه لعنتی!

قلعه خانوادگی خاندان ماریس، تام ماریس تک فرزند تاجر فولاد بود ،

مردی که برای ازدواج پسرش قلعه خانوادگیش رو پیشنهاد داده بود .

جولیا و مامان چنان ذوق کردن که نظر من رو حتی نپرسیدن...

اما من از این پسر خوشم نمی اومد و ... خب ... برام خیلی عجیبه

چنین مرد پولداری، بیاد با خواهر معمولی من ازدواج کنه!؟

واقعا؟

کسی داره با ما شوخی میکنه؟

6

حالا شاید من و جولیا زیبا باشیم. اما زیبایی ما خیلی هم بی‌نظیر نیست. و درسته تام ازدواج اولش نیست اما ... تک پسر تاجر فولاد ایالت... واقعا تفاوت طبقاتی ما بیداد میکرد!

من و جولیا هر دو موهای روشن و چشم های سبز داریم . درست شبیه مادرمون . صورت پر با گونه های برجسته و لب هامون که کاملا متوسط و نرمال هست .

به قول خاله کتی، ما باید از خدا تشکر کنیم که همه چیز رو در صورتمون استاندارد آفریده!

بینی، گونه، چونه! نه بزرگ نه خیلی ریز !

من و جولیا دقیقا جوون شده مامان بودیم.

انگار همونقدر که پدرمون تو زندگی ما نقش نداشت تو ژن و وراثت ما هم سهمی نداشت.

7

پتو رو کشیدم رو سرم شاید بتونم مجدد بخوابم.

سرمای اتاق بزرگ این قلعه قدیمی صورتم رو اذیت میکرد.

واقعا چطوری یه زمانی مردم اینجا زندگی میکردن

من که دوست داشتم همین الان برگردم به آپارتمان دنج و نقلی خودم.

اما فعلا مجبورم بمونم.

۵ روز!

۵ روز دیگه اینجا عروسی جولیا برگزار میشه!

و من محکومم ۵ روز این قصر قدیمی و سرد رو با اون تام هول تحمل کنم!

هر حرفی هم بزنم میگن از حسادته!!!

کاش حداقل تنها نمی اومدم.

میتونستم یکی از همکار های پسرم رو با خودم بیارم.

اما اونوقت مجبور بودم تختم رو باهاش شریک شم !

شاید هم حتی بیشتر !

چشم هام رو به هم فشار دادم.

بسه جین! فقط ۵ روز ! تحمل کن دختر ، تو میتونی !

بلاخره به سختی دوباره خوابم برد

اما یه خواب مسخره تو سرم هی تکرار میشد

من که تو راهرو های قصر میدوییدم

و کسی که در تعقیبم بود اما چهره اش رو نمیدیدم

اینبار که با صدای در اتاقم بیدار شدم، حالم از قبل هم بد تر بود

سر درد تو کل جمجمه ام میچرخید

صدای مامان از پشت در اتاقم اومد که گفت

- جین... این در لعنتی رو باز کن دختر!

با این حرف دستگیره در رو بالا و پایین کرد

آهی کشیدم و رفتم سمت در

کلافه گفتم

- آروم مامان چه خبره؟

در رو باز کردم و با دیدم صورت بر افروخته مامان و جولیا جا خوردم

هر دو به سر تا پا من نگاه کردن و جولیا پا اخم اومد تو

متعجب نگاهش کردم و گفتم

- چیزی شده جولی؟

مامان هم مردد اومد تو

جولیا شاکی در سرویس رو باز کرد و چک کرد

مامان هم نگاهش تو اتاق چرخید.

کلافه گفتم

- میشه بدونم دنبال چی میگردین؟

جولیا برگشت سمت من و گفت

- میشه بدونم چرا در اتاقت رو قفل کردی!

نمیخواستم به جولی بگم صبح شوهرش اومده اتاق من

اما این رفتارش حسابی رو مخم بود

برای همین شاکی گفتم

- چون صبح نامزد شما ، اتاق منو با تو اشتباه گرفته و نمیخواستم دوباره کسی پاشه بیاد تو اتاق من !!!

مامان هینی گفت و جولیا چشم هاش گرد شد

عصبانی اومد سمتم و گفت

- و دقیقا الان کجاست؟

قبل از اینکه من چیزی بگم صدای تام از بیرون اتاق اومد که گفت

- شما هنوز تو اتاقید؟ میز صبحانه چیده شده...

صورت بر افروخته جولیا در لحظه باز شد

لبخند شیرینی رو لبش نشست و با ذوق رفت سمت تام و گفت

- اوه عزیزم ... اینجایی!

تام خندید و با جولیا از اتاق رفتن بیرون

اما لحظه آخر جولیا نگاه خشم آلودی به من و مامان انداخت

مشکوک به مامان نگاه کردم و گفتم

- تو دیدی تام اومده تو اتاق من رفتی به جولیا گفتی!؟

مامان سریع رفت تو قیافه و گفت

- بلاخره احتیاط شرط عقله!

با این حرف خواست بره بیرون که سریع بازوش رو گرفتم و گفتم

- مامان ... من دخترتم! تو منو بزرگ کردی! به نظرت من چنین کاری میکنم؟

صورتش ناراحت شد

نگاهم کرد و گفت

- من تورو میشناسم جین، تو از تام خوشت نمیاد و برای اینکه به جولیا ثابت کنی حق با توئه حاضری دست به هر کاری بزنی!

پوزخند زدم

دستم رو به سینه زدم و گفتم

- درسته از تام خوشم نمیاد. اما باور کن دیگه برام مهم نیست شما چکار میکنید! وگرنه اینجا نبودم !

برگشتم سمت تختم و گفتم

- خیلی وقته قبول کردم راهمون جداست! شما هم قبول کنید و دست از سرم بردارید.

خزیدم زیر پتو

مامان اومد سمتم و گفت

- باشه حالا چرا داری دوباره میخوابی. بیا بریم صبحانه

پتو دادم رو سرم و گفتم

- من برای نهار همراهیتون میکنم میشه تنهام بذاری!

فکر کردم مامان بیخیال من نمیشه، اما انگار برای اولین بار، بیخیال بحث کردن شده بود. صدای بسته شدن در اومد و سریع سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم. به در بسته نگاه کردم و با اکراه بلند شدم.

دوباره در اتاق رو قفل کردم و زیر پتو خزیدم. خدایا ... لطفا نذار مزاحم بشن و یکم دیگه بخوابم!

انگار اینبار دعام اجابت شد چون انقدر خوابیدم که با حس گرسنگی و ترکیدن مثانه ام بیدار شدم. آفتاب افتاده بود تو اتاق و فضای اتاق حالا کاملا گرم و نورانی شده بود . کش و قوسی به خودم دادم و ساعت گوشیم رو چک کردم. ساعت ۱ ظهر بود!! خدای من! امیدوارم نهار رو از دست نداده باشم!

سریع رفتم داخل سرویس،کار هام رو کردم و یه هودی پشمی و شلوار جین اسکینی پوشیدم. این هودی پشمی رو دوست داشتم چون رنگ چشم هام رو پر رنگ تر میکرد .

دستی تو موهام کشیدم تا مرتب بشن. مو های من انگار همیشه همینقدر بود تا رو شونه ام و تیکه ای کوتاه شده. با همین چتری نسبتا بلند تو صورتم. من هر بار که میرفتم مدل موهام رد تعییر بدم خیلی زود باز به همین مدل برمیگشتم.

البته اینکه واقعا با این مدل راحت بودم و بهم می اومد در انتخابم بی تاثیر نبود.

اما اینکه من ۲۷ ساله رو مثل دختر های ۲۰ ساله نشون میداد بد بود مخصوصا وقتی لازم بود تو جلسات کاری کسی از حرف من حساب ببره!

کتونی های سبزم رو پوشیدم و زدم بیرون...

اینجا که محل کارم نیست و منم که قرار نیست کسی رو تحت تاثیر قرار بدم پس بهتره از خودم لذت ببرم.

نگاهم تو تالار سنگی چرخید،صبح که اومدیم انقدر جذاب نبود اما حالا با نوری که از پنجره های قدی میومد داخل و نمای سنگی قصر رو جلا میداد و گرم میکرد همه چیز رویایی بود!

مردد از کنار در های چوبی بزرگ گذشتم

از یه پنجره به بیرون نگاه کردم

از دیدن منظره زیبای تپه و دشت پایین دستش غرق نور و روشنایی و سرسبزی لبخند زدم

لعنتی اینجا واقعا قشنگ بود

با صدای پایی که می اومد سر برگردوندم

خانمی با پیراهن مشکی و پیشبند سفید با لبخند از سمت پله ها اومد سمت من و گفت

- خانم جین، همه سر میز نهار منتظر شما هستند

مثل خودش لبخند زدم و گفتم

- ممنونم...

همراهش از پله ها پائین رفتم و پرسیدم

- شما تمام سال اینجا هستید!؟

- بله خانم!

- زندگی اینجا چطوریه!؟

ابروهاش بالا پرید و گفت

- چطور!؟

- همینطوری! آپارتمان من ۵۰ متره و خب من روز های تعطیل با پیژامه داخل خونه ام میگردم! برام سواله کسی که اینجا زندگی میکنه چطور روز های خودشو میگذرونه

آروم خندید و گفت

- خب ما اینجا محل کارمون به حساب میاد اما وقتی مهمون نباشه تو قصر ما هم با لباس های راحت میگردیم و خب اصلا نمی‌آیم طبقات بالا . همون طبقه اول همه کار هارو انجام میدیم. زمستون گرم کردن کل قصد اصلا ممکن نیست

سری تکون دادم و رسیدیم به سالن

سالن هم سنگی بود اما دکور کرم و گل‌بهی داشت . نگاهم روی لوستر بزرگ و چوبی سالن چرخید و گفتم

- اوه اوه اینم تمیز میکنید!؟

باز هم خندید و گفت

- بله دو بار در سال

- واقعا شغل سختی دارید اما جالبه!

با لبخند به هم نگاه کردیم که جلو در چوبی بزرگی ایستادم

در رو برام باز کرد و گفت

- همه کار ها به نوعی سخت و جالبن

- کاملا موافقم

هر دو خندیدیم و گفت

- بفرمایید منتظر شما هستند

- مرسی میشه اسمتون رو بدونم

- من نیا هستم .

- از اشناییت خوشحال شدم نیا

نگاهم رو از صورت گرد و سفید نیا که موهای خرماییش اونو جذاب تر کرده بود گرفتم و وارد سالن شدم

با دیدن عظمیت میز، صندلی های چوبی و افرادی که با لباس های کاملا رسمی دور میز نشسته بودن سر جام میخکوب شدم

همه نگاه ها به سمت من چرخیده بود.

چهره هایی که نمیشناختم!

نگاهم رو مامان و جولیا که با پیراهن های رسمی پشت میز نشسته بودن نشست

اخم جولیا نشون میداد از دیدن من اصلا خوشحال نیست

مامان اما معذب لبخند زد و با سر به صندلی خالی کنارش اشاره کرد.

تام بلند گفت

- سلام جین... به موقع رسیدی!

با این حرف بلند شد و گفت

- معرفی میکنم... البته نیاز به معرفی نداره ، جین خواهر دو قلو جولیا

همه با لبخند به من سلام کردند. حتی آقا و خانم ماریس، پدر و مادر

تام که سر میز نشسته بودن

معذب نشستم سر میز

تام هم کنار جولیا نشست و گفت

- چون غذا سرد میشه معرفی خانواده رو میذارم برای بعد

تشکر کردم و با تعارف آقای ماریس سرو غذا شروع شد

همه سر گرم غذا و صحبت شدند.

مامان کنار گوشم گفت

- چرا پیراهن نپوشیدی!

آروم جواب دادم

- کسی بهم نگفت!

نفسش رو کلافه بیرون داد اما چیزی نگفت

من واقعا در جریان نبودم!

خودمو با غذا سرگرم کردم. طعم غذا هارو دوست داشتم. کمی برای خودم خوراک بره و سبزی جات کشیدم که مرد کنارم آروم گفت

- پیشنهاد میکنم امتحانش نکنی! خیلی تند بود!

آروم و سوالی برگشتم به سمتش، صورتش برنزه و استخوانی بود با موهای مشکی کوتاه که با چشم های آبیش ترکیب جالبی رو درست کرده بود

لبخندی زد و با نگاهش به قارچی که به چنگال بود اشاره کرد.

لبخند زدم و گفتم

- مرسی ...

قارچ رو گذاشتم داخل دهنم و در حالی که می جویدم گفتم

- البته من اهل تجربه کردن چیز های جدیدم.

تندی قارچ کل دهنم رو سوزوند. اما من به روی خودم نیاوردم و فقط لبخند زدم.

مرد اروم خندید و نگاهش رو از من گرفت. کمی برام شراب ریخت و گفت

- باشه اما کنارش از تجربه بقیه استفاده کن! شراب تندیش رو کم میکنه!

واقعا تند بود و سریع قورتش دادم. اما نمیتونستم بیشتر از این حفظ ظاهر کنم. گیلاس شراب رو گرفتم و تا نصفه یک نفس نوشیدم.

صدای خنده تو گلو مرد باعث شد لیوان رو پایین بذارم. مشکوک نگاهش کردم که لبخندش رو محو کرد و گفت

- من هری هستم! پسر عموی تام! از آشنایی با شما خوشوقتم...

لبخند زدم و گفتم

- ممنون . منم همینطور .

دوست نداشتم سر میز زیاد صحبت کنم . هر چند همه مشغول صحبت بودن. اما من سر گرم خوراکم شدم . کمی گذشت هری دوباره گفت

- شما هم مثل جولیا تو شرکت فولاد تام کار می‌کنید!؟

ناخوداگاه چشم چرخوندم.

جولیا تو شرکت فولاد تام کار نمیکرد. اون عملا اونجا ول می‌گشت!

برعکس من که دانشگاهم رو تموم کردم و رفتم سر کار، جولیا کالج نرفت و فقط دنبال شغل منشی گری بود .

دوره های منشی گری رو دیده بود اما همیشه هدفش پیدا کردن یه مرد مجرد موفق بود تا بتونه به عنوان منشی وارد شه و بعد بتونه همسرش بشه...

اینو صد بار علنا تو خونه گفته بود. آخر هم تام رو پیدا کرد. براش مهم نبود تام ۱۷ سال ازش بزرگتره و قبلا یه ازدواج ناموفق داشته و دوتا بچه از اون ازدواجش داره!

فقط همینکه تام تک فرزند چنین خاندان پولداری بود برای جولیا و البته مامانم کافی بود .

الانم که خیلی وقت بود جولیا تو شرکت نام بیکار می‌گشت اما حقوق دستیاری می‌گرفت!

به هری نگاه کردم و ناخواسته نسبتا تند گفتم

- نه! من مدرک حقوق دارم و جزو تیم مشاوره حقوقی شرکت جنوال هستم!

ابروهای هری بالا پرید و آروم گفت

- تو همکار جیمز مارکی!؟

از شنیدن اسم جیمز مارک چشم هام رو بستم و سعی کردم آروم بمونم.

رو مخ ترین و بد دهن ترین و بی قانون ترین همکار گروه جیمز مارک بود . کسی که به خونش تشنه بودم و متقابلا اون هم همین حس رو به من داشت

صدای خنده آروم هری اومد و گفت

- چی شد گویا همکار مورد علاقه ات نیست!؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم. سعی کردم مودبانه لبخند بزنم و گفتم

- نه متاسفانه! دوستتون یه هرزه ، بد دهن و دروغگوئه!

ابروهای بالا پریده هری نشون میداد نه تنها نتونستم آرامشم رو حفظ کنم

که نتونستم جلو زبونم رو هم بگیرم و لو ندم چه حسی به این مرد دارم.

هری با همون تعجب سر تکون داد و آروم گفت

- موافقم! البته ایشون دوست من نیست!

اینبار من بودم که متعجب نگاهش کردم .

هری لبخند محوی زد، برگشت سمت بشقابش و گفت

- جیمز یه قرار داد بزرگ منو نابود کرده! البته قضیه مال سالها پیشه!

اما هنوز خیلی ها بهش اعتماد دارند

منم سر گرم غذام شدم و گفتم

- متاسفانه! شما هم مشاور حقوقی هستید!؟

هری کمی از شرابش خورد و گفت

- نه ... من تو شرکت آمیکو کار میکنم!

باقی مونده شرابم رو خوردم و گفتم

- اوه پس تو شرکت رقیب مایی

هری خندید و با تکون سر حرفم رو تایید کرد، دسرش رو برداشت و یه قاشق خورد . نگاهش کردم و گفتم

- در مورد این دسر پیشنهادی دارین؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت

- آره... پیشنهاد میکنم حتما امتحانش کنی!

خندیدم و دسرم رو برداشتم

واقعا خوش مزه و لذیذ بود. شاید این ۵ روز خیلی هم بد نباشه! ۵ وعده غذای آماده و لذیذ ، انگار که رفتی یه رستوران عالی!

غرق این افکار بودم که هری گفت

- اگر بخوام یه تجربه دیگه بهت انتقال بدم، اونم اینه که مواظب آقای پترسون باشی! مردی که رو به روت نشسته و خیره شده بهت

"

از حرف هری جا خوردم

طوری که تابلو نباشه به مرد رو به روم نگاه کردم

اما اون با چشم های جدی، به من میخ شده بود و هیچ تلاشی هم برای مخفی کردن نگاهش نداشت.

میان سال بود... تقریبا هم سن تام!

موهاش مرتب و جو گندمی بود

پوس صورتش سرخ و سفید بود و چشم های مشکیش تنها نکته پر رنگ چهره اش بود

سرم رو انداختم پایین ، نگران لب زدم

- چرا اینجوری داره به من نگاه میکنه!؟

هری کمی مایل شد سمت من و آروم گفت

- پترسون طراح لباسه و تو تنها کسی هستی تو این جمع که کد لباس رو رعایت نکردی

متعجب به هری نگاه کردم و گفتم

- فقط به همین دلیل!؟

نگاه انقدر شاکی و بی روح بخاطر لباسم!؟

واقعا!؟

هری آروم خندید و گفت

- و خب دلیل بعدیش اینه که این مرد یکم دیوونه است و با دختر های مجرد هم میونه خوبی نداره! مخصوصا اگر زیبا باشن!

با چشم های گرد به هری نگاه کردم

لب زدم

- مرسی از تعریفت! اما میخوای بگی یه روانی تو مهمونیه!؟

هری دوباره خندید

اینبار خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد

- نه ... یه دونه نه ... اینجا کلی روانی داریم جین... بهتره مواظب

خودت باشی ..

از حرف هری تو دلم خالی شد

حس بدی داشتم

حالا حتی هری هم حس بدی بهم میداد

سعی کردم آروم باشم و بیخیال این مهمونی و ازدواج نشم.

تام که گویا هاش تموم شده بود بلند شد

به من نگاه کرد و گفت

- خب جین فکر کنم وقت معرفی باشه .

اخم جولیا به وضوح تو هم رفت

مشخص بود از توجه تام به من خوشش نیومده

اما من واقعا بی تقصیر بودم

تام از سر میز معرفی کرد

داییها ، عمو ها و عمه ها ! آقای پترسون که برادر مادر تام میشد . هری که پسر برادر پدر تام میشد و ... خب ...

واقعا گویا من تنها دختر مجرد جمع بودم

سالن بیشتر مرد بودن جز خانم ماریس، جولیا و مامان، خواهر آقای ماریس . همسر برادر خانم ماریس و ... من ...

باقی همه مرد بودن و خب ... مرد هایی با نگاه نافذ

هرچند شک داشتم روابط یادم بمونه اما از تام تشکر کردم و آقای پترسون گفت

- دوست دارید من عمارت رو بهتون نشون بدم خانم جین!؟

از صدای سرد و جدیش، موهای پشت گردنم بلند شد و گز گز کرد

هنوز شوکه این درخواست بودم که هری از کنارم گفت

- با کمال احترام جناب پترسون، اما من قبل شما این پیشنهاد رو به خانم جین دادم و ایشون قبول کردن!

درسته اگر قبلا بود به هیچ وجه پیشنهاد هری رو قبول نمیکردم

ترجیح میدادم تنها باشم و تنهایی اینجا رو بگردم

اما الان چون منو از درخواست پترسون، این مرد عجیب نجات داده بود

بی اراده سر تکون دادم و گفتم

- بله بله... ممنونم .

پترسون لبخند محوی زد و سر تکون داد

آقای ماریس گفت

- خب بهتره بریم برای استراحت در باغ و بعد از اون ساعت ۴ تا ۶

میتونیم به اتفاق هم گلف بازی کنیم

همه سر تکون دادن و تشکر کردن

مامان کنار گوشم گفت

- برای شام حداقل با لباس درست بیا!

جلو خودم رو گرفتم که چشم نچرخونم !

کسی به من نگفته بود برای نهار با پیراهن بیام!

گرنه انقدر لباس همراهم بود که تو هر مناسبت چیزی که مناسبه

بپوشم

اما بحث با مامان بی فایده بود

برگشتم سمت هری تا بگم عصر میبینمت

اما قبل من گفت

- خب بریم!؟

ابروهام بالا پرید و هری با چشم هاش به سمت پترسون اشاره کرد

لعنتی...

از دست این مرد

به اجبار لبخند زدم و گفتم

- بله البته!

مثل بقیه از سر میز بلند شدیم و هری منو به سمت در دیگه ای

راهنمایی کرد

به مامان و جولیا اخم آلود سر تکون دادم و از سالن بیرون رفتیم .

این در به سمت باه پشت قلعه بود!

یه باغ سبز با یه مارپیچ شمشادی بزرگ پای تپه!

دست هری رو کمر من نشست و گفت

- دلم میخواد برم و لباسم رو عوض کنم ! اما میترسم برم و از دستت بدم!

ناخوداگاه اخم کردم و برگشتم سمت هری

من دختری نبودم که زود صمیمی بشه!

از لاس زدن و مخ زدن هم خوشم نمی اومد

هری با اخم من آروم خندید و گفت

- آروم جین! منظورم اینه دوست عزیزمون تو رو با خودش ببره!

چشمکی زد و من به پشت سرمون نگاه کردم

پترسون و جوزف، مردی که تام به عنوان مباشر قلعه معرفی کرده بود

هر دو پشت سر ما اومده بودن و در حال صحبت بودن

هری بهم اشاره کرد که بریم

آروم از دامنه تپه پایین رفتیم و هری کتش رو بیرون آورد.

مچ آستین پیراهنش رو باز کرد و تا زد

دوتا دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد

کتش رو رو ش نه تش انداخت و گفت

- خب... کجا بودیم!؟

بدون تعارف پرسیدم

- چرا برات مهمه من با پترسون نرم!؟

بدون نگاه کردن به من خندید و گفت

- چون اون رو میشناسم و چون تو با نمک بودی!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

- حیفم اومد راحت بدمت دستش!

از لحن و نگاه هری جا خوردم

درسته لبخند رو لبش بود. اما چشم هاش و نگاهش داد میزد که داره

حقیقتو میگه ...

یه لحظه ترس برم داشت

نکنه الان خود هری بخواد بلایی سرم بیاره!

بی اراده ایستادم

هری با ابرو های بالا پریده دو قدم جلو تر از من ایستاد و گفت

- چیزی شده جین!؟

اخم کردم و جدی گفتم

- تو از قصد داری منو میترسونی!؟

هری بلند زد زیر خنده و گفت

- نه ! اما نگو که ترسیدی

اومد سمتم ، دستم رو گرفت و گفت

- دوست داری اول ماز رو ببینی یا دریاچه قو رو تماشا کنی!؟

منو با خودش پایین کشید

دستم رو عقب کشیدم و گفتم

- ماز لطفا

حس کردم چون ماز (مارپیچ) دقیقا پایین قلعه است و دید خوبی به قلعه داره، هری اگر کاری بخواد بکنه نمیتونه!

با این فکر هم قدم با هری به سمت ماز رفتم و گفت

- میدونی این قلعه عملا برای پدر من بوده!

متعجب به هری نگاه کردم و گفتم

- یعنی الان نیست!؟ چون تام گفت قلعه خانوادگی شماست!

هری خندید و از ورودی سر سبز و بزرگ ماز واردش شدیم

گفت

- خب طبق قانون تمام قلعه های خانوادگی مال همه افراد اون خاندان هستند اما سیصد سال پیش وقتی بین خاندان ماریس یه جنگ بزرگ در میگیره، پدر پدر پدربزرگم در ازای صلح این قلعه رو میگیره و وصیت

میکنه مال پسر بزرگش بشه و طبق قانون اون این قلعه فقط به پسر های بزرگ خانواده میرسه، یعنی پدر من و بعد از اون ... من !

جالب بود

من همیشه تاریخ و گذشته رو دوست داشتم

به هری نگاه کردم و گفتم

- پس چی شد که قلعه الان مال تو نیست!

هری خندید و گفت

- خب پدرم زیاد به وصیت نامه ها پایبند نبود برای همین قلعه رو عمومی کرد . از سه سال پیش که فوت کرد هم ، عموی کوچیکم مدیریت قلعه رو به عهده گرفته .

به سمت نیمکتی که بین دیواره های سر سبز شمشاد و بوته های گل رز و نسترن قرار داشت رفتیم و نشستیم

از این زاویه قلعه پیدا بود

لبخندی زدم و گفتم

- اینجا قشنگه اما نه در حد خونه فقط در حد یه اقامت گاه موقت!

هری سر تکون داد و پرسیدم

- دوست داشتی قلعه به تو میرسید!؟

هری آروم خندید

پاهاشو رو هم انداخت

تقریبا لم داد و گفت

- سوال سختیه! تو دوست داشتی الان جای جولیا بودی!؟

متعجب برگشتم سمت هری

خندید و گفت

- سوالم جدیه جین، دوست داشتی یا مرد پول داری که جز وراث این قلعه است و پدرش تو صنعت فولاد یه تاجر سر شناسه ازدواج میکردی!

آروم خندیدم و گفتم

- سوال منو با سوال جواب ندهٔ

ابروهای هری بالا پرید و گفت

- باشه... تو صادقانه جواب بده تا منم بهت بگم

خب ...

صداقت ...

درسته من آدم صادقی بودم اما زیاد هم اهل گفتن نبودم مخصوصا از احساسات خودم

پاهام روکشیدم و تکیه دادم به نیمکت

به قلعه نگاه کردم و گفتم

- خب ... جوابم یک کلمه است ... نه!

هری خندید و گفت

- صادق باش جین .

خندیدم و گفتم

- صادقم! من به این قلعه نگاه میکنم و چیز خاصی نمیبینم. منظورم اینه چیزی که بخاطرش حاضر باشم با مردی که ۱۷ سال از من بزرگتره! دوتا بچه داره و هر بار به بهونه شبیه بودن دستی به تن و بدن خواهرم میکشه!

ابروهای هری بالا پریده بود

اما من توجه نکردم و گفتم

- حالا هر چقدر پول داشته باشه، از نظر من یه دروغ گو هرزه و با پول هم این خصلت هاش عوض نمیشه!

برگشتم سمت هری

شوک تو صورتش باعث شد لبخند بزنم

انگار واقعا انتظار نداشت انقدر رک باشم

بلند شدم و گفتم

- یکم صداقتم زیاد بود!

آروم خندید و گفت

- دقیقا ...

بلند شد

همراهم باقی مسیر رو قدم زدیم و گفت

- تو دختر عجیبی هستی جین!

لحن هری طوری بود که انگار داره اینو به خودش میگه تا من

برای همین من سکوت کردم و چیزی نگفتم

هری دوباره گفت

- چی تو زندگی برات جذابه! منظورم اینه برای چه چیزی ذوق داری!

ناخوداگاه خندیدم و گفتم

- این دیگه واقعا سوال سختیه! چرا به جاش برام از تاریخ این عمارت

نمیگی!

هری خندید و گفت

- حق با توئه! فقط برام جالب بود تویی که انقدر رک هستی، در مورد

چیز هایی که ذوقش رو داری هم رک هستی!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- که دیدم تو این مورد نمیتونی صا ق باشی!

با تاسف براش سر تکون دادم

اما هر دو فقط خندیدیم .

چون واقعیت رو گفته بود

نمیتونستم رک باشم و بگم من ذوق کشف کردن حقایق رو دارم، رو کردن دست آدم ها، سر از کار مخفی بقیه در آوردن! من با این چیز ها ذوق میکنم و ...

خب...

این سالها تمام تلاشم این بود تا به جایی برسم که بتونم برم و پدرم رو پیدا کنم

پیداش کنم و سرش داد بزنم چرا ما رو تنها گذاشت.

برای همین حقوق خوندم.

برای همین وارد شرکتی شدم که بزرگترین دیتا بیس مشتریان رو داشت .

با صدای هری از افکارم جدا شدم که گفت

- حدود صد ساله این ماز اینجا ساخته شد. اوایل برای بازی های دسته جمعی استفاده می‌شد اما جدیدا فقط به عنوان زیبایی حفظ میشه. اما دریاچه قو قدمتش بیشتره . بیش از ۳۵۰ ساله که ساخته و نگهداری میشه

- چه جالب... نزدیکه!؟

- ضلع شرق قلعه است و از پنجره اتاق خواب های شرقی دیده میشه

- از اتاق خواب من فقط جاده منتهی به قصر پیداست .

هری خندید و گفت

- اتاق های غربی بدترین اتاق های قصر هستند چون نور صبح رو نخارن تا دم ظهر سردن!

آهی کشیدم و گفتم

- دقیقا...

با هم از ماز خارج شدیم

به سمت دریاچه قو رفتیم

هری برام از تاریخچه قلعه و اطرافش گفت

از سابقه جنگ هایی که دید

دریاچه قو واقعا در حد یه دریاچه بزرگ بود و چون شبیه به یک قو کار شده بود این اسم رو داشت

روی دریاچه گل های نیلوفر قرار داشت و هری گفت وقتی فصل گل نیلوفر میشه این دریاچه تبدیل به یه قو سبز و صورتی بزرگ میشه

با هم به سمت ضلع شمالی رفتیم

زمین گلف این منطقه قرار داشت. بیشتر مهمون ها زیر آلاچیق های موقتی که دایر شده بود، نشسته بودن .

جولیا و مامان با لباس های جدید و با موهای مرتب خیلی سنگین و با وقار نشسته بودن.

با دیدن من ابرو هر دو بالا پرید

اما زود تعجب هر دو به اخم تبدیل شد و هری کنارم گفت

- فکر کنم بهتره برگردیم بالا و لباس عوض کنیم

قبل از اینکه بقیه متوجه حضور ما بشن هر دو سریع چرخیدیم سمت در قلعه و وارد شدیم

کلافه گفتم

- چرا باید هی لباس عوض کنیم وقتی همین لباسی که تن ماست

راحت ، مرتب و تمیزه!

هری خندید

خواست جواب بده

اما قبل هری صدای پترسون اومد که گفت

- یه سری چیزها درکش برمیگرده به ریشه آدم ها!

مکث کردم و آروم برگشتم به سمت پترسون

پوزخندی رو لبش نشست و خواست ادامه بده که سریع گفتم

- بله کاملا حق با شماست.. یه سری از رفتار ها و بی احترامی ها هم

برمیگرده به ریشه و ذات انسان ها!

ابروهای پترسون بالا پرید ، هری دستش رو کمرم نشست

منو به سمت پله ها برد و گفت

- آره اما همیشه درگیر بحث های بیخود شدن حماقته!

خشم رو تو نگاه پترسون دیدم و به اجبار نگاهم رو ازش گرفتم

از پله ها بالا رفتیم

اما همچنان پترسون میدیدم که خیره به ما بود .

از پا گرد پیچیدیم و دیگه پترسون تو زاویه دید من نبود

هری خندید و گفت

- عجب زبون و مغزی داری! میذاشتی حداقل نفس بگیره جمله اش رو کامل کنه!

بی رمق خندیدم.

اما واقعا عصبی شده بودم..

مخصوصا از دست جولیا که با این ازدواجش باعث شده بود من بیام به

این عمارت و حرف بشنوم !

اونم از شخص سخیفی مثل پترسون

آره!

مدام لباس عوض کردن به ریشه است !

ریشه مفت خوری و سو استفاده گردی!

جلو در اتاقم ایستادم و تازه متوجه شدم هری هم با من اومده!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- اتاق تو هم تو همین راهروئه!؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت

- من لباسم خوبه! فقط به یه آینه نیاز دارم گفتم از آینه اتاق تو

استفاده کنم!

از این حرف هری با اخم به چهره پر رو و سر حالش نگاه کردم

چرا انقدر سر حال بود!؟

ناخوداگاه گفتم

- از اینکه جواب پترسون رو دادم انقدر خوشحالی!؟ یا خبر دیگه ای

هست که من در جریان نیستم

هری به در اتاقم اشاره کرد و گفت

- بریم تو تا بهت بگم

دقیق نگاهش کردم و در اتاقم رو باز کردم

هری لبخندی زد و گفت

- اول شما!

همچنان بهش مشکوک بودم

اما وارد اتاقم شدم و گفتم

- میشنوم!

هری در اتاقم رو بست و در حالی که از کنارم رد میشد تا به سمت آینه

بره، گفت

- خیلی وقت بود پترسون رو انقدر خشمگین ندیده بودم و این اتفاق

حس خوبی بهم داد

در کمد رو باز کردم.

یه پیراهن مناسب از داخل رگالی که چیده بودم بیرون آوردم و گفتم

- فقط همین باعث شد انقدرذوق کنی!

چرخیدم تا ببینم هری کجاست

اما با این چرخش صاف رفتم تو بغلش!

هینی گفتم و دست هری رو کمرم نشست

با حس گرمای نفسش و لمس دستش

انگار تازه به خودم اومدم که این آدم رو به روی من یه مرده!

یه مرد خوش قیافه و البته ... جذاب

مردی که عطرش سرد و ترشه

گرمای بدنش لذت بخشه ...

صداش تو سرم پیچید که آروم اما بم گفت

- و البته دیدن دختر متفاوتی مثل تو!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

چشم هاش جدی و داغ بود

نگاهش تو دلم آتیش روشن میکرد!

باید اعتراف میکردم هری واقعا خوب بود!

اتقدر که اگر تصمیم رو می سپردم به دست هورمون ها و احساسم الان

آماده بودم خم شه و لبم رو ببوسه

اما من جین هستم !

جین پاور!

کسی که منطقم هیچوقت عقب نشینی نمیکنه

برای همین سریع اما آروم هری رو هول دادم کنار ،

با لباسم رفتم سمت سرویس و گفتم

- تو هنوز هیچی راجع به من نمیدونی، زیاد ذوق نکن!

قبل از اینکه هری جواب بده وارد سرویس شدم و در رو بستم

دستم رو روی قلبم گذاشتم تا آروم شه و نفس عمیق کشیدم

هری درست حدس زد...

من متفاوتم... من نه بخاطر خوش تیپ بودنش ، نه بخاطر پولدار بودنش و نه بخاطر باحال بودنش حاضر نیستم بهش اجازه بدم منو ببوسه!

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم

احساسم فریاد میزد

- دیگه باید چه خصوصیاتی داشته باشه که تو چراغ سبز نشون بدی و یکم باهاش خوش بگذرونی!؟

به این فکر اخم کردم و مشغول عوض کردن لباسم شدم.

من خیلی بیشتر از اینا از طرف مقابلم میخوام. همه چیز باید خیلی خاص تر، متفاوت تر و ارزشمند تر باشه تا من خودمو به دستش بسپارم .

لخت شدم و خواستم پیراهن رو بپوشم که دستگیره سرویس پایین

داده شد

از جا پریدم و سریع لباسم رو حصار بدنم کردم

اما در قفل بود و فقط دستگیره بالا و پایین شد

عصبی گفتم

- کاری داری اینجا هری!؟

اما هیچ جوابی نیومد

فقط یهو صدای پا اومد که دور شد

با عجله لباسم رو پوشیدم

دستی تو موهام کشیدم و رفتم بیرون

در اتاقم باز بود و خبری از هری نبود

مردد گفتم

- هری!؟

خواستم برم سمت در که پرده کنار رفت و هری از پشت کاور پرده اومد

بیرون

شوکه گفتم

- اونجا چکار میکردی!؟

هری اشاره کرد ساکت و به در اتاق اشاره کرد

پا تند کردم

در اتاق رو بستم که هری جدی گفت

- تام در اتاقت رو زد ، من جواب ندادم. خودش اومد تو اتاقت و

خواست بیاد تو سرویس . اما تا تو اسم منو گفتی با عجله بیرون رفت

هنگ نگاهش کردم

صورت هری حالا کاملا تو هم رفته بود

تام!

خدای من تام!

کلافه رو تخت نشستم و گفتم

- این مرد دیوونه است

به هری نگاه کردم. اما اون دستش رو به کمرش زد و گفت

- یعنی واقعا هیچ چیزی بین شما نیست و اون انقدر پر رو دنبال

توئه!؟

از حرف هری متعجب نگاهش کردم

اما چنان سریع خشم جای خودش رو به تعجبم داد که بلند شدم و

تقریبا داد زدم

- اون هرزه رو به من نچسبون! من عقده هیچ چیزی ندارم که با یه مفت خور بچه ننه رو هم بریزم!

یه تای ابروش هری بالا رفت و خواست چیزی بگه که گفتم

- فکر کردید تو خانواده متمول به دنیا اومدین و نسل در نسل بهتون پول به ارث رسیده آدم خاصی شدین! یه جماعت خود راضی تماع!

هر دو تای ابروش هری بالا رفت و گفتم

- برو از اتاقم بیرون نمیخوام دیگه حتی تو رو هم ببینم!

دست خودم نبود

تو عصبانیت کنترل زبونم رو نداشتم .

هری اخم کرد و گفت

- آروم جین چرا همه چیزو به هم وصل میکنی! من فقط میخواستم مطمئن شم

دستم رو به کمر زدم

با عصبانیت گفتم

- حالا که مطمین شدی! برو بیرون!

اخمش بیشتر شد

اومد سمتم و گفت

- نمیرم! باهات کار دارم!

یه قدم عقب رفتم و دقیق نگاهش کردم. چشم هاش کاملا جدی بود

اما لبخندی که کنج لبش بود با این نگاه همخونی نداشت، مگر اینکه

فکاری تو سرش بود که من خبر نداشتم!!

هری نزدیک تر شد و من جایی نداشتم عقب برم. لبخندش عمیق تر شد و گفت

- کجا میخوای بری جین؟ تو که دختر نترسی هستی!

اخم کردم و خواستم دستم رو به سینه بزنم تا ترسم رو مخفی کنم اما هری سریع تر از من بازوهای رو گرفت و خم شد . انتظار هر رفتاری رو بعد این بحث داشتم جز بوسیده شدن!

اونم نه یه بوسه عادی!

چنین بوسه ای!

لب های هری بی ملایمت رو لبم نشست و پلک های من بدون اجازه من بسته شد.

اون نفس داغ و گرمای بدنش دوباره منو خام کرد و ناخوداگاه هین گفتم.

منطقم در حال فریاد کشیدن بود.

جین ! جین! اجازه نده !

اما لذت و خشم با هم ترکیب شده بود.

هری لبمو گاز گرفت و دستش رو تنم حرکت کرد، حرکت دستش که از کمرم پایین تر میرفت انگار بلاخره زنگ خطر مغزم رو روشن کرد.

یه خودم اومدم و هری رو هول دادم عقب . هرچند تک تک ذرات وجودم میخواست هری برگرده!

نه تنها برگرده که میخواست هری ادامه بده ...

هری با چشم هایی که بی‌تابی و نیاز براق ترش کرده بود لبخند محوی زد و گفت

- خوب تر از انتظارم بود!

با تموم وجود تلاش کردم تا اخم کنم و گفتم

- از اینکه بی اجازه کسی منو لمس کنه خوشم نمیاد!

هری آروم خندید. دستی تو موهاش کشید و گفت

- اما اگر اجازه میخواستم، بهم نمیدادی!

سریع از کنارش رد شدم چون از همین فاصله هم انگار آتیشش بدنم رو داغ میکرد

به سمت آینه رفتم و گفتم

- بله مسلما! چون شناختی بین ما نیست!

از آینه دیدم که اومد سمتم و گفت

- خب من شناخت خوبی ازت پیدا کردم! دختری که به عوضی های پولدار مفت خور پا نمیده!

از حرفش سعی کردم پوزخند نزنم! اما نتونستم،

زبونم باز رک شده بود و سریع گفتم

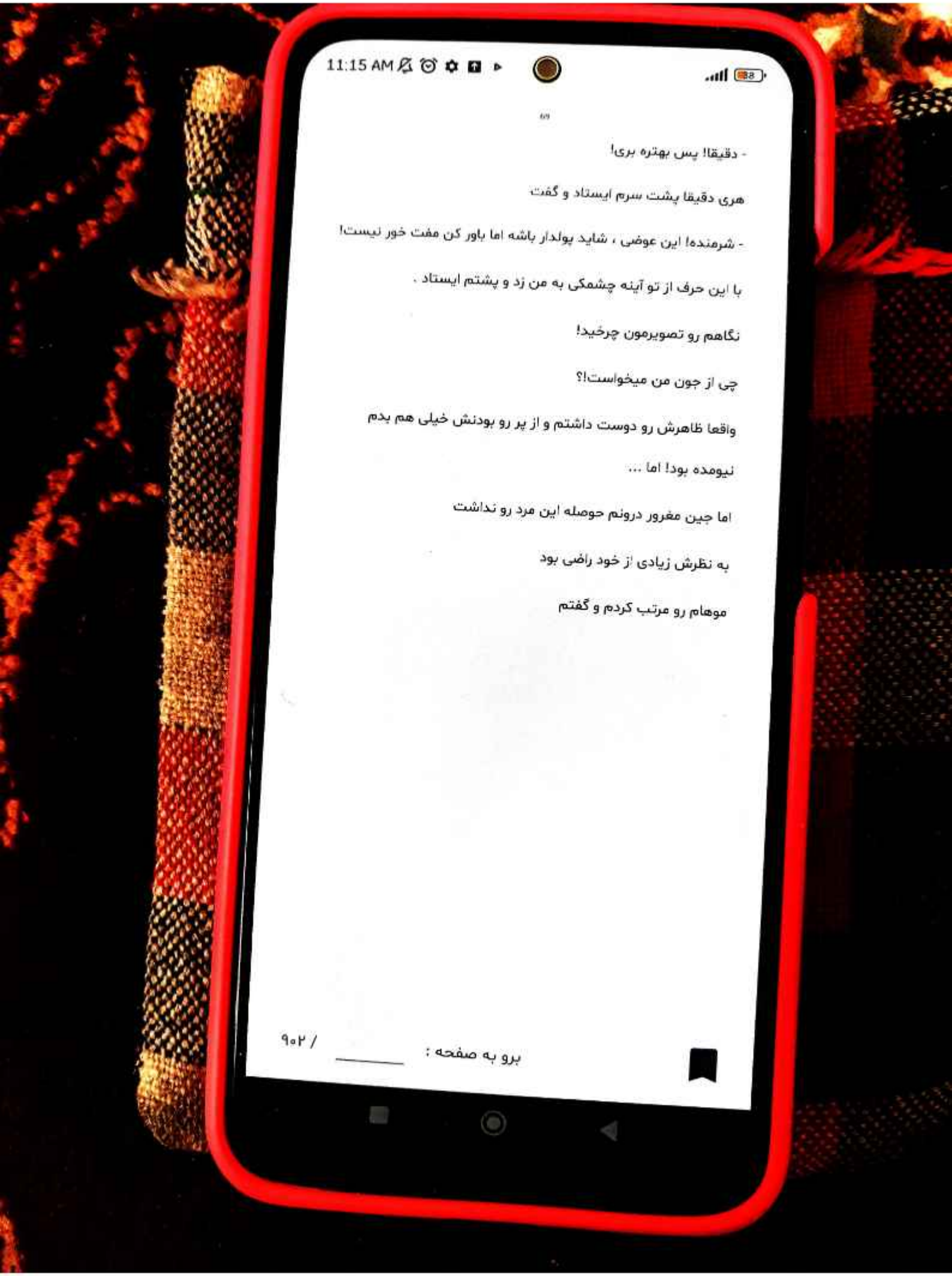
11:15 AM
- دقیقا! پس بهتره بری!
هری دقیقا پشت سرم ایستاد و گفت
- شرمنده! این عوضی ، شاید پولدار باشه اما باور کن مفت خور نیست!
با این حرف از تو آینه چشمکی به من زد و پشتم ایستاد .
نگاهم رو تصویرمون چرخید!
چی از جون من میخواست!؟
واقعا ظاهرش رو دوست داشتم و از پر رو بودنش خیلی هم بدم
نیومده بود! اما ...
اما چین مغرور درونم حوصله این مرد رو نداشت
به نظرش زیادی از خود راضی بود
موهام رو مرتب کردم و گفتم
برو به صفحه :
۹۰۲ /

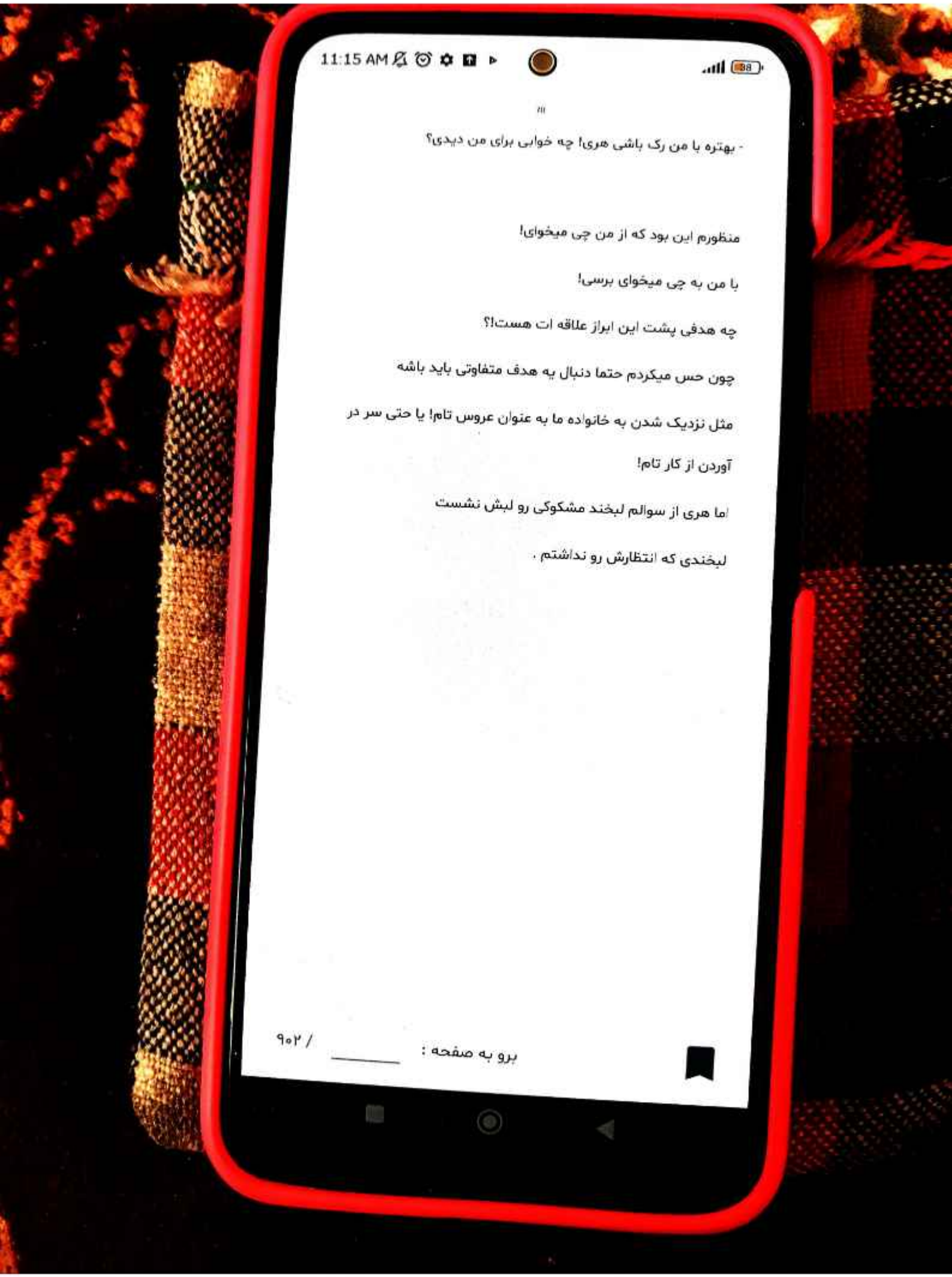
11:15 AM
- بهتره با من رک باشی هری! چه خوابی برای من دیدی؟
منظورم این بود که از من چی میخوای!
با من به چی میخوای برسی!
چه هدفی پشت این ابراز علاقه ات هست!؟
چون حس میکردم حتما دنبال یه هدف متفاوتی باید باشه
مثل نزدیک شدن به خانواده ما به عنوان عروس تام! یا حتی سر در
آوردن از کار تام!
اما هری از سوالم لبخند مشکوکی رو لبش نشست
لبخندی که انتظارش رو نداشتم .
برو به صفحه : _____ / ۹۰۲

دستش نشست رو شونه های من و از حس گرمای دستش دوست

داشتم فریاد بزنم انقدر هورمون های منو بهم نریز! اما هری خم شد

کنار گوشم گفت

- پنج روز اینجاییم، چرا تنها باشیم وقتی میتونیم همراه های داغی برای

هم باشیم!؟

سعی کردم حسی که تو وجودم داغ شعله میکشید رو کنار بزنم .

اخم کردم و با یه پوزخند از هری جدا شدم . به سمت در رفتم و گفتم

- مرسی! اما من علاقه ای ندارم .

از اتاق خارج شدم و هری سریع اومد

با من هم قدم شد و گفت

- اما بدنت انگار نظر دیگه ای داره!



11:15 AM

"

با اخم نگاهش کردم اما هری آروم خندید و نگاهم نکرد. از پله ها آروم پایین رفتیم و گفتم

- تو خیلی پر رو هستی!

- میدونم!

چشم چرخوندم و گفتم

- شاید باید برم پیش پترسون تا از دست تو راحت شم!

از این حرفم هزینه بلند خندید و گفت

- حیف اگر بری برگشت نداری وگرنه میگفتم چطوره خودت بری و امتحانش کنی!

جفت ابروهام بالا مرید و ناخوداگاه ایستادم. هری روی پله پایین تر ایستاد. سوالی برگشت سمت من و نگران گفتم

- هری! واقعا داری حقیقتو میگی!؟



11:15 AM

تو سرم هزاران فکر در کسری از ثانیه چرخید. نکنه همه چیز نقشه باشه! ما عملا یه خانواده بی کس بودیم! نکنه بخوان بلایی سر ما بیارن و هیچ کس هم نفهمه و کاری نداشته باشه!؟

هری ابروهاش بالا رفت و گفت

- من دارم حقیقتو میگم اما تو چرا رنگت انقدر پریده !

چشم هام رو بستم و گزینه هام رو چک کردم. برگردم اتاقم و چمدونم رو ببندم و همین الان خودمو نجات بدم!؟ یا برم به مامان یه بار دیگه بگم همه چیز زیادی مشکوکه شاید سر عقل بیان؟

یا ...

با صدای هری چشم هام رو شوکه باز کردم که گفت

- منظورم اینه پترسون چنان فراریت میده که دیگه من این فرصت رو ندارم !

کلافه نگاهش کردم اما قبل از اینکه من چیزی بگم تام از پشت سر هری گفت

- هری! ماریان زنگ زد! میگه هرچی به تو زنگ میزنه جواب نمیدی!

چشم های هری در لحظه لبریز از خشم شد و نفسش رو آروم بیرون داد

چرخید سمت تام، تام با نیشخند با من چشم تو چشم شد

هری با لحن آروم و بیخیالی که درست با حال چشم هاش در تضاد بود گفت

- آره! خودم جوابش رو نمیدم و ممنون میشم تو هم جواب نامزد سابق من رو ندی!

اوه اوه... نامزد سابق! همینو کم داشتم!



آروم از کنار هری رفتم پایین. نگاهم رو از تام و نگاه خوشحالش گرفتم

اما سنگینی نگاهش رو رو خودم حس میکردم که گفت

- خب تو هنوز رسما نامزدی رو بهم نزدی! من نمیدونستم نباید جواب

بدم! ببخشید اگر خلوتتون رو بهم زدم!

با تموم شدن حرفش آروم خندید!

خندید!

به چی خندید!؟

به من!؟ فکر کرد با این حرفش دارم هری رو ترک میکنم!؟

نباید برام مهم می‌بود!

اما من نمیتونستم اجازه بدم کسی حتی فکر کنه حال من رو گرفته!

ایستادم و برگشتم سمت تام و هری!



11:16 AM

هر دو با خشم خیره به هم بودن. سعی کردم صدام ریلکس باشه و گفتم

- نمیای هری!

هری متعجب نگاهم کرد و ابروهاش بالا پرید. یا نگاهم به تام اشاره کردم . نمیخواستم فکر کنه خبریه! این رفتارم فقط برای گرفتن حال تام بود!

هری پوزخندی نثار تام کرد و گفت

- چرا میام عزیزم...

اومد سمت من و گرو به تام گفت

- دفعه دیگه زنگ زد جواب نده! حالا دیگه میدونی نامزدی ما هشت ماهه تموم شده!

هشت ماه!

برو به صفحه : _____ / ۹۰۲


11:16 AM
,,
با تاسف به تام که پشتش به ما بود سر تکون دادم و با هری پایین
رفتیم. هری آروم گفت
- مرسی حالشو گرفتی!
- خواهش! اما برام سواله چرا اون میخواست حال تو رو بگیره!
هری آروم خندید و گفت
- خب ... رقابت همیشه بین همه اعضای خانواده هست! مگه نه ؟
مشکوک نگاهش کردم. با هم از در پشتی خارج شدیم . همه برای گلف
اومده بودن. آروم پرسیدم
- اما رقابت سر چه چیزی!؟
به سمت مامان و جولیا رفتیم و هری کنار گوشم گفت
- همه چیز... حتی گرفتن حال همدیگه!
برو به صفحه :
/ ۹۰۲

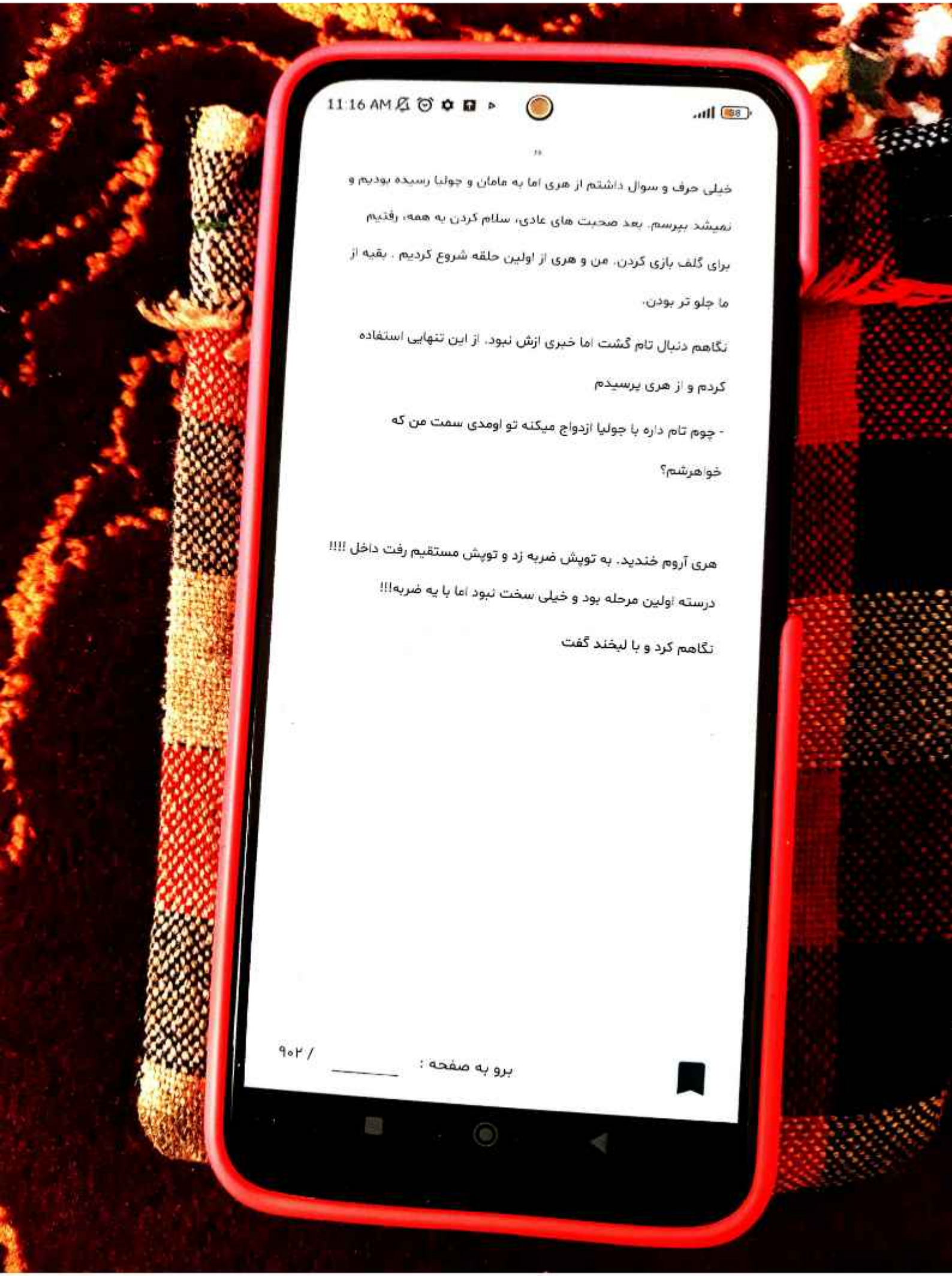

خیلی حرف و سوال داشتم از هری اما به مامان و جولیا رسیده بودیم و نمیشد بپرسم. بعد صحبت های عادی، سلام کردن به همه، رفتیم برای گلف بازی کردن. من و هری از اولین حلقه شروع کردیم . بقیه از ما جلو تر بودن.

نگاهم دنبال تام گشت اما خبری ازش نبود. از این تنهایی استفاده کردم و از هری پرسیدم

- چوم تام داره با جولیا ازدواج میکنه تو اومدی سمت من که خواهرشم؟

هری آروم خندید. به توپش ضربه زد و توپش مستقیم رفت داخل !!!! درسته اولین مرحله بود و خیلی سخت نبود اما با یه ضربه!!!

نگاهم کرد و با لبخند گفت

برو به صفحه :

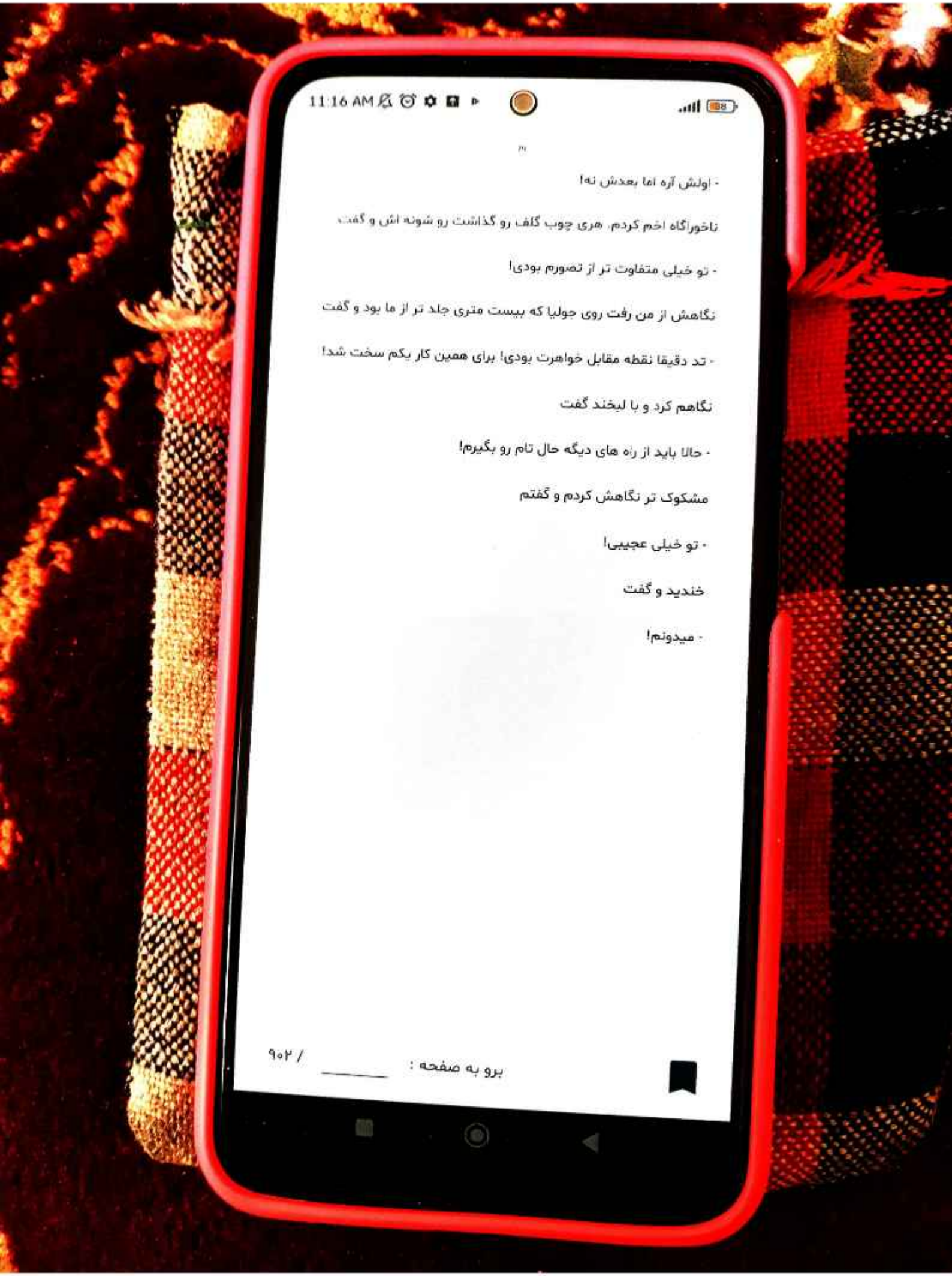

11:16 AM

- اولش آره اما بعدش نه!

ناخوراگاه اخم کردم. هری چوب گلف رو گذاشت رو شونه اش و گفت

- تو خیلی متفاوت تر از تصورم بودی!

نگاهش از من رفت روی جولیا که بیست متری جلد تر از ما بود و گفت

- تد دقیقا نقطه مقابل خواهرت بودی! برای همین کار یکم سخت شد!

نگاهم کرد و با لبخند گفت

- حالا باید از راه های دیگه حال تام رو بگیرم!

مشکوک تر نگاهش کردم و گفتم

- تو خیلی عجیبی!

خندید و گفت

- میدونم!



11:16 AM

توپم رو روی جایگاه قرار دادم و گفتم

- میدونی بخاطر این اعترافات باید با همین چوب بزنم تو صورتت و از اینجا برم!؟

ضربه ای زدم به توپم که از هدف گذشت و با فاصله ایستاد

هری گفت

- اما تو این کار رو نمیکنی!

از کنار هری گذشتم و ضربه بعدی رو به توپ زدم. اینبار درست رفت .

لبخند محوی رو لبم نشست برگشتم سمت هری و گفتم

- فعلا نه! اگر همچنان با من رو راست باشی!

نیش هری به وضوح تا بنا گوش باز شد و گفت

- سعی خودمو میکنم!

برو به صفحه : _____ / ۹۰۲

با تاسف براش سر تکون دادم اما نتونستم خنده ام رو مخفی کنم و رفتیم گام بعدی!

تو سکوت از این گام هم گذشتیم. هری آدم عجیبی بود. سه مرحله بعدی هم فقط با یه ضربه توپ رو به سوراخ رسوندا در حالی که من با ۵ حرکت بلاخره تونستم.

به مرحله پنجم رسیدیم. دیگه نتونستم به سکوت ادامه بدم. هری باز هم با یه حرکت توپ رو زد و پرسیدم

- معلومه خیلی اینجا گلف بازی کردی!

هری چشمکی به من زد و گفت

- نه خیلی!

نگاهش از رو من رفت به پشت سرم و باعث شد ناخوداگاه من برگردم به پشت سرم، جایی که تام و پترسون گرم صحبت بودن.

دوتا مردی که از هر دو تقریبا متنفر بودم.

برگشتم سمت هری تا بپرسم در مورد این مکالمه بین تام و پترسون نظری نداره! اما هری با جدیت در حال تایپ تو گوشیش بود!

نمیدونم چرا از این رفتارش حالم گرفته شد. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

- بریم بعدی!؟

هری فقط سر تکون داد و به کارش ادامه داد. رفتیم گام بعدی و من خودم شروع کردم. بالای ۷ تا ضربه لازم بود تا تونستم توپ رو به سوراخ برسونم و تمام این مدت هری سرش تو گوشی بود. بلاخره وقتی توپ من داخل سوراخ افتاد هری سرش رو بلند کرد. یک ضربه به توپ زد و توپ با همون حرکت داخل سوراخ افتاد.


11:16 AM
نگاهم کرد و گفت
- فکر کنم دیگه کافی باشه. همه دارن میرن برای شام!
برگشتم سمت بقیه. حق با هری بود. خورشید هم غروب کرده بود.
آروم گفتم
- زود نیست برای شام!؟
هری بازو من رو گرفت و نرم منو با خودش هم قدم کرد و گفت
- خب تا برن لباس عوض کنن و برگردن میشه یک ساعت دیگه که
برای شام مناسبه
پوفی کردم و موبایلم رو چک کردم. ساعت تاره ۷ عصر بود . گفتم
- من تو خونه ۹ شام میخورم! انگار زندگی تو یه قلعه قدیمی ساعت
بدن آدم ها رو هم تغییر میده!
هری سری تکون دادو و فقط هوم گفت
برو به صفحه :
/ ۹۰۲


11:16 AM
تغییر رفتارش مشهود بود.
تو خودش رفته بود و دیگه خبری از اون هری پر رو نبود. تو سکوت
رسیدیم به قلعه و هری گفت
- بریم لباس عوض کنیم!
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
- واقعا میخوای عوض کنی یا باز بیای اتاق من!؟
هری دوباره خندید. اما حتی خنده اش هم عمیق نبود . با هم رفتیم از
پله ها بالا و گفت
- نه باید منم عوض کنم وگرنه پترسون سکته میکنه!
با این حرف چشمکی به من زد و به سمت طبقه دوم رفت!
انگار عجله داشت!
حسم هیچوقت اشتباه نبود و اینبار هم شک نداشتم درسته...
برو به صفحه :
/ ۹۰۲


11:16 AM
به سمت اتاقم رفتم اما کسی به من نگفته بود برای شام چی بپوشم.
یه سمت اتاق جولیا رفتم تا اگر تو اتاقه ازش بپرسم.
در اتاق جولیا نیمه باز بود و هنوز به در نرسیده صدای تام رو شنیدم
که بلند گفت
- میخوام صداتو بشنوم هرزه کوچولو من!
پاهام خشک شد و صدای جولیا اومد که چیزی رو با ناله گفت!
خشک شده بودم و نگاهم به در نیمه باز اتاق بود
دری که میدونستم یه قدم دیگه جلو برم خیلی چیز ها رو از اون سمت
میبینم!
دوباره صدای جولیا اومد و مت سریع برگشتم اتاقم. در اتاقم رو بلند
بستم و به در تکیه دادم. تام دیوونه بود.
برو به صفحه :
/ ۹۰۲


11:16 AM
یه دیوونه روانی!
و جولیا...
خدای من جولیا چقدر حقیر شده!
نشستم رو تختم، حس میکنم تام از قصد در اتاق رو نیمه باز گذاشته!
سرم درد گرفته بود...
روز اول و اون هم انقدر پر از حاشیه! واقعا فقط دلم میخواد برگردم....
برگردم خونه و بیخیال همه چیز بشم. گوشیم رو برداشتم تا به مامان
پیام بدم که دیدم مسیج دادم.
مامان نوشته بود
- برای شام یه پیراهن مشکی ساده بپوش! مرسی از همراهیت دخترم!
نفسم رو کلافه بیرون دادم. تو قول دادی همراهی کنی جین...
یک زوزه گذشته فقط ۴ روز مونده!
برو به صفحه :
/ ۹۰۲

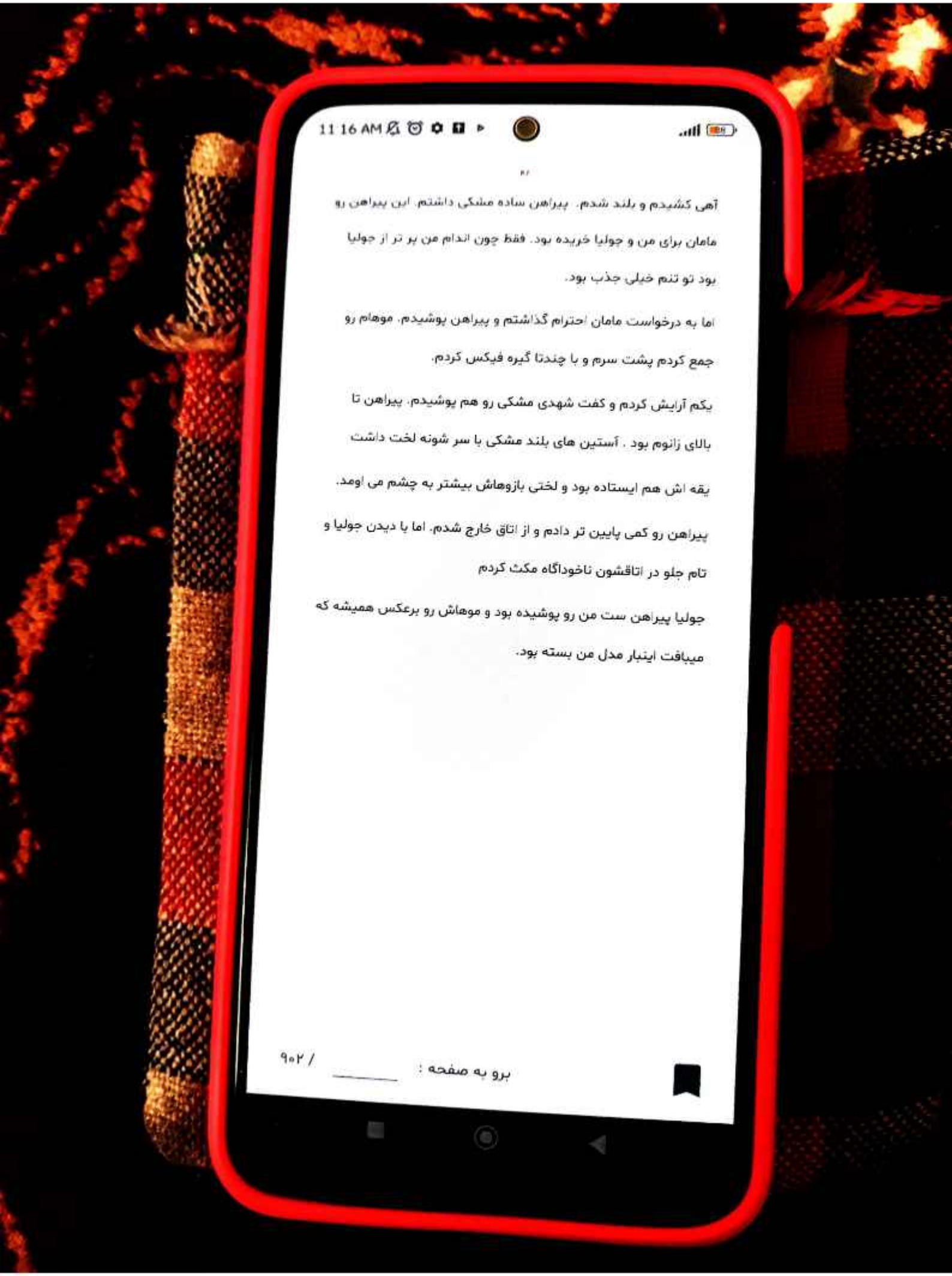

۶۲

آهی کشیدم و بلند شدم. پیراهن ساده مشکی داشتم. این پیراهن رو مامان برای من و جولیا خریده بود. فقط چون اندام من پر تر از جولیا بود تو تنم خیلی جذب بود.

اما به درخواست مامان احترام گذاشتم و پیراهن پوشیدم. موهام رو جمع کردم پشت سرم و با چندتا گیره فیکس کردم.

یکم آرایش کردم و کفت شهدی مشکی رو هم پوشیدم. پیراهن تا بالای زانوم بود . آستین های بلند مشکی با سر شونه لخت داشت یقه اش هم ایستاده بود و لختی بازوهاش بیشتر به چشم می اومد.

پیراهن رو کمی پایین تر دادم و از اتاق خارج شدم. اما با دیدن جولیا و تام جلو در اتاقشون ناخوداگاه مکث کردم

جولیا پیراهن ست من رو پوشیده بود و موهاش رو برعکس همیشه که میبافت اینبار مدل من بسته بود.

ما دو قلو بودیم و همیشه سعی میکردیم با تفاوت موها و لباس هامون از هم قابل تشخیص باشیم. اما حالا با این لباس و مدل مو هر دو کپی هم شده بودیم.

جولیا شاکی اومد سمتم و گفت

- جین! برو لباست رو عوض کن! چرا خودتو شبیه من کردی!

من برام مهم نبود. همین الان میتونستم لباسم رو عوض کنم . اما لحن جولیا طوری بود که ازش ناراحت شدم . اخم کردم و گفتم

- مگه من میدونستم تو میخوای این پیراهن رو بپوشی! مگه من تو رو دیده بودم!

جولیا با عصبانیت بازوم رو گرفت تا منو برگردونه تو اتاق ، اما تام هم بازو جولیا رو گرفت و گفت

- آروم باش جولی... اینجوری که خیلی جالبه!

با این حرف به من چشمکی زد و گفت

- بیاید بریم ببینیم کیا شما رو همینجوری تشخیص بدن!

برگشتم داخل اتاق و گفتم

- همگی ما بازیچه بوی سرگرمی شماییم!

خواستم در رو ببندم که جولیا سریع جلو در رو گرفت و گفت

- تازه راست میگه ، بیا ست بزنیم! معصومه میخوام ولش عصبی شدم!

مشکوک نگاهشون کردم. چی داشت میگفت!

خدایا چرا من با روز مرخصی ارزشمندی رو خروم این مراسم و این احمق ها کردم.

جولیا بازوم رو مجدد گرفت. اینبار به زور منو بیرون از تاقم کشید و گفت

- بریم ... همه منتظرن!

تام نیشخندی زد و گفت

- آره بریم... انگار دوتا زن گرفتم!

از این حرف بلند زد زیر خنده. جولیا هم خندید اما من نمیتونستم بخندم.

دوست داشتم به تام بگم آره تو بدت نمیاد دوتا زن میگرفتی! قبلا که لباس هامون شبیه نبود بهونه شبیه بودن ما رو داشت!

امشب دیگه خدا باید به داد من میرسید...

از پله ها پائین رفتیم و به سمت سالن غذا خوری رفتیم. تام گفت

- تو بیا این سمت من چین! بذار همه از بدو ورود براشون معما بشه جولیا کدومه!

نتونستم آروم باشم و شاکی گفتم

- بیخیال تام! میشه دست برداری!؟

اما جولیا سر خودش رفت سمت دیگه تام و گفت

- پایه باش جین!

به سختی جلو خودم رو گرفتم تا نگم من به اندازه کافی پایه بودم. دیگه این دلقک بازی ها رو هیچ رقمه نمیتونم. اما رسیدیم به در سالن و تام در رو باز کرد. دستش نشست رو کمرم و سه تایی هم زمان وارد شدیم.

نگاه همه برگشت سمت ما. نگاه متعجب همه.. به جز هری! هری تو جمع نبود!

ناخوداگاه برگشتم به پشت سرم تا ببینم هری نیومده اما همین لحظه صدایی شبیه به انفجار اومد و همه جا هری سیاهی شد

- بیخیال تام! میشه دست برداری؟!

اما جولیا سر خودش رفت سمت دیگه تام و گفت

- پایه باش جین!

به سختی جلو خودم رو گرفتم تا نگم من به اندازه کافی پایه بودم. دیگه این دلقک بازی ها رو هیچ رقمه نمیتونم. اما رسیدیم به در سالن و تام در رو باز کرد. دستش نشست رو کمرم و سه تایی هم زمان وارد شدیم.

نگاه همه برگشت سمت ما. نگاه متعجب همه.. به جز هری! هری تو جمع نبود!

ناخوداگاه برگشتم به پشت سرم تا ببینم هری نیومده اما همین لحظه صدایی شبیه به انفجار اومد و همه جا هری سیاهی شد

سیاهی مطلق که با جیغ و فریاد توکمیت شد. هر کسی چیزی میگفت و سر و صدا بلند بود. خودمو عقب کشیدم تا مبادا تام تو تاریکی به تنم دست بزنه اما از پشت خوردم به بدن کسی...

کسی که شک نداشتم مرده و ... خیلی هیکلی تر از مرد های داخل سالنه!

چرخیدم تا ازش دور شم اما دستش دور گردنم قرار گرفت

خواستم جیغ بزنم اما چیزی جلو صورتم قرار گرفت... دیگه چیزی نفهمیدم.

سکوت بود...

سکوت و سیاهی ...

سکوتی که کم کم محو شد .

صدای آشنایی گفت

- بیدار شو جولیا... خواب دیگه بسه کوچولو!

مغزم مدام تکرار میکرد

جولیا! جولیا؟

سرم درد میکرد. چشم هام انگار به هم دوخته شده بود . بدنم کوفته بود و انگار به یه صندلی بسته شده بودم . با درد گردنم رو صاف کردم. دردش نفس گیر بود. اما چشم هامو باز کردم چیزی ندیدم.

چشم هام رو با چشم بند بسته بودن . دهنم انقدر خشک بود نمیتونستم حرف بزنم. همون صدا دوباره گفت

- پس بیدار شدی !

با این حرف سرخوش خندید . صداش آشنا بود اما مغزم درست شناسایی نمیکرد این صدای کیه!

از صدای پا حس کردم در حال قدم زدن دوره، انگار تو یه فضای بزرگ بسته بودیم که صدای پاش اکو میشد .

آروم گفت

- میتونی حرف بزنی جولیا؟ میخوایم نمایش رو شروع کنیم .

نالیدم

- من ... جینم ...

صدام به زور در اومده بود. اما باعث شد مرد مکث کنه . آروم گفت

- چی؟

لب زدم

- جین... من جینم ... جولیا نیستم!

تو سکوت فرو رفتیم. هیچ صدایی نبود. انقدر که حس کردم دوباره از حال رفتم . اما دستی چونه ام رو تو دستش فشرد و سرم بالا کشید .

گیر موهام رو باز کرد و دست برد تو موهام.

موهای من کوتاه تر از جین بود .

چند لحظه انگار نگاهم کرد. لعنتی فرستاد و صدای پا اومد که دور شد.

مغزم هنوز در حال کنکاش این صدا بود. من حافظه خوبی داشتم. همه چیز تو خاطر من میموند. صدا ها، عطر ها، نگاه ها، همه چیز... حتی درد ها و غم ها ...

اشکم از زیر چشم بند بدون اراده من ریخت. من جولیا نبودم اما این قضیه خیال منو راحت نمیکرد. چون مسلما وقتی یا یه انفجار کسی رو از وسط یه مراسم میدزدن بهش نمی‌خوان مدال بدن...

مخصوصا کسی که اشتباه دزدیده شده باشه و سوژه اصلی نباشه .

هق آرومی زدم ...

اما لب هام رو به هم فشردم.

نمیخوام خودمو ببازم.

با حرص سرم رو به اطراف تکون دادم.

بسه جین ... این گریه بیخوده ... به تو کمک نمیکنه...

چشمام رو بستم و دستامو رو به هم محکم فشار دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم

نظرم رو شاد ز صدری با و دیگار چند نظر به ما نزدیک شدن. همون صدری آروم گفت

- محض نیستم رئیس! بهتره خودتون ببینید!

حدس زدم مرد تماس تصویری با رئیس عوضی تر از خودش گرفته! چون چند تایی چونه منو تو دستش گرفت و صورتم رو به طرف چرخوند. موهام هم دست کشید و دیگار تو هوا بلند کرد. با انزجار سرم رو عقب کشیدم و گفتم

- به من دست نزن عوضی!

مرد سرم رو ول کرد و گفت

- چشم رئیس!

مکث کرد و گفت

- کسی بهش دست نمیزنه تا بگم

حرفش تو سرم نشست

رییس گفت کسی بهش دست نزنه تا خودم بیام؟ خودش بیاد که چی؟ بیاد که به من دست بزنه؟ مغزم افتاده بود رو دور تکرار و ترس . کسی بازوم رو گرفت و منو کشید . با همون صندلی دورم منو به سمتی کشید و صداب ساییده شدن صندلی تو فضا پیچید . کسی با صدای گرفته ای گفت

- صبر کن راف! میخوای تا انبار مغز همه ما رو سوهان بکشی؟

مردی که منو گرفته بود مکث کرد و با صدای خشنی گفت

- میتونم با صندلی بندازم روی دوش تو تا صداش اذیتت نکنه ادی!

صدای چندتا خنده دیگه اومد و صدی ادی مجدد اومد که گفت

- لازم نیست! از مغزت استفاده کنی کافیه!

با این حرف کسی دستم رو به سمت بالا کشید و از درد نالیدم. با بلند شدنم دستم از صندلی رها شد. هنوز دستم پشتم بسته بود اما دیگه پشت، پشتی صندلی نبود. ادی گفت

- حالا ببرش!

خواستم بگم پاهام بسته است نمیتونم راه بیام اما راف منو کشید و با باسن کوبیده شدم به زمین.

جیغ زدم عوضی . اما بیفایده بود راف منو رو زنین میکشید و لباس کوتاهم محافظی برای حفظ پاهم از یاییده شدن نبود. باز جیغ زدم

- ولم کن عوضی... پام... پوست پام پاره شد. بذار خودم راه میام...

مگه با تو نیستم. ولم کنین . بدنم واغون شد کثافت...

انقدر جیغ زدم تا بلاخره راف ولم کرد و داد زد

- همون صدای ساییده شدن صندلی بهتر بود تا جیغ گوش خراش تو

با این حرف بازوم رو گرفت و تو به حرکت منو انداخت رو شونه اش!

حس کردم الان بالا میارم چون شکمم دقیقا رو شونه اس بود

اما راف زد رو باسنم و حالمو از بالا اوردن هم بد تر کرد. با عجله راه افتاد

و گفت

- خیلی منتظرم کار رییس باهات تموم شه، امتحانت کنم. خیلی راه

دستی!

با این حرف به باسنم دست کشید!

میدونستم کار درستی نیست تو این حالت ضربه زدن به کسی که رو

شونه اش هستی!

صدای باز و بسته شدن دری اومد و من تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با حرکت دست راف رو بدنم با پا سعی کنم بکوبم به زیر دلش!

اما راف بلند خندید، جلو پام رو گرفت و گفت

- چه دختر چموشی!

هنوز حرفش تموم نشده بود که جهت ضربه پام رو برعکس کردم و با پاشنه پام کوبیدم به جایی که تو ذهنم میتونست سرش باشه!

صدای بوم مانند بلندی اومد. اما راف همچنان به جلو رفتن ادامه داد.

منتظر بودم چیزی بگه اما یهو به سمت جلو سقوط کردیم .

راف سقوط کرد و منم باهاش به سمت زمین سقوط کردم. سرش گویا دوباره به زمین کوبیده شد چون صداش پیچید و منم کوبیده شدم به زمین. چنان دردی حس کردم که حس میکردم استخون لگنم شکسته!

وزن راف افتاد رو تنم و کتف و سرم هم به زمین خورد

از درد صدا نداشتم ناله کنم .

راف انگار بیهوش شده بود و وزنش رو پایین تنه من بود. چشم هام بسته بود و هیچ چیزی نمیدیدم. به سختی از زیر راف چرخیدم کنار .

با درد دست هام رو از زیر باسنم رد کردم و پاهام رو از بینش بیرون کشیدم . دستم که رسید به جلو سریع چشم بندم رو باز کردم. اما انگار سیاهی ادامه دار شده بود. چشم هام هیچی نمیدید. پلک زدم و به اطراف نگاه کردم تا تونستم تشخیص بدم.

لعنتی رو به رو تا چشم کار میکرد سیاهی بود، یه جنگل سیاه و پست سرم یه سوله بزرگ نیمه تاریک!

انگار وسط ناکجا آباد بودیم. تو تاریکی و ظلمت. نور کمسویی که از پنجره های سوله بیرون می اومد اطراف رو اصلا روشن نمیکرد.

آسمون هم که غرق سیاهی بود

حالا کمی بهتر میدیدم . راف رو زمین سقوط کرده بود. نمیدونستم چقدر وقت دارم برای فرار یا حتی به کدوم سمت باید فرار کنم. اما نمیتونستم این فرصتی که پیش اومده رو از دست بدم.

با دندون افتادم به جون گره دور دستم . سفت بود اما بلاخره کمی شل شد. به زور دستم رو از بین گره بیرون کشیدم.

پاهام رو سریع تر باز کردم. نصف رون پام زخمی و خراشیده شده بود. بیشعور منو با تن لخت رو زمین کشیده بود

دیگه تا عمر دارم پیراهن به این کوتاهی نمیپوسم!

با درد بلند شدم و لنگان به سمت در سوله رفتم .اون سمت احتمالا ادی و بقیه باشن. هنوز نمیتونم بگم اون صدا مال چه کسی بود اما شک ندارم آشنا بود .

اطراف در رو چک کردم . اما نه شکافی بود نه سوراخی که داخلش رو چک کنم .

میترسیدم در رو باز کنم و برم داخل. دیواره سوله رو لمس کردم و تو تاریکی خودمو کشیدم به سمت انتهای دیواره. بالای سوله پنجره های شیشه ای داشت و نور کم سویی که از اونا به بیرون میرسید حتی جلو پا منو روشن نمیکرد . اما با چرخیدن از کنج دیوار سوله تونستم سمت مقابل رو ببینم.

اونجا روشن تر بود. چندتا ماشین پارک بود و به نظر چندتا کلبه هم اون سمت وجود داشتند .

یهو به خودم اومدم. چرا راف رو چک نکردم اگر اسلحه داره بردارم! یا کلید یا سوییچ!

خواستم برگردم سمت راف که نوری فضا رو روشن کرد.

چسبیدم به دیوار

نور از سمت من گذشت و جلو سیلو ثابت شد.

چشم هام که دوباره تونست ببینه متوجه شدم نور یه ماشین بود که از تو جاده رسیده بود به جلو سیلو ، نورش فضا رو روشن کرده بود.

ماشین خاموش شد و با خاموش شدن چراغ هاش آروم از دیوار سوله جدا شدم. جلو تر رفتم. صدای بسته شدن در ماشین اومد و کسی داد زد

- کدوم احمقی جین رو اشتباهی دزدیده!

خشک شدم. نه به خاطر حرفی که زد... بلکه بخاطر صداش...

این صدا...

این صدا، صدای هری بود...

نزدیک بود بالا بیارم اما تکیه دادم به دیوار تا نفس بگیرم.

جین جین تو توی چه بازی شومی افتادی. همون صدای آشنا اولیه گفت

- اونا لباس شبیه هم تنشون بود و دست تام رو کمر هر دو بود! راف هم دختری که اول وارد شد رو دزدید! جولیا همیشه اول وارد میشد!!

چند قدم دیگه رفتم و از کنج دیوار نگاه کردم... خدای من اون واقعا هری بود... هری برافروخته و عصبانی بود.اون صدای آشنا ...

لعنتی ...

صدای مباشر قلعه، جوزف بود ...

چرا میخواستن جولیا رو بدزدن!

حالا با من چکار میکنن!؟

هری عصبی دست برد تو موهاش و گفت

- پس بگو اون عوضی ها چرا انقدر ریلکس بودن!

برگشتم پشت دیوار و چشم هام رو بستم. اون عوضی ها منظورش تام و خانواده من بود؟

آروم سر خوردم و نشستم روی زمین سفت و خاکی. باید چکار کنم؟

صدای مباشر اومد که گفت

- درسته جین اطلاعاتی که ما میخواستیم نداره اما هنوز میشه به عنوان اهرم فشار ازش استفاده کنیم؟ درسته؟

قلبم تو سینه نمیزد. ته دلم امید داشتم هری بگه نه آزادش کنیم بره . اما قبل از اینکه هری جواب بده نوری چشم هام رو کور کرد و صدای داد راف اومد

- پس اینجایی موش فراری!

با وحشت چشم هام رو باز کردم. جای ضربه پای من زیر چشم راف کبودی واضحی به جا گذاشته بود.انقدر که تو این نور کم هم پیدا بود!

مثل چشم هاش که رنگ جنون داشت. خم شد و گردن منو تو دستش فشرد . با گردنم بلندم کرد.

هوا بهم نمی‌رسید. چنگ زدم به دستش و دست و پا زدم. اما هر لحظه بیشتر مرگ رو میچشیدم. راف تو صورتم داد زد

- میکشمت موش...

اما حرفش تا تموم موند چون صدای داد هری اومد که گفت

- ولش کن راف...

راف در لحظه گردنم رو رها کرد

سقوط کردم رو زمین و به سرفه افتادم . سرم داشت میترکید . اما سرم بلند کردم و به هری نگاه کردم

هری ...

هری ...

دیگه اون پسر پر رو و سر خوش نبود...

چشم هاش بی روح و سرد بود و گره بین ابروهاش صورتش رو کاملا متفاوت کرده بود. لب زدم

- ولم کنید برم ...

اما فقط نگاهم کرد .راف عصبانی گفت

- گند زده به صورتم

هری نگاه سرد و نافذش رو از من گرفت. به راف نگاه کرد.

لب هاش تکون خود و گفت

- راف... هم دختر اشتباه دزدی ! هم صورت منو دیده ! به نظرت من باید چکار کنم!؟

صدای هری همون صدا بود اما روح نداشت...

صدای مرگ بود...

چطور یک انسان میتونه هم زمان کسی باشه که اونقدر سر خوش و سر زنده بود

و انقدر حالا به رنگ مرگ و بدون زندگیه !؟

صدای گرفته و وحشت زده راف گواه حس مشابه اون بود . با وحشت گفت

- رئیس اینا همه اتفاقات اجتناب ناپذیر بود!

هری پوزخند زد با سر به جوزف اشاره کرد.

تا من به جوزف نگاه کنم صدای تیر اومد ...

از جا پریدم و وحشت زده به سه جفت پای رو به روم نگاه کردم.

سه جفت پا که آروم یکی کم شد.

رَف رو زمین سقوط کرد و آروم نگاهم بالا رفت.

نگاهم رسید به اسلحه تو دست جوزف و قلبم ایستاد. با وحشت سرم

رو بالا تر بردم و به صورت هری نگاه کردم. به صورت بی روح و ...

چشم های به رنگ مرگش...

دوست داشتم چشم هام رو ببندم و از حال برم . اما ته مونده جرئتم

رو جمع کردم و لب زدم

- من به کسی نمیگم تو رو دیدم!

حرفم به نظر خودم هم احمقانه و خنده دار بود.

هری هم پوزخندی به حرفم زد و دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد.

لعنت به تو جین...

بعد مدت ها به یه مرد جذب شدی!

اونم چه روانی از آب در اومد. هری به جوزف نگاه کرد و گفت

- بیارش تو ماشین... باید ببینیم میشه ازش چیزی در آورد!؟

دوست نداشتم التماس کنم. حتی تو این شرایط . سعی کردم فرار کنم. اما تا نگاهم چرخید و به سر متلاشی شده راف رسید دیگه کل توانم از بین رفت. خم شدم رو زمین

عوق زدم و قبل اینکه بفهمم چی شد چشم هام سیاه تر از سیاهی این شب شد ...

تو سرم مدام یه چیز میچرخید...

چرا؟

چرا هری باید بخواد جولیا رو بدزده؟!

با تکون بدنم به سختی چشم هامو باز کردم

رو صندلی عقب یه ماشین نشسته بودم

کمربند ماشین برام بسته شده بود

جلوم یه شیشه جوا کننده راننده از صندلی پشت بود و آروم چرخیدم

کنارم با فاصله هری نشسته بود . خیره به بیرون بود و حالا میتونستم

تو نیمرخ جدی و صورت زاویه دارش اون روی اصلیش رو ببینم.

چقدر تو ساده ای جین...

با درد صاف نشستم و متوجه دستبند فلزی دست هام شدم.

ناخوداگاه پاهام رو کمی بالا اوردم . خبری از کفش هام نبود و به مچ

پاهام هم پا بند فلزی زده بودن.

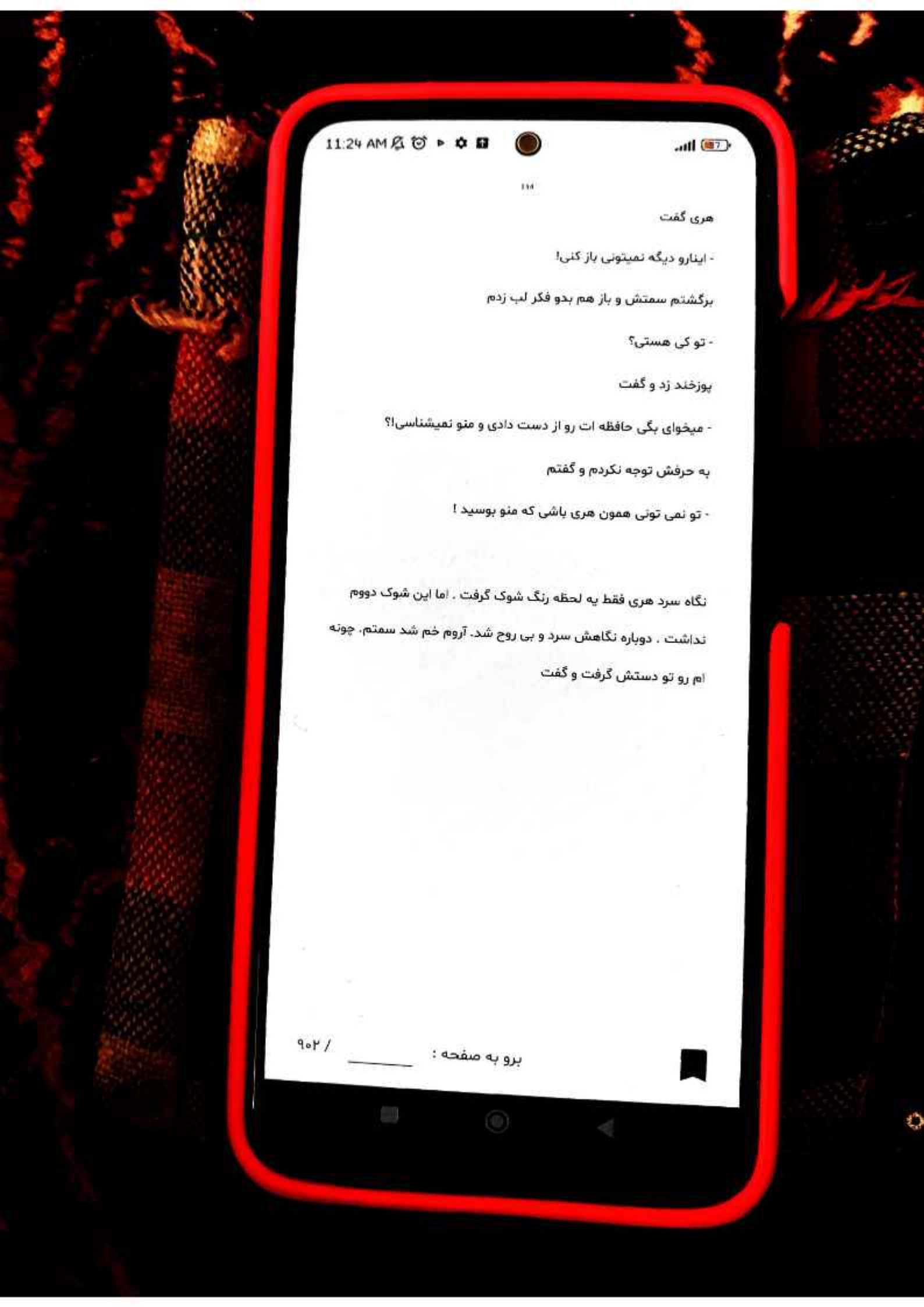

هری گفت

- اینارو دیگه نمیتونی باز کنی!

برگشتم سمتش و باز هم بدو فکر لب زدم

- تو کی هستی؟

پوزخند زد و گفت

- میخوای بگی حافظه ات رو از دست دادی و منو نمیشناسی!؟

به حرفش توجه نکردم و گفتم

- تو نمی تونی همون هری باشی که منو بوسید !

نگاه سرد هری فقط یه لحظه رنگ شوک گرفت . اما این شوک دووم نداشت . دوباره نگاهش سرد و بی روح شد. آروم خم شد سمتم، چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت

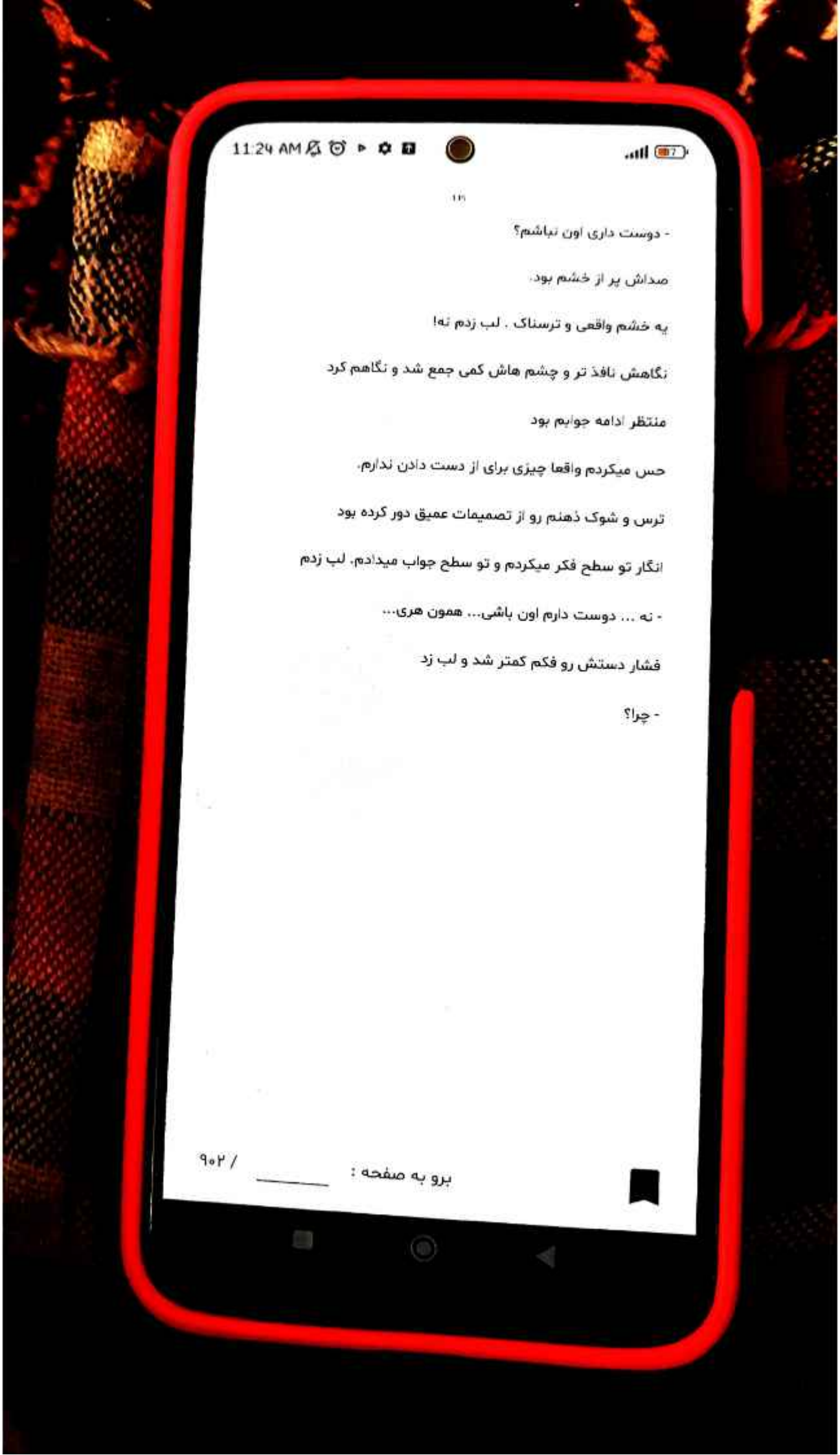
11:24 AM
- دوست داری اون نباشم؟
صداش پر از خشم بود.
یه خشم واقعی و ترسناک . لب زدم نه!
نگاهش نافذ تر و چشم هاش کمی جمع شد و نگاهم کرد
منتظر ادامه جوابم بود
حس میکردم واقعا چیزی برای از دست دادن ندارم.
ترس و شوک ذهنم رو از تصمیمات عمیق دور کرده بود
انگار تو سطح فکر میکردم و تو سطح جواب میدادم. لب زدم
- نه ... دوست دارم اون باشی... همون هری...
فشار دستش رو فکم کمتر شد و لب زد
- چرا؟
برو به صفحه :
/ ۹۰۲

- چون اون بوسه شبیه یه بوسه واقعی بود، بدون دروغ ... چون کسی که اونجوری منو بوسید ... منو نمی‌کشه...

مکث کردم و رد تردید باز تو چشم های هری پیدا شد . نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم سرم رو عقب بکشم. اما مانع شد

به اجبار نگاهش کردم که لبخند مغرورانه ای رو لبش نشست...

اما نگاهش افتاد رو لبم

پوزخند زد و رهام کرد

صاف نشست

کتش رو مرتب کرد و گفت

- نه ... من قصد ندارم بکشمت جین... اما ...

کنج لبش به شکل یه لبخند بالا رفت، نیم نگاهی به من انداخت و گفت



- اما قصد هم ندارم بذارم بری!

حس کردم هوا از ریه هام خالی شد. لب زدم

- من برای کسی مهم نیستم هری، با استفاده از من هیچکس حتی مادرم حاضر نیست برات کاری کنه!

هری نگاهم نکرد ، صورتش هم تغییری نکرد.

بیروح و سرد به رو به رو نگاه میکرد.

اما من حقیقتو گفتم

نمیتونن از من مثل جولیا به عنوان اهرم فشار استفاده کنن...

هرچند من شک داشتم جولیا هم برای تام خیلی مهم باشه...

برای اون عوضی های مفت خور جون ما بی ارزش ترینه!

سرعت ماشین کم شد و هری گفت

- بهتره برای کسی مهم باشی جین، چون وقتی کسی صورت منو میبینه، یا برای من کار میکنه ، یا میمیره ...

صدای هری تو سرم تکرار شد. وقتی کسی منو میبینه، یا برای من کار میکنه یا میمیره!

مسلما من نمیخواستم بمیرم اما خب، زنده موندن تو اسارت هم گزینه من نبود .

نگاهم خیره و شوکه به هری بود که ماشین ایستاد. مردد به بیرون نگاه کردم. انگار وسط جاده بودیم. چرخیدم و به جلو نگه کردم. دیوار آجری و بلندی فضای رو به رو از جاده جدا میکرد! انگار عمارتی بود که دورش دیوار کشیده بودن!

یه عمارت وسط چنین جاده ای!

نگهبان در آهنی و بزرگ رو به روی ما رو باز کرد و اولین چیزی که دیدم دو نفر با لباس های مشکی ، جلیقه ضد گلوله و اسلحه بودند که دو طرف در از داخل مشغول نگهبانی بودن.

قلبم انگار هر لحظه سرد تر میشد.

ماشین وارد شد و نگاه من روی این دیوار بلند حرکت کرد. بالای دیوار سیم خاردار با تابلو خطر برق قرار داشت! واقعا! کجای ایالت اجازه میدن دور عمارتت رو اینجوری دیوار کشی و سیم کشی کنی؟

جاده جدیدی که شروع شده بود تقریبا سر بالایی بود و نمای خوبی از جلو نداشتم .

اما چرخیدم و به پشت سرمون نگاه کردم.

هر ۱۰۰ متر دو تا گارد آماده به شلیک دیگه قرار داشتند و اطراف

درختچه های کوتاه میوه قرار داشت!

بدون نگاه کردن به هری گفتم

- تو واقعا کی هستی هری؟ من واقعا بیدارم!؟

هری نگاهم نکرد . خیره به بیرون گفت

- همین الان زیاد میدونی جین، اینجا هرچی بیشتر بدونی، به مرگ

نزدیک تر میشی...

باید ساکت میشدم.

یا حداقل التماس میکردم.

اما زبونم بصورت مستقل جواب داد

- من که در نهایت قراره بمیرم، ترجیح میدم بدونم و بمیرم.

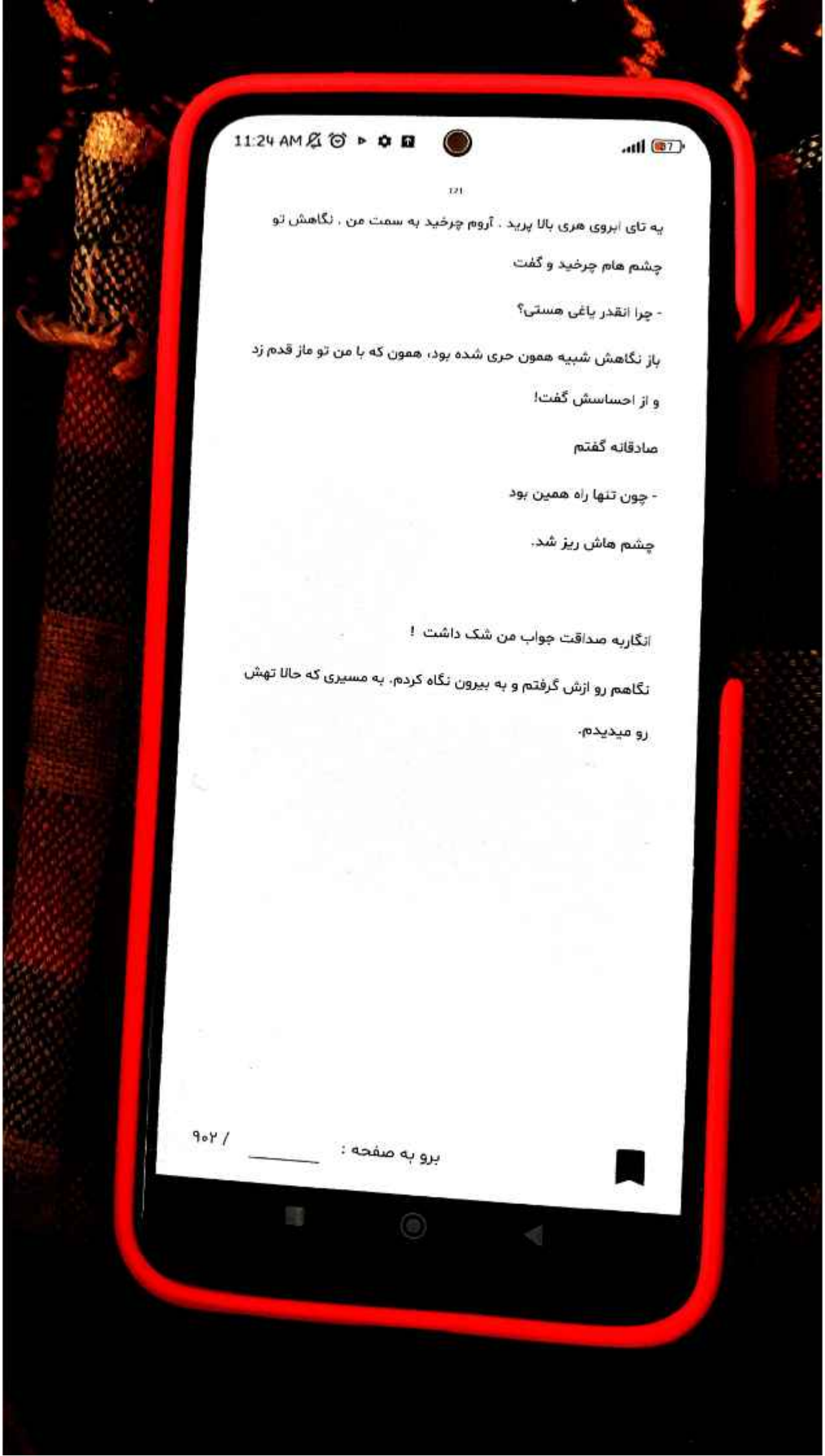

یه تای ابروی هری بالا پرید . آروم چرخید به سمت من . نگاهش تو

چشم هام چرخید و گفت

- چرا انقدر یاغی هستی؟

باز نگاهش شبیه همون حری شده بود، همون که با من تو ماز قدم زد

و از احساسش گفت!

صادقانه گفتم

- چون تنها راه همین بود

چشم هاش ریز شد.

انگاربه صداقت جواب من شک داشت !

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. به مسیری که حالا تهش

رو میدیدم.

یه عمارت دو طبقه با سنگ سپید !

درختچه های میوه دور عمارت و سپیدی سنگ ساختمون آدم رو یاد معماری های اسپانیایی میانداخت .

سنگینی نگاه هری همچنان رو من بود . اما هیچ چیزی نگفت. انگار حالا اون بود که در حال تجزیه و تحلیل من بود .

ماشین به فضای بزرگ جلو عمارت رسید. پارک کرد و مردد برگشتم سمت هری. هنوز نگاهش به من بود و گفت

- اما فقط یاغی بودن، همیشه جواب نمیده!

قبل از اینکه من بپرسم منظورش چیه در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

به دور شدن هری نگاه کردم. از ماشین دور شد و دکمه کتش رو بست، به سمت ورودی عمارت رفت و مکث نکرد.

به تودم نگاه کردم

دستم بسته بود ، مثل کمربندم. مثل پام! حالا چه اتفاقی برای من میفته؟

همین لحظه در ماشین با شتاب باز شد.

مرد زمخت و هیکلی روی من خم شد و بی اراده خودمو خواستم عقب بکشم.

اما جایی برای تلاشم نبود.

کمربند ماشین رو باز کرد و بدون نگاه کردن تو صورتم بازو هام رو گرفتو منو بیرون برد.

پاهام به هم بسته بود و نتونستم پام رو از ماشین زودتر بیرون بکشم.

اما مرد انقدر قدرتمند بود که منو به راحتی بلند کرد و رو زمین گذاشت.

یه نفر دیگه سریع خم شد و پا بندم رو باز کرد و مرد زمخت بازوم رو کشید و لا خودش برد سمت عمارت.

کفش نداشتم

اما زمین به طرز عجیبی تمیز بود!!!

انگار نه انگار اینجا فضای بیرون عمارت بود

سنگ های کف زمین کاملا تمیز بود اما زبر!

وارد عمارت شدیم و از تاریکی عمارت در برابر نور بیرون چشم هام چند لحظه هیچ جا رو ندید. اما مرد همچنان منو کشید و همراهش برد.

کم کم چشم هام عادت کرد و داخل عمارت بیشتر از بیرونش شبیه به دکوراسیون اسپانیایی بود.

من همیشه از این سبک خوشم می‌اومد اما الان حتی با دیدن این سالن بزرگ و مجلل و پنجره های کشیده هم فقط حالم بد میشد.

به راه پله بزرگ سرسرا رسیدیم و مرد منو با خودش از پله های کوتاه و عریظ به سرعت بالا کشید

بالای راه پله ، پاگرد به د راه تقسیم میشد و روی دیواره ها تماما قاب عکس بود!

عکس هایی سیاه و سفید و قدیمی از مرد هایی که انگار سالها پیش مرده بودند.

مرد منو از راه پله سمت چپ بالا برد و نگاهم به لوستر بزرگ طبقه پایین افتاد.

ترکیب فلز و شیشه بود...

بزرگ ،زمخت و مجلل!

اینجا شبیه عمارتی برای زندگی نبود!

وارد سالن طبقه بالا شدیم . فکر میکردم قراره هری رو ببینم. اما این سالن یک نشیمن بزرگ داشت با کلی در دور تا دورش!

از وسط نشیمن گذشتیم و مرد منو به سمت بزرگترین در انتهای سالن برد.

دری که منبت کاری شده.

حدس زدم هری پشت در این اتاق منتظر منه .

مرد ایستاد.

همراهش با کلیدی در اتاق رو باز کرد و خم شد. مجدد پا بند من رو زد و ایستاد

در اتاق رو باز کرد و من نگاهم به فضای غرق نور اتاق افتاد

به پنجره های قدی اما کم عرض که روی دیوار منحنی اتاق نشسته بودند.

.گویا اتاق یه نیم دایره بزرگ بود . خبری از هری داخل اتاق نبود و وسایل اتاق شبیه ...

قبل از اینکه این فکر از سرم بگذره مرد پشت سرم هولم داد داخل

به خاطر بسته بودن پام نتونستم درست قدم بردارم.

پرت شدم داخل و با زانو رو زمین سقوط کردم و به سختی با دست های بسته خودمو نگه داشتم تا صورتم به زمین نخوره

صدای قفل شدن در پشت سرم اومد و با درد خودمو بالا کشیدم

اولین چیزی که دیدم تخت خواب خیلی بزرگی بود که با فاصله از در به دیوار چسبیده بود.

تختی رو به این پنجره های قدی مدور ...

خب ...

مسلما اینجا اتاق خوابی برای کسی که به اسارت گرفتن نیست!

هست!؟

منطقم میگفت نیست...

نیست...

اینجا اتاق خواب هریه!

و هری میخواد از تو همه جوره استفاده کنه.

پر شدم از خشم اما ... اینبار دیگه هیچ توانی تو خودم نمیدیدم.

رو زمین چرخیدم و رو به سقف دراز کشیدم

خیره به سقف سفید که لوستر چوبی وسطش داشت چشم هام رو

بستم.

جین ...

این دنیا زیادی نامرده ...

این حق من نبود!

الان باید جولیا اینجا بود نه من!

چرا من باید اون کسی باشم که همیشه تلاش کرده ، اما همون کسی باشم که همیشه بلا ها سرش میاد!؟

چشم هام رو بستم و دیگه برام مهم نبود اشکم راه خودش رو پیدا کرد دیگه نمی‌کشیدم.

کاش به هری میگفتم منو بکشه!

چی داره زندگیم که برای حفظش تلاش کردم.

با اشک خوابم برد و با صدای باز شدن در چشم هام رو باز کردم.

بدنم درد میکرد. صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد رو می‌شنیدم

اما دیگه هیچ امیدی برای تلاش نداشتم

کسی بالای سرم ایستاد و نگاهم کرد.

خسته نگاهش کردم.

هری بود ...

پوزخندی تحویلم داد و گفت

- فکر نمیکردم انقدر زود کم بیاری!

چشم هام رو بستم .

خسته بودم و علاقه ای به حتی جواب دادن نداشتم

نا امیدی وجودم رو گرفته بود. شاید بخاطر درد های پی در پی بود

شاید بخاطر ضعف

شاید هم ترس

اما... دیگه حس میکردم نمیکشم.

هری خم شد و مچ بند و پا بندم رو باز کرد. اما من همچنان تکون نخوردم. ته مونده خیسی زیر چشمم رو دست کشید و گفت

- پاشو جین... من کل روزم رو برای تو نمیتونم بذارم.

چشم هامو دوباره باز کردم، کنارم زانو زده بود. نگاهش کردم و گفتم

- نظرم عوض شد!

یه تای ابروهاش بالا رفت که سریع گفتم

- میشه منو بکشی؟

حالا هر دو تای ابروهاش بالا پریده بود. چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- چی شد! تو که میخواستی آزادت کنم.

اینبار من بودم که پوزخند زدم و گفتم

- آره اما تو که این کار رو نمیکنی! ترجیح میدم بمیرم تا تو اسارت زندگی کنم!

چند لحظه نگاهم کرد اما آروم هوم گفت و بلند شد

دستش رو برد پشت کتش و اسلحه کمری کوچیکی رو بیرون آورد.

انتظار دیدن اسلحه تو دستش رو نداشتم

جا خوردم و شوکه نگاهش کردم

اما سر تفنگش رو به سمت من گرفت و گفت

- چیزی هست که بخوای بگی؟

انگشتش رو ماشه نشست

من واقعا گفتم میخوام بمیرم اما...

اما تو این لحظه پشیمون بودم

پشیمون از چی!؟

جین تو تو دنیا چی داری!؟ یه هدف داشتی برای پیدا کردن پدرت که الان به نظر پوچ تر از پوچه!

نه عشقی...

نه معشوقی...

نه دل بستگی ...

چشم هام رو بستم . همیشه سعی کردم قوی باشم. باید اینبار هم قوی باشم.

بدون نگاه کردن به هری لب زدم

- نه ... بزن ...

منتظر شنیدن صدای گلوله بودم و صداش رو شنیدم...

صدایی که تو سرم اکو شد و منو از جا پروند اما نه دردی نشست تو بدنم و نه تیری به من خورد.

سکوت شد و مردد چشم هام رو باز کردم.

هری همچنین بالا سرم بود.

با یه پوزخند و اسلحه ای که به سمت کنار سرم بود . اسلحه رو گذاشت پشتش و گفت

- خوشم اومد!

کتش رو مرتب کرد و گفت

- اما خب ... تو دیگه متعلق به منی، تعیین زمان مرگ و زندگیت با منه!

به سمت تخت رفت و لبه تخت نشست. نگاهم کرد و گفت

- من برای جولیا خیلی برنامه داشتم! اما تو با پوشیدن این لباس ایلهانه و سپردن خودت به دست تام احمق! همه برنامه های منو بهم زدی!

اخم کردم و با درد در حالی که می‌نشستم گفتم

- اونا از نقشه تو خبر داشتند!

چشم های هری ریز شد

اما واقعا به حرفم اعتقاد داشتم

تمام اون خشم دروغی جولیا از شبیه بودن لباس هامون از ذهنم گذشت

جولیا هیچوقت لباسی که من داشتم رو نمیپوشید

این سالها انقدر کمدش پر بود که نیاز به پوشیدن لباسس که مامان مشابه به هر دومون هدیه داده نباشه.

مخصوصا که از این لباس خوشش نیومده بود!

وقتی منو با این لباس دید، عصبانی شد اما با یه حرف تام آروم شد!؟

که شبیه هم بشیم؟ کسی که از رو توجه تام به من حساس بود!

نه نه

نمیشه همه اینا اتفاقی باشه

و تام منو اول وارد سالن کنه!

خیره به نگاه مشکوک هری گفتم

- منو اول فرستادن تو سالن چون حتی اگر کسی قرار بود با ورودم به

من شکلیک کنه هم براشون مهم نبود!

اخم هری تو هم رفت و گفت

- باور نمیکنم!

بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم ، بدنم خشک شده بود .اما خشمم از جواب هری، غرور منو بیدار کرده بود.

دستم رو به سینه زدم و گفتم

- برام مهم نیست باور کنی یا نه! اما این نقشه تو بود که احمقانه بود! اون راف احمق حتی اگر لباس ما شبیه نبود هم شک دارم میتونست درست بدزده!

گره بین ابروهای هری پر رنگ شد و گفت

- تو باعث حروم شدن یه نیرو خوب من شدی! حالا برای من زبون درازی میکنی؟

بلند شد و ایستاد. به سمتم اومد و به احساس نگاهم کرد. درونم درگیر غم و افسوس بود...

غم از شرایطی که اسیرش بودم و افسوس از اینکه هری ... این مردی که میتونست یه رابطه جدی برای من باشه، حالا یه کابوس واقعی بودا

چرا!؟

چرا نباید یه کارمند ساده مثل من باشه!؟

چرا باید زندگی انقدر مزخرف باشه!؟

هری به یک قدمی من که رسید، ایستاد . دستش رو مثل من به سینه زد و گفت

- تا وقتی ضرری که به من زدی رو جبران نکردی، هیچ حق انتخابی نداری!

باورم نمیشد انقدر بی منطق و مغرور! خواستم بگم ترجیح میدم بمیرم تا زیر بار حرف تو برم که هری گفت

- حتی نمیتونی بمیری! میتونی با من همکاری کنی تا زودتر دینی که به من داری تموم شه! یا میتونی از راه سخت بری و باعث شی با استفاده از جسم و روحت ، دینت رو ادا کنی!

نتونستم صورتم رو مثل هری بی حس نشون بدم و شوکی که از این حرف به وجودم وارد کرده بود تو صورتم نشست .

پوزخندی زد و گفت

- میدونی من چقدر کلاب جنسی دارم که یه کارگر جنسی جدید به کارشون میاد!

یه سمت لبش به فرم یه لبخند بالا رفت و چشم هاش همون نگاه شوم شد

نگاهی که حالا برام جدید نبود!

وقتی داشتیم با هم از دامنه قلعه پایین میرفتیم و هری در مورد

پترسون حرف میزد من این نگاه رو دیدم

شوکه لب زدم

- پترسون هم آدم تو بود!

از این سوال بی ربط و یهویی من حالا این ابروهای هری بود که شوکه

بالا پرید.

یهو بلند زد زیر خنده و گفت

- مغزت عالیه جین! نه! پترسون آدم من نبود، اون آدم تامه!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم

- همه این کار هارو کردی تا حال تام رو بگیری!

اون لبخند به کل از رو صورتش رفت و با اخم گفت

-نه !

نگاهش رو لبم نشست و بدون چشم برداشتن از لبم نرم دورم چرخید

و گفت

- مسلما دلیلش هم به تو مربوط نیست!

واقعا بحث با هری بی فایده بود

با مردی که اصلا نمیشناختم

هری پشت سرم ایستاد و من کلافه گفتم

- از من چی میخوای هری !؟

آروم و سرخوشانه خندید.

دستش نشست رو زیپ لباسم . ناخوداگاه لرزیدم. اما تکون نخوردم.

میدونم اینا همه بازی های هری برای محک زدن منه...

منی که میدونست غرورم تنها دایی باقی مونده منه...

آروم زیپ لباسم رو پایین داد،کنار گوشم گفت

- من شاید ازت خیلی چیزها بخوام! اما هیچکدوم سخت نیست!

باز هم خندید و پشت دستش رو روی بازی لباس کشید و گفت

- شاید بخوام از بدنت و حضورت لذت ببرم! اما تو هم بی نصیب

نمیمونی ! من همیشه عدالت داشتم، البته از نوع خودم!

حس کردم پوزخند زد . لباس رو از تنم پایین انداخت و دورم چرخید.

اما من با اخم خیره به رو به رو بودم. حتی وقتی از جلوم رد شد

نگاهمون تلاقی نکرد.

دستش رو روی کمرم کشید و اینبار خم شد کتفم رو بوسید.

کنار گوشم زمزمه کرد

- بدن اغوا گری داری جین... میدونی چقدر میتونی تو باند من مفید

باشی؟ یه جواهر جذاب برای رقبای ...

بدون مکث پریدم وسط حرفش و گفتم

- فکر نمیکردم اهل شریک شدن باشی!

هری بلند خندید.

حتی خنده هاش هم شبیه یه خواب شوم بود.

روی ستون فقراتم رو بوسید و بند لباس زیرم رو باز کرد. کنار گوشم گفت

- خیلی باید راضیم کنی که فقط برای خودم نگهت دارم!!!

چشم هام رو بستم .

چون حرفش آتیش بود به قلبم و لمسش...

لمسش آتیش بود به احساسم ...

دوباره نرم دورم چرخید و رو به روم ایستاد. اما من چشم هام رو باز نکردم. گرمای نفسش به صورتم خورد و مماس لبم گفت

- بذار تست کنم چقدر میتونی راضیم کنی!

با این حرف لبم رو بوسید

دوست داشتم فریاد بزنم عوضی

عوضی

عوضی!

اما جای این کار باهاش همراهی کردم چون ...

چون منو تو منگنه همراهی گذاشته بود

چون به ناخودآگاهم فرمان داد منو راضی کن تا تو رو با کسی شریک

تشم!

شاید هم این حرف هری نبود

حرف من بود... منی که وسط این استرس هنوز امیدوار بودم با نفوذ به

هری نجات پیدا کنم.

اما نجات به کجا!

به چی؟

دست داغ هری رو بدنم شروع به حرکت کرد و مغزم همراه با دستش از فور کردن افتاد

صدایی پی ذهنم میگفت

- حالا که چاره نداری... بذار حداقل لذت ببری!

هری بدنم رو بی تحمل به خودش فشرد و من اون روی یاغیم دوباره بیدار شد...

بوسه پست بوسه و بی تابی پشت بی تابی...

باورم نمیشد این منم... منی که با دست و پای بسته ، فرستادن تو این اتاق و حالا رو اوج ابر هام.

صدای من شک نداشتم کل این طبقه رو گرفته ... اما برام مهم نبود.

دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم... بذار حداقل خودم باشم...

با کرختی بدنم بیدار شدم.

اتاق سرخ سرخ بود .

نگاهم سر در گم روی نور سرخ روی سقف چرخید. کجام که چنین اتاقی داره!؟ کش و قوسی به خودم دادم اما چیزی رو بدنم سنگینی میکرد. آروم سرم رو چرخوندم به سمت راست و با دیدن سر هری که مماس بدن لختم بود ناخوداگاه هین گفتم.

خواستم خودمو عقب بکشم اما دستش دور کمرم قفل بود و پاش رو پاهام بود.خمار از خواب گفت

- ساکت جین! بذار یکم بخوابیم!

حرف هری و رد کبودی های رو تنم تازه مغزم رو روشن کرد

من با هری رابطه داشتم. اونم نه یه رابطه زوری یا رابطه عادی...

من با هری یه عشق بازی داغ داشتم انقدر که از لذت هوش از سرم پرید!

چشم هام بستم تا اتفاقات مرور نکنم

کدوم احمقی وقتی اسیر میشه اولین کاری که میکنه عشق بازی با زندان بانشه؟

بله بله احمقی به اسم جین با جماقتش بازی خورده و اشتباه دزدیده شده!

باز داشت اشکم راه می افتاد که هری بلند شد. خودش رو بالا کشید.

اومد کنارم دراز کشید و گفت

- تازه خوابم برده بود! گند زدی بهش !

هنگ نگاهش کردم که با اخم منو کشید تو بغلش تا سرم رو بذارم رو دستش و گفت

- بغلم کن دوباره امتحان کنم! اگر خوابم نبرده باز باید بهم سرویس بدی!

قلبم مچاله شد

در مورد رابطه ما اینو گفت

از نظر من عشق بازی بود و از نظر هری ...

سرویس دادن!

لعنت بهت جین...

هری یه چشمش رو باز کرد و کلافه نگاهم کرد.

جلو داغ شدن چشم هام رو گرفتم. نمیخواستم گریه کنم اونم برای چیزی به این بی ارزشی.

تو بغلش دراز کشیدم.

دستم رو گذاشتم رو قفسه سینه اش و پام رو انداختم رو پاش .

چشم هام رو بستم و گفتم

- خودمم از خواب پریدم وگرنه ترجیح میدم خواب باشم تا بیدار و تو این کابوس!

تنشی که از حرفم به جون هری افتاد رو حس کردم. اما به روی خودم نیاورم .

هری نفسش رو با حرص بیرون داد و چیزی نگفت . واقعا سعی کردم بخوابم اما خوابم نبرد . آروم سرم رو عقب بردم تا به صورت هری نگاه کنم.

اونم بیدار خیره به سقف بود . نگاهم رو حس کرد و گفت

- گند زدی به خوابم.

با این حرف بلند شد و منو مثل یه تیکه مزاحم چسبیده به خودش کنار داد!

لباس های پراکنده اش از روی زمین رو جمع کرد و لخت رفت سمت کمد

نگاهم رو تنش بود و بدون فکر گفتم

- همیشه یه خوابت انقدر حساسی؟

بدون نگاه کردن به من در حالی که لباس های تمیز بیرون می آورد گفت

- آره! مخصوصا وقتی ۶ روز باشه که نخوابیدم!

شش روز؟ چرا باید یه نفر ۶ روز نخوابیده باشه!؟

هری که با من تو قلعه قدم میزد اصلا شبیه این مرد دیوونه و کلافه نبود !

نگاهم رو اندام ورزیده هری حرکت کرد. مشخص بود این اندام با ورزش بدست اومده. خیلی درشت و زمخت نبود اما عضلاتش ورزیده بود.

اینو از رابطه ای که داشتیم هم میتونستم بفهمم...

همچنان خیره به هری بودم که با اخم برگشت سمتم و گفت

- یه ساعت دیگه میان دنبالت! بهتره تا اون موقع حاضر باشی!

نگران گفتم

- میخوای باهام چکار کنی!؟

هری در حالی که دکمه های پیراهنش رو می‌بست، در کمد دیگه رو هم باز کرد و گفت

- این پیراهن بپوش! کفش مناسب هم باهاش هست! امیدوارم شماره پات با خواهرت خیلی فرق نداشته باشه!

نگاهم تو اون کمد پر از لباس چرخید.

لب زدم

- تو میخواستی خواهرم رو بیاری اتاقت تا بهش تجاوز کنی و اینجوری به تام ضربه بزنی!؟

هری بی تفاوت نگاهم کرد و گفت

- مگه من بهت تجاوز کردم!؟

سریع گفتم

- اولش نه! اما وقتی به رابطمون با اسم سرویس دادن اشاره کردی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که هری داد زد

- ساکت باش جین!

کتش رو برداشت و گفت

- من به تو تجاوز نکردم، هر جور دوست دارم هم در موردش حرف میزنم! اینجا قلمرو حکمرانی منه! پس همه چیز حرف منه!

به سمتم اومد و گفت

- اینو یا میفهمی، یا زبونتو از دست میدی!

چشم های هری هیچ جایی برای تردید نمیذاشت.

نگاه پر از خشم و کینه، انگار که من دشمن خونیش بودم.

آب دهن تلخم رو غورت دادم و سر تکون دادم.

هری پوزخندی به صورت من زد و برگشت سمت در. بلند گفت

- یه ساعت دیگه جین!

انگشت شصتش رو گذاشت رو قفل در ، نور کمرنگی زیر انگشتش

روشن شد و قفل در باز شد!

لعنتی... این در لمسی بود!

با لمس دست هری فقط از داخل باز می‌شد.

بدون نگاه کردن به من از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش کوبند

از جا پریدم و بغضم بزرگتر شد.

باید چه غلطی بکنم!؟

هری عملا از بدنم استفاده کرد، بهم توهین کرد، تحقیرم کرد و حالا هم

میخواد از من استفاده کنه! مثل یه اسباب بازی! انگار مالک جسم و

وجود منه!

و خب...

متاسفانه انگار هست... چون مرگ و زندگیم دست اونه!

چشم هام رو بستم اما اشکم سمج تر بود. راه افتاد و دراز کشیدم رو تخت. به سقف خیره شدم و اشک هام رو رها کردم.

قرار بود ۵ روز تو اون عمارت لعنتی مهمون باشم و یه عروسی مسخره رو تجربه کنم. اما حالا ببین کجام و چه بلایی سرم اومده!

ازت متنفرم جولیا...

هم از تو هم از مامان...

با مرور رفتارشون نفرت هر لحظه تو وجودم بیشتر می‌شد. شک نداشتم جولیا از قصد منو فرستاد جلو تر...

آره...

حس خشم باعث میشد به انتقام فکر کنم. از رو تخت بلند شدم و به سمت در سرویس رفتم. شاید بشه با هری معامله کرد.اون میخواد به تام ضربه بزنه،منم به جولیا...

هرچند هری نشون داد زیادی دیوونه است! انقدر که بعیده بشه باهاش چیزی رو معامله کرد !

وارد سرویس شدم و نگاهم اول به پنجره های قدی رو به وان خشک شد.

این ساختمون مشرف نداره و مسلما کسی نمیتونه اینجارو دید بزنه ، اما ...

اما چه کسی این طرح رو پیشنهاد داده!؟

نمایی از آسمون و افق...

به سمت وان سفید و طلایی رفتم و نگاهم به پنجره بود. حالا بخشی از باغ پایین دست هم پیدا بود!

یعنی هری چه موجودیه!؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و از وان نگاهم رو گرفتم. چرخیدم سمت دوش و سریع آب رو باز کردم.

تازه نگاهم افتاد به دیوار مقابل که سر تا سر آینه کاری بود. نگاهم رو بدن خودم چرخید. نور سرخ غروب اجازه نمی‌داد بدنم رو خوب ببینم اما احساس می‌کردم روی سینه و گردنم کبوده...

اخم کردم و زیر دوش رفتم.

چقدر دردناکه ...

یه رابطه شیرین با یه آدم اشتباه ...

از فکر کردن خسته بودم و سعی کردم فقط به کار تمرکز کنم.موهام شستم. بدنم رو تا میتونستم شستم. .انگار اینجوری میتونم از تکرار لمس هری تو سرم فرار کنم ...

اون لمس زیادی جذاب و داغ ...

لعنت بهت هری ...

حوله برداشتم و با کلافگی دور خودم پیچیدم.

از سرویس خارج شدم و عصبی بلند دوباره گفتم

- لعنت بهت هری! لعنت...

اما با دیدن هری وسط اتاق ساکت شدم

چشم هاش ریز شد و دقیق نگاهم کرد.

از صورتش هیچ حسی پیدا نبود

دستش تو جیب شلوارش بود.

آروم اومد سمت من و گفت

- چرا!؟

ذهنم در لحظه خشک شده بود . من هیچوقت اون دختر ترسو و تو سری خور نبودم. اما خب هیچوقت هم کسی جلو روم یه نفر رو نکشته بود!

با این وجود سعی کردم صدام نلرزه و گفتم

- چون گند زدی به زندگی من!

نگاهش تو صورتم چرخید و گفت

- جدا!؟ تو تنها تو یه آپارتمان ۳۵ متری زندگی میکردی، با کلی بدهی و قسط بانکی! تو شرکتی کار میکردی که با وجود سابقه کار و مهارت، به حرفت پشیزی توجه نمیکردن و تو خانواده ای که پدرت ترکتون کرده و

مادرت هم علاقه ای به کار کردن نداشته! دقیقا این زندگی خودش سر تا پا گند و لجن نبود! چرا فکر میکنی من گند زدم به زندگیت!؟

با این حرف پوزخند زد ، چرخید سمت کمد و گفت

- اتفاقا باید از من ممنون باشی! با اون حساب بانکی که تو داری، بعید میدونم تا چند ماه دیگه بی خانمان نمیشدی!

حرفش خونم رو به جون آورد. بدون توجه به موقعیتم داد زدم

- من کلی از شرکت طلبکار بودم! درسته وام دانشگاهم مونده اما من بدون هیچ کمکی درس خوندم ، خونه گرفتم و مستقل شدم! نه مثل شما عوضی های مفت خور با پول باد آورده خاندانتون!

هری ریلکس برگشت سمت من . پوزخند زد و گفت

- میدونم... میدونم... تو از عوضی های مفت خور متنفری! اما بهت گفتم چین... من شاید عوضی باشم. اما مفت خور نیستم! چه بخوای

چه نخوای زندگی پر از لجن و کثافته و تو هیچوقت نمیتونی به تنهایی گلیمت رو از آب بیرون بکشی.

چشمکی زد و گفت

- مگه اینکه بخوای عوضی باشی!

از این حرفش خندید و پیراهن مد نگرش رو از داخل کمد بیرون آورد.

برگشت سمت من و گفت

- چه بخوای چه نخوای، تو فعلا برای من کار میکنی! پس بهتره باهاش کنار بیای. حالا هم میخوایم برگردیم به قلعه ماریس و تو قراره نقش خواهرت رو بازی کنی!

هنگ به هری نگاه کردم. لب زدم

- چی!؟ میخوای منو برگردونی!؟

اخم هری تو هم رفت و گفت

- قراره برگردی به قلعه و به تام نزدیک شی! فکر کنه تو جولیا هستی و

از نقشه اش سر در بیاری!

هنگ لب زدم

- خب چرا جولیا واقعی رو نمیدزدی!؟

واقعا هری درک نمیکردم. چی تو سرش بود!؟

از سوالم آروم خندید و گفت

- میدزدم اما تو رو قراره جایگزینش کنم!

ناباورانه به هری نگاه کردم که لباس رو داد دستم و گفت

- عجله کن ، نمیخوام دوباره برنامه ام خراب شه.

مردد پرسیدم

- تام نمیدونه پشت دزدیده شدن من، تو بودی!؟

یه سمت لب هری بالا رفت. لبخند رضایتمندی رو لبش نشست و گفت

- نه! من هنوز به عنوان یه مهمان قلعه در شوک و نگرانی دزدیده شدن تو ، تو قلعه حضور دارم!

ابروهام بالا پرید

لب زدم

- اما تو که اینجایی!

باز هم آروم و راضی خندید، گونه ام رو نرم نوازش کرد و با تمام توانم سعی کردم جلو چشم هام رو بگیرم تا بسته نشه .

لعنتی چرا به لمسش اینجور عکس العمل نشون میدادم!

انگار یه کارما جادویی داشت برای تحت تاثیر قرار دادن من .

خم شد و لبش کنار گوشم لب زد

- فقط تو نیستی که دو قلو داری !

انگار چیزی درونم فرو ریخت

دو قلو ...

دو ... قلو ...

خدای من ... این مرد واقعا هری نبود ...

انگار وجودم سقوط کرد ...

یه سقوط سنگین ...

باید همین لحظه رو زمین می‌نشستم. چون زانوهام توان نگه داشتن

منو نداشت اما ... هری بازوهام رو گرفت و سرش رو عقب برد

شوکه نگاهش کردم و لب زدم

- امکان نداره....

پوزخند زد و با غرور گفت

- من هانری هستم ! برادر دو قلو هری!

باورم نمیشد... باورم نمیشد...

لب زدم

- چطور ... چطور حرف های خصوصی ما رو میدونستی

اینبار بلند زد زیر خنده ، با انگشتش به پشت گوشش اشاره کرد و کمی سرش رو چرخوند. گفت

- اینجوری!

نگاهم تازه افتاد به سنسور ریز و رنگ پوستی که پشت گوشش قرار داشت. شوکه بودم . ناخوداگاه لب زدم

- هری هم داره صدای ما رو میشنوه!؟

چشم هاش ریز شد،دقیق نگاهم کرد و گفت

- چطور!؟

مثل کسی بودم که همه چیزش رو به باد داده. حتی اعتمادش به چشم هاهش، برای همین دیگه هیچ فکری تو سرم نمی‌موند . لب زدم

- حرف های منو شنیده!؟

اخم هاتری تو هم رفت . پوزخند زد به صورتم. بازوم رو ول کرد و گفت

- آره ! حتی ناله های چند ساعت پیشت رو!

با این حرف بزند زد زیر خنده و گفت

- برعکس تو و خواهرت، ما همه چیز رو با هم به اشتراک میذاریم جین!

چشم هام رو بستم و سقوط کردم.

رو تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم . نمیدونم باید خوشحال باشم که فکرم درست بوده و این دیوونه روانی هری نیست یا باید نا امید تر باشم که تو چه دام شومی افتادم!

هانری موهای خیسم رو کنار داد و گفت

- اینارو باید جمع کنی، نمیخوام تام بفهمه تو جولیا نیستی!

یهو به واقعیت برگشتم

من قراره برگردم به قلعه و نقش جولیا رو بازی کنم . کنار تام باشم و ... خدای من اگر تام شب بخواد بیاد اتاقم چی!

سریع سرم رو عقب کشیدم و گفتم

- من باهاتون همکاری نمیکنم.

هانری بی روح نگاهم کرد و گفت

- این چیزی نیست که دست تو باشه .

روتختی عقب رفتم تا از تماس هانری دور بشم و گفتم

- من حاضر نیستم جولیا باشم و با تام رابطه داشته باشم، حاضرم بمیرم تا ...

داد هانری حرف منو قطع کرد و گفت

- بمیری! فکر کردی به همین راحتی!؟ همکاری نکنی اول زبونت رو میبرم! بعد هم یه دست و یه پات رو قطع میکنم!

برگشت به آینه پشت سرش اشاره کرد و گفت

- همه هم جلو همین آینه که خوب ببینی.

عرق سرد رو کل بدنم نشست.

خدایا چرا این یه کابوس نیست... یه کابوس شدم!

چرا ازش بیدار نمیشم!؟

هانری خم شد. بازوم رو گرفت. منو کشید پایین از تخت و گفت

- زود آماده شو تا باز گند نزدی به نقشه ما ! شک نکن مفید نباشی آسیب بدی میبینی!

دلم می‌پیچید. حس میکردم میخوام بالا بیارم. اما از وحشتی که هانری به جونم انداخته بود حتی جرئت بالا آوردن نداشتم.

با دست های سرد و یخزده شروع کردم به پوشیدن لباس. انقدر کرخت بودم که حتی مغزم کار نمیکرد لباس زیر بر نداشتم. هانری خودش به من یه ست لباس زیر داد و پوزخند زد.

برام پوزخند هاش دیگه مهم نبود

همیشه چیز هایی بدتر از مرگ وجود داره... و همیشه انگار برای من موقعیت بدتر...

موهام رو مدل جولیا جمع کردم و هانری زیپ لباس رو برام تا بالا بست

.

یه پیراهن آبی نفتی پولکدوزی بود . از همون رنگ ها و مدل های مورد علاقه جولیا. هاتری یه کیف کوچیک به سمتم گرفت و گفت

- تو قراره تام رو گول بزنی که جولیا هستی، اشتباه کنی تام قبل من بلای بدتری سرت میاره، پس بهتره حواست رو جمع کنی!

کیف رو باز کردم و جواهراتی که شبیه مال جولیا بود رو برداشتم. یه گوش و گردنم زدم و مدل جولیا آرایش کردم .

به آینه نگاه کردم

از خودم متنفر بودم... چون دقیقا شبیه جولیا شده بودم .

آب دهن تلخم رو قورت دادم و گفتم

- اینبار چطور جولیا رو میدزدین!؟

هانری با لبخند رضایت سر تا پام رو بر انداز کرد. انگار از چیزی که میدید راضی بود. ریلکس تر گفت

- دفعه قبل قرار بود همه شاهد دزدیده شدن جولیا باشن اما اینبار چنین برنامه ای نیست... برای همین خیلی راحت از اتاقش دزدیده میشه و تو به جاش میموئی!

بازوم رو گرفت. منو همراه خودش به سمت در برد و گفت

- البته قبلش باید یه هدیه هم بهت بدم .

در رو با لمس دستش باز کرد و منو بیرون کشید

تاریکی راروی باعث شد باز هیچی نبینم اما هانری انگار هیچ مشکلی نداشت. منو از پله ها پائین کشید. طبقه پایین روشن بود و چندین مرد با کت و شلوار و پیراهن مشکی به خط ایستاده بودن .

اندام ورزیده و قد بلند همه نشون میداد همه آماده هر نبردی هستند.

هانری به یکی از مرد ها اشاره کرد و اون اومد بازو دیگه منو گرفت

هانری بازوم رها کرد و مرد پهو از پشت سرم با یه دست بالا تنه من و

با دست دیگه سرم رو قفل کرد.

شوکه گفتم

- میخواید چکار کنید؟

اما کسی جوابم رو نداد و مرد دیگه ای از داخل راهرو با یه باکس فلزی

کوچیک نزدیک شد

باکس رو کنار هانری باز کرد و گفت

- تنظیم شده به گیرنده شما و برادرتون!

هانری بی روح فقط سر تکون داد و پرسید

- دستورات رو میتونه بشنوه!؟

- بله هر دستوری که شما انتخاب کنید براش ارسال میشه .

هانری لبخند محوی زد و مرد اومد سمت من

قلبم از ترس و فشار دست اون مرد نمیزد. با وحشت نگاهش کردم که گفت

- چون بی حسی نداره یکم درد داره! آخرین وعده غذایی که خوردین کی بود!؟

ناباور فقط بهش نگاه کردم

من نمیدونستم الان کجام و ساعت چنده اونوقت از من می‌پرسید کی غذا خوردم!؟

هانری کلافه گفت

- بزن جیم! اگر از حال رفت تو مسیر براش سرم تزریق کن!

نگاهم تو صورت مضطرب جیم چرخید.

موهای نسبتا بلند و صورت پری داشت. اما بدنش خیلی ورزیده و ورزشکاری نبود.

کت شلوارش برعکس بقیه مشکی نبود، خاکستری با پیراهن مشکی بود. مثل چشم های خاکستری و موهای مشکیش.

نفسش رو کلافه بیرون داد و چیپست کوچیک رو از داخل بسته برداشت. لاله گوشم رو کنار داد و گفت

- ببخشید

با این حرف چنان دردی تو سرم پیچید که دنیا سیاه شد

فکر میکردم از حال میرم اما درد کم کم ، کمرنگ شد و عرق سرد کل بدنم رو گرفت. جیم عقب رفت و نگران نگاهم کرد. اما هانری جلو اومد و براندازی کرد. سری تکون داد و گفت

- خوبه ... ببرش تو ماشین!

مرد پشت سرم منو از رو زمین بلند کرد و هیچ مقاومتی نکردم. .درسته دیگه دردی حس نمیکردم اما درد قبلی جونم رو برده بود

مرد منو داخل ماشین گذاشت و در رو کوبید. بی حال فقط چشم هام رو بستم

کاش از حال می فتم. چرا از حال نمگرفتم! اگر این درد فقط مال یه چیپست باشه. شکنجه چی میشه! هنوز تو حال خودم بودم که یهو انگار یه صدا داخل جمجمه ام پیچید

- از یخچال کنارت یه آبمیوه شیرین بردار بخور جین! اومدم نمیخوام رنگ پریده باشی!

سرم گیج رفت و فقط تونستم در ماشین باز کنم

سرم رو کشیدم بیرون و محتوای معده خالیم رو روی سنگ فرش ها بالا آوردم.

یه نگهبان دویید سمتم و چشم هام رو بستم

اما باز هم از حال نرفتم.

صدای هانری تو سرم خیلی حال بدی بود. خودش نبود اما انگار خودش داشت دقیقا کنار گوشم حرف می‌زد.

اگر هری و هانری اینجوری با هم در ارتباط هستند حق دارن مثل دیوونه ها رفتار کنن.

این چیپست آدم رو دیوونه میکنه!

نگهبان کمک کرد صاف بشینم و خودش یه نوشیدنی شیرین داد دستم و گفت

- بهتره بخوری، رنگت خیلی پریده!

به مرد نگاه کردم. همونی بود که منو آورد. صورت افتاب سوخته و خشنی داشت اما چشم هاش ...

چشم هام به اندازه صورتش خشن نبود. شاید هم دلش به حال بدبختی من سوخته بود. با کرختی آبمیوه رو گرفتم و خوردم . مرد انگار خیالش راحت شد. در رو بست و عقب رفت

شیرینی نوشیدنی حالم رو بهتر کرده بود.

مجدد ازشخوردم و چشم هام رو بستم. اینبار بلاخره از دنیای دورم جدا شدم

اما با یه خواب

یه خواب پر از ضعف و خستگی ...

با ضربه ای که به بازوم میخورد چشم هام رو خسته باز کردم. صدای هانری از کنارم اومد که گفت

- بیدارشو جین... رسیدیم. دیگه باید پیاده بریم.

پلک های سنگینم رو به زور باز کردم و به تاریکی پیش رو نگاه کردم. انگار وسط یه جنگل تاریک بودیم. صدای خاموش شدن موتور ماشین اومد و هانری پیاده شد. من هنوز گیج و خسته و سر در گم نشسته بودم که در سمت من باز شد و هانری بازوم رو گرفت.

منو تقریبا به بیرون کشید و کلافه گفت

- عجله کن جین...

همراهش هم قدم شدم اما نمیدونستم به کجا. از روی زمین سنگی و گلی که پاشنه کفشم داخل خاک فرو میرفت منو کشید و یهو ایستاد. نور ماه اطراف رو خیلی روشن نکرده بود اما متوجه شدم هتری خم

شد. دریچه ای روی زمین باز کرد و نور موبایلش رو روشن کرد. به پله ها اشاره کرد و گفت

- برو پایین!

شوکه به این راه تاریک و مخفی نگاه کردم که هانری به جلو هولم داد. برای اینکه جلو سقوط خودم رو بگیرم سریع پایین رفتم و دستم رو به دیواره راه گرفتم. هانری نور انداخت و جلوم روشن شد. یا دالان زیر زمینی بود. در رو بالای سرمون بشت و بازوم رو مجدد گرفت و کشید. راهرو به سختی مناسب رو نفر بود. با دیوار های سنگی، هانری یهو گفت

- هری، ما تا چند دقیقه دیگه زیر قلعه هستیم! جولیا رو با خودت بیار

...

من جواب هری رو نشنیدم اما از فکر به رو به رو شدن با هری موهای تنم بلند شدن.

هری ...

هری ...

تو هم مثل این برادر دیووونه ات همه رفتار هات نقش بود؟ یا ...

یا اون نگاه ها و بوسه ...

بغضم رو عقب فرستادم...

من فکر میکردم هانی، هری باشه ، همون کسی که باهام حرف زد و منو بوسید، برای همین انقدر راحت خودمو بهش باختم ...

هرچند شاید فرقی هم نداشت

من قدرت انتخابی نداشتم...

اخم کردم تا جلو افکارم رو بگیرم و راهرو بزرگتر شد. هانری با عجله بیشتر منو کشید و گفت

- هیچ جوابی لازم نیست به سوال های تام بدی، البته که تام از تو سوال نمیپرسه!

نگران گفتم

- باید چه اطلاعاتی ...

هانری مرید وسط حرفم و گفت

- هیچی، تو فقط کنارش باش،ما اطلاعاتی که میخوایم رو بدست میاریم... مخصوصا کنار پترسون !

خواستم دوباره سوال کنم که از رو به رو نوری به سمت ما اومد. مردی در حال دویدن بود . مردی که یه زن بی هوش رو شونه اش بود.

مرد نزدیکتر شد

هری بود...

هری که گره عمیقی بین ابروهاش بود و به من نگاه نمیکرد. به نزدیکی ما رسید و گفت

- عجله کنید. زیاد وقت نداریم.

جولیا رو از رو شونه اش مثل یه زباله انداخت پایین و بازو منو گرفت و کشید

اما هانری بازو منو ول نکرد. هری مکث کرد و به هانری نگاه کرد

هانری بی روح و جدی گفت

- چیپست رو خاموش نکن!

هری گره ابروهاش بیشتر شد و گفت

- خودت هم خوب میدونی نمیکنم!

مجدد بازوم رو کشید و اینبار هانری دستم رو ول کرد.

هم قدم شدم با هری اما خیلی تند منو میکشید.

در حدی که نزدیک بود بیفتم زمین .

اما حرفی نزدم

نمیدونستم چی بگم

حس عجیبی بود

حس میکردم نارو خوردم

دزدیده شدن و به فنا رفتن زندگیم یه طرف بود. نارو خوردنم از هانری

و رابطه ای که فکر میکردم با هریه یک طرف دیگه .

از تلاشی که کردم تا نیفتم هری سرعتش رو کم کرد اما نگاهم نکرد .

رسیدیم به یه راه پله روشن تر و هری باز بدون نگاه کردن بهم گفت

- آروم بیا بالا از اینجا پشت دیوار های قلعه هستیم. با این حرف بدون ول کردن بازوم بالا رفت

اما آروم و بی صدا

پاشنه پام رو به زمین نمیزدم تا صدا نده. از پله ها بالا رفتیم از دو پا گرد رد شدیم از به راهرو کتاب گذشتیم و هری از یه دریچه روی دیوار سمت دیگه رو چک کرد.

آجری داخل دیوار رو لمس کرد و دیوار خیلی سریع چرخید . دستم رو کشید و برد بیرون. دیوار رو هول داد تا بسته شه.

به اتاق نگاه کردم

اتاق جولیا بود! بوی عطرش اتاق رو پر کرده بود.

تخت نامرتب بود و لباس زیر جولیا پخش بود.

دلم پیچید.

هری برگشت سمت من و بلاخره به من نگاه کرد.

ناخوداگاه بغض کردم.

بغض، خشم، غم ، نا امیدی ... همه به سراغم اومدن

چشم های هری اما دیگه مثل قبل نبود... اون چشم های مغرور و

کنجکاو حالا فقط عصبانی و کلافه بود.

باید سرش داد میزدم. اما اشک بدون اراده من تو چشم هام جوشید

برای همین فقط سریع نگاهم رو از هری گرفتم تا اشک هام رو نبینه.

اما اشکم ریخت .

دست هری رو بازوم نشست . آماده بودم بخاطر گند زدن به آرایشم

باهام مثل هانری دعوا کنه.

اما آروم منو چرخوند سمت خودش

عصبانیت حالا تو چشم هاش موج میزد. نگاهش رو اشک هام حرکت کرد و بدون ملایمت منو کشید تو بغلش .

شوکه شده بودم

شوکه و غرق احساسات متضاد...

هری منو محکم به خودش فشرد کنار گوشم که سنسور نداشت خیلی آروم لب زد

- متاسفم!

حالا انگار قلبم داشت تیکه پاره میشد. این درست نبود... این درد درست نبود...

انگار در لحظه همه چیز زیر و رو شد

این حرکت هری و این حرفش ... انگار فریاد میزد اون هم نارو خورده...

حالا وجودم پر از درد بود...

درد از اینکه من واقعا به حس تاب رو از دست دادم و نابود شدم

اگر هری و احساسش واقعی نبود درد من نارو خوردن بود

اما حالا با این رفتار هری دردم هزار برابر شده بود .تفه ای خورد به در و هری فقط سریع عقب رفت . به چشم هام اشاره کرد و پا تند کرد پشت کاور مخملی پرده ...

سریع زیر چشم هام رو دست کشیدم و چرخیدم سمت آینه . اگر قرمزی چشم هام رو در نظر نمیگرفتم.. باقی صورتم خوب بود.

همین لحظه در باز شد و تام با نیشخند اومد داخل . برنگشتم سمتش. مغزم کار نمیکرد باید چکار کنم.

از آینه فقط نگاهش کردم. نگاه سر خوشی به سر تا پای من انداخت و گفت

- خوب سر حالی جولیا !

ابروهام بالا پرید که تام بلند خندید . اومد پشت سرم ایستاد. دستش نشست روکمرم انگار تازه صورتم رو دید. اخمش رفت تو همو گفت

- این چه رژیه زدی! بهت گفتم امروز عکس هامون تو مجله ترود چاپ میشه! اونوقت این رژ رو زدی!؟

تقریبا منو هول داد کنار و به میز آرایش نگاه کرد. چندتا رژ رو چک کرد و یکی رو انتخاب کرد و گفت

- اینو بزن!

با این حرف به یقه لباسم نگاه کرد . نیشخندی رو لبش نشست و گفت

- کدوم ست رو پوشیدی! خوب سر سینه ات رو پر کردی!

خم شد و روی سینه ام رو بوسید.

لب هام رو با حرص فشار دادم تا عقب نرم اما میتونستم همین لحظه با زانو بکوبم به پاش تا دیگه منو لمس نکنه!

ولی خودمو کنترل کردم

تو الان جولیایی... جولیا... پس لطفا اروم باش.

تام عقب رفت . ضربه ای به باسنم زد و گفت

- رژ رو بزن و بریم !

هوم گفتم و تام رفت سمت در !

واقعا این سکوت من براش عجیب نبود!

درسته صدای من و جولیا شبیه بود اما میترسیدم حرف بزنم و تام بفهمه من جولیا نیستم!

رژ رو زدم و برگشتم سمت تام. سعی کردم مدل جولیا مغرورانه نگاهش کنم که تام لبخندی زد و گفت

- حالا خوب شدی!

بشکنی زد و دستش رو گرفت سمتم تا برم پیشش!

به سمتش رفتم و دستم رو گذاشتم تو دستش! تام اما دستش رو عقب برد و گفت

- بازوم جولیا بازوم! چرا تو انقدر احمقی هیچی رو یاد نمیگیری!

نتونستم زبونم رو کنترل کنم و گفتم

- بی ادب!

یهو تام ایستاد! با چشم های کاملا عصبانی برگشت سمتم و گفت

- تو چی گفتی!

لعنتی! یعنی همین اول کار گند زدم!؟

حالا چی میشه!؟

قبل از اینکه غرق این افکار بشم سریع حق به جانب به تام نگاه کردم

و گفتم

- چرا انقدر به من میگی احمق!

صدای هانری تو سرم پیچید که گفت

- خفه شو جین و نقش خواهر احمقت رو بازی کن.

از پیچیدن صداش تو سرم قشنگ دنیا دور سرم چرخید و صورتم وا

رفت. تام بازوم رو تو دستش فشار داد و گفت

- میگم چون هستی! پس بهتره خفه شی قبل از اینکه خفه ات کنم!

با این حرف دستم رو گرفت و کشید.انگار انگشت های دستش داشت میرفت تو تنم!

این تام هم کاملا روانی بود

اونوقت در ظاهر انقدر خودش رو خوب و مودب نشون میداد!

و جولیا... جولیا که بخاطر پول حاضر بود تن به هر خفتی بده!

تام منو کشید سمت پله ها و من داشتم فکر میکردم امروز چقدر همه منو همراه خودشون میکشن. همراه خودشون و در مسیری که مسیر من نیست!

با هم از پله ها پائین رفتیم. از دکور و تزئینات سالن جا خوردم.

اینجا چه خبره!

یعنی دزدیده شدن من تو برنامه هیچ تغییری ایجاد نکرده!؟ به پایین پله ها رسیدیم. همه تو سالن اصلی منتظر ما بودن و دوربین های خبرنگاری هم آماده و تنظیم شده بودن. تام کنار گوشم گفت

- هر سوالی پرسیدن میدونی دیگه چه جوابی بدی!

دلم آشوب شد! من نمیدونستم چه جوابی بدم اما واقعا نمیشد بپرسم

صدا مجدد تو سرم پیچید

- منظورش اینه فقط لبخند بزنی و به تام نگاه کنی. تام خودش فقط جواب میده!

با اینکه صدای هنری و هری شبیه به هم بود اما این لحن رو میشناختم. این لحن هری بود.

با شنیدن صداش قلبم باز تیر کشید

کاش بغلم نمیکردی هری

کاش نمیگفتی متاسفم

کاش این درد با حسرت همراه نمیشد

با تام وارد سالن شدیم و نگاه همه به سمت ما برگشت

قلبم منجمد شده بود. خوب بود همیشه جولیا خودش رو می‌گرفت

چون واقعا من در این لحژه توان لبخند زدن نداشتم.

سعی کردم نگاهم رو مغرورانه به همه بندازم، نه ترسیده و وحشت زده

! به همراه تام که مثل همیشه با لبخند بزرگ و روی گشاده به سمت

کاناپه خالی رفتیم و هر دو نشستیم

دوربین ها روی ما زوم شد و آقای ماریس گفت

- خب این هم عروس و داماد ما!

نگاهم بین جره ها چرخید. صورت مامان رو دیدم . با لبخند رضایت به من نگاه می‌کرد.

لبخند رضایت!

لبخندی که هیچوقت نصیب من! جین! نشده بود. اما الان با سخاوت داشت به جولیا تقدیمش میکرد!

ناخوداگاه اخم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم . اما با دیدن هری که با کت و شلوار مشکی و مرتبی وارد شد جا خوردم.

نمیتونستم به هری نگاه کنم و چشم هام تو چشم هاش دنبال جواب سوال هام نگرده.

برای همین سرم رو انداختم پایین و خبرنگار مجله اومد جلو و گفت

- سلام . من آنیتا ریدو هستم ، خبر نگار ارشد بخش حواشی اقتصاد. از اینکه این فرصت رو برای مصاحبه به ما دادید ممنونم جناب ماریس.

تام لبخند دندون نمایی زد. با ژستی عاشقانه کمرم رو نوازش کرد و گفت

- خواهش میکنم من در خدمت شما هستم .

به آنیتا نگاه کردم. چشم های بادومی زیبایی داست با موهای قهوه ای و چشم های عسلی. چهره اش کمی شبیه به آسیایی ها بود اما رگه هایی از چهره آمریکای لاتین هم تو صورتش دیده میشد.

به من نگاه کرد و منتظر نظر من بود.

من اما فقط مدل جولیا مغرورانه نگاهش کردم. اخم کوچکی که بین ابروهاش افتاد نشون میداد اثر جولیا رو داشتم.

نگاهش رو از من گرفت به تام نگاه کرد و گفت

- خب تا شما تشریف بیارید من با خانواده شما صحبت کردم. یکی از سوالات جالب برای مخاطبین بخش اقتصادی مجله ، برمیگرده به کسب و کار همسر شما!

سخت خودمو کنترل کردم تا حسرت کاری که از دست دادم تو چه ه ام پیدا نشه و همچنان نگاه مغرورانه ام رو حفظ کنم

اما واقعا سخت بود. آنیتا نگاهم کرد و گفت

- از اونجایی که خانواده های سرمایه‌دار و سرمایه‌گذار مثل شما ،اکثرا با افرادی هم سطح مالی ازدواج می‌کنند، کمی برای ما از این ازدواج بگید،آیا داستان سیندرلا در انتظار ماست!؟

تو نگاه آنیتا میتونستم تحقیر رو ببینم، همینطور پوزخند محو رد لب هاش که قشنگ میخواست منو کوچیک کنه...

من با آنیتا موافق بودم و همین حس رو به جولیا داشتم اما ....

الان در نقش جولیا بودم. پس فقط چشم چرخوندم و به تام نگاه کردم. تام آروم خندید و گفت

- خب ... نه من شاهزاده سوار بر اسب سفید هستم و نه جولیا...

نگاهم کرد و با محبت بازوم رو نوازش کرد و موهام رو بوسید.

تام واقعا بازیگر خوبی بود و گفت

- البته جولیا برای من همیشه سیندرلا قلبم میمونه اما اون هرگز سیندرلا نبوده...

نگاهش رو بلاخره از م گرفت و من لبخند ساختگیم رو رها کردم.

تام رو به آنیتا گفت

- من قبلا یک ازدواج نا موفق با یه فرد از یک خانواده هم سطح خودمون داشتم برای همین وقتی جولیا به عنوان دستیارم کنارم بود

مدام از خودم می‌پرسیدم آیا واقعا مهمه طرف مقابل چه سطح مالی داره!؟ یا فقط عشق و آرامش مهمه!؟

مجدد به من نگاه کرد و گفت

- و خب در نهایت متوجه شدم فقط عشق و آرامش مهمه!

با این حرف خم شد و نرم رو لبمو بوسید

باید لبخند میزدم و همراهیش میکردم. اما دست خودم نبود . فقط تونستم چشم هام رو ببندم تا تصویر انزجار چشم هام تو دوربین خبرنگار ها ثبت نشه و تام عقب رفت

لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم .

میتونستم همین الان عوق بزنم. اما به سختی خودمو کنترل کردم و آنیتا گفت

- چه عالی ... جناب ماریس... رابطه بچه هاتون با این تصمیم شما چطوریه!؟ چون بچه هاتون با شما زندگی میکردن و الان می‌بینیم که اینجا نیستن!

جا خوردم. من خبر نداشتم بچه های تام باهاش زندگی میکردن. من فکر میکردم با زنش باشند. تام خندید و گفت

- بله بودن اما خب جولیا اولین باره داره ازدواج میکنه و این حقشه که فضای خصوصی خودش و مراسم خانوادگی خودش رو داشته باشه . همونطور که بچه های من حق دارن در زمان هایی منو فقط برای خودشون داشته باشن.

با این حرف کمرم رو نوازش کرد

اما حرکت دستش طوری بود که متوجه شدم ازم عکس العمل میخواد. .برای همین سرم رو بلند کردم و با لبخند حرف تام رو تایید کردم.

آنیتا لبخند زد و گفت

- چه عالی ... شما چی خانم جولیا ... با بچه ها مشکلی ندارید؟!

لبخند زدم و آروم گفتم

- مسلما نه ... بچه ها بخشی از زندگی تان هستند و برای من هم ارزشمند و دوست داشتنی هستند!

هنری تو سرم تقریبا داد زد

- خفه شو جین. خفه شو و نقش جولیا رو بازی کن!

تازه یادم افتاد باید فقط لبخند میزدم و به تام نگاه می کردم .

سریع به تام نگاه کردم اما لبخند رضایتش تا چشم هاش میرسید.

کمرم رو نرم نوازش کرد و مجدد خم شد گونه ام رو بوسید

دلم پیچید

کاش خفه میشدم

اونوقت شاید از این بوسه نجات پیدا میکردم.

آنیتا گفت

- این خیلی ایده آله! قبل از اومدن شما من با اعضا خانواده صحبت کردم و از این حجم رضایت و شادی خوشحال شدم. واقعا یک نمونه نادر ازدواج شاد با تفاوت ها هستید که امیدواریم پایدار باشید . فقط ...

به من نگاه کرد و گفت

- خواهر شما قرار بود تو این مراسم باشن اما نیستند !

هنوز حرف آنیتا تموم نشده بود که تام گفت

- جین اومد اما بخاطر یک قضیه کاری مجبور شد مارو ترک کنه. ما امیدواریم مجدد بتونه خودشو برسونه!

لبخند زد. منم لبخند زدم و سر تکون دادم که آنیتا گفت

- و سوال آخرم، آیا بچه ای از این ازدواج در راه خواهد بود!؟

تام باند خندید. منم به اجبار آروم خندیدم. منو کشید تو بغلش و گفت

- بله مسلما ... مسلما ...

موهام رو بوسید و گفت

- بی‌صبرانه منتظر این اتفاقیم

خندید. همه خندیدن . منم سعی کردم لبخند بزنم. اما نگاهم خشک شد به هری ... هری که نه می‌خندید و نه به کسی نگاه می‌کرد

نگاه اون هم خیره به من بود .

به منی که تو بغل تام بودم و تام داشت با سر خوشی بار دار کردن منو اعلام می‌کرد.

فقط امیدوارم هری و هنری هر برنامه ای برای تام دارن زودتر تموم کنن چون مسلما بخواد به من بیشتر از این دست بزنه من نمیتونم آروم بمونم...

با صدای آنیتا نگاهم رو از هری گرفتم که گفت

- در مورد بحث مالی بعد ازدواج چه تصمیمی گرفتید!؟ آیا طبق قانون عمل میکنید یا قراردادی امضا کردید!؟

اینبار اخم تام تو هم رفت و گفت

- ما به روش خودمون عمل می‌کنیم که دوست ندارم در موردش صحبت کنم.

بلند شد و منم همراهش سریع بلند شدم. در حالی که دکمه کتش رو میبست گفت

- بریم عکس هارو بگیرید ، ما فردا مراسم مهمی داریم . بهتره جولیا زودتر استراحت کنه!

آنیتا سریع تشکر کرد و شروع کردن ... داخل سالن، کنار بقیه، داخل فا های دیگه عمارت، با تام در حال صحبت کردن و قدم زدن از ما عکس می‌گرفتند و من دوست داشتم گریه کنم چون تام تمام مدت در حال لمس من بود .

لمسی که واقعا داشت عصبیم می‌کرد. تو حیاط پشتی عمارت بودیم که از دور هری رو دیدم

با عجله داشت به سمت ما می اومد. اینجا جز ما و تیم عکاسی کسی از خانواده نبود. تام هم متوجه هری شد و آروم گفت

- باز این بشر داره میاد! اگر خواست در مورد جین حرف بزنه اعتنا نکن!

سر تکون دادم . یعنی هری در مورد من قبلا چی میگفت!؟

آنیتا از ما خواست رو یه نیمکت بشینیم که صدای هری اومد

- تام ...

تام لبخند مصنوعی زد و برگشت سمت هری و گفت

- اوه هری ... چیزی شده تا اینجا اومدی!؟

هری بدون نگاه کردن به من دستی برد تو موهاش و گفت

- یه لحظه بیا!

با این حرف تام مجبور شد بلاخره کمرم رو ول کنه و بره پیش هری. با هم از ما فاصله گرفتن و آروم مشغول صحبت شدن که آنیتا گفت

- قلعه قشنگیه! اما مسلما نگهداری خیلی هزینه داره!

نگاهش کردم و خواستم جواب بدم که صدای هنری تو سرم پیچید

- جواب نده فقط سر تکون بده

منم لبخند جولیا طوری زدم و سر تکون دادم.

تام کلافه برگشت سمت ما و گفت

- ممنونم از حضورتو. عکاسی دیگه تموم شد ما باید بریم استراحت

با این حرف دستش رو به سمت من گرفت. سریع پا تند کردم به

سمتش و بازوش رو گرفتم

لبخندی زد و بدون توجه به تیم عکاسی و هری ، پا تند کرد سمت

عمارت. ناخوداگاه بدون فکر پرسیدم

- چی شده!

اخمش رفت تو هم و گفت

- اگر به تو مربوط بود ، الان میدونستی!

لب گزیدم تا حرف نزنم. هنری تو سرم با تمسخر گفت

- این قسمت رو غریزی مثل خواهرت رفتار کردی .

خندید ...

دلم میخواست سرش داد بزنم. اما حیف که نمیشد.

با وجود پاشنه کفشم اما تام منو به سرعت تا داخل برد و پایین پله ها گفت

- برو اتاق، لباست رو عوض کن اما لباس خواب نپوش تا خودم بیام انتخاب کنم.

با این حرف زد رو باسنم تا برم بالا و خودش رفت سمت سالن.

نفسم رو با حرص بیرون دادم که تام ایستاد. برگشت سمتم و با اخم گفت

- برو بالا جولیا ...

نگاهش و لحنش باز متفاوت شده بود . این جماعت همه متظاهر بودن.

با اکراه از پله ها بالا رفتم. من دوست ندارم برم اتاقی که قراره منتظر یه عوضی بمونم.

به پشت در اتاق جولیا رسیدم. نگاهی به در اتاق خودم انداختم. کاش میشد برگردم به این اتاق و همه چیز به گذشته برگرده.

پشت سرم رو نگاه کردم. کسی تو راهرو نبود. آروم در اتاق خودم رو باز کردم و وارد شدم.

خبری از تخت تا مرتب و وسایلم نبود! یعنی همه رو برام جمع کردن!؟

با این فکر مردد رفتم سمت کمد لباس و بازش کردم، نه چمدونم بود و نه لباس هام!

دلم پیچید... من از اول بخشی از این نقشه بودم!؟

صدای پایی که می اومد باعث شد نگران برگردم سمت در، آماده دیدن تام و گند زدن به نقشه بودم اما هری تو قاب در پیدا شد. دقیق نگاهم کرد و با صدای سردی گفت

- اینجا چه غلطی میکنی جین! برگرد اتاقت!

با این حرف کنار ایستاد تا من برگردم بیرون.

قلبم انگار تیر کشید. اما فقط اخم کردم و با قدم های محکم برگشتم سمت اتاقم. به هری توجه نکردم و وارد اتاقم شدم. خواستم در رو ببندم که سریع با من اومد تو . شاکی گفتم

- برو بیرون هری! میخوام لباس عوض کنم.

با انگشت اشاره به گوشش اشاره کرد و گفت

- تن تو جذابیتی برای من نداره! من اینجام تا برنامه رو بهت بدم .

از داخل جیب کتش یه تیکه کاغذ بیرون آورد و گفت

- تام الان میاد و احتمالا عصبانیه! سعی کن دهنت رو بسته نگه داری تا چیزی رو سر تو خراب نکنه. ساکت باش اون حرف میزنه. تو فقط شنونده باش، براش کمی مشروب بریز...

با این حرف هری به کاغذ تو دستم اشاره کرد و یه پاکت کوچیک دیگه هم به من داد و گفت

- باهاش همراهی کن که نطقش باز شه! فهمیدی جین!

لب زدم

- آره!

اما سر در گم بودم. هری بلند گفت

- خوبه ... من میرم اما حواسم بهت هست!

با این حرف چشمکی زد و بیرون رفت

من اما شوکه خیره به در ایستاده بودم

زود پشت کردم به در و کاغذ رو باز کردم

اما سعی کردم صدایی از ورق کاغذ بلند نشه تا هنری نشنوه

چون واًح بود هری نمیخواست هنری بشنوه

هری نوشته بود

- تنها جایی که تو این عمارت دوربین نداره این اتاقه! هنری همه اتاق هارو میبینه! تام هم کل طبقه اول رو میبینه!

من متاسفم که تو اشتباهی گرفتار شدی. اگر فرار نمیکردی و صورت هنری رو نمیدیدی میخواستم فراری بدم اما همه چیز بد تر از برنامه ما پیش رفت

بغض و اشک داشت خفه ام میکرد. پا تند کردم و داخل سرویس رفتم

در سرویس رو قفل کردم و نشستم رو توالت . نامه رو مجدد باز کردم و ادامه رو خوندم

- هنری همه حرف های تو و من رو میشنوه! نمیخوام متوجه بشه برام مهمی وگرنه بلای بد تری سرت میاره!

نمیدونستم بخاطر جمله اولش ذوق کنم یا از جمله دوم بمیرم

برام مهمی ...

برام مهمی...

لعنت به تو هری اصلا چرا برات مهمم ...

نه نه! اصلا چرا برای من اهمیت داره. اشکم راه افتاد و به نامه نگاه کردم. هری نوشته بود

- الان دقیقا نمیدونم باید چه غلطی بکنم جین! من برای چنین روزی و چنین اتفاقاتی آماده نبودم. بیشتر باید باهات حرف بزنم. اما فعلا

فرصت نوشتن ندارم. تو پاکت کوچیک دارو خواب هست. بریز داخل شراب تام و خوابش کن. امیدوارم امشب اذیتت نکنه ...

از این حرفش دلم مچاله شد و جمله آخر رو خوندم

- منو ببخش ...

منو ببخش!! هری به من میگه منو ببخش! اونم درست وقتی که زندگی من نابود شده و نشستم منتظر مردی که ازش متنفرم!

چطور تو رو ببخشم!؟

شاید هانری مقصر آزار منه اما هری هم بی تقصیر نیست... نمیتونم یه دختر احمق باشم و بخاطر چندکلمه،نگاه، یا رفتار هری از گناهش بگذرم.

درسته اگر این اتفاقات نمی افتاد ممکن بود به یه رابطه طولانی تر با هری فکر کنم.

یه رابطه خیلی بیشتر از معمول ... اما ... با وجود این اتفاقات حسم چیه!؟

بلند شدم و کاغذ رو کاملا مچاله کردم و داخل توالت انداختم

سیفون رو کشیدم و رفتم بیرون

من الان فقط سر در گمم و بهتره جای فکر کردن به هری و احساساتم، دنبال یه را فرار باشم...

شاید الان نشه از دست هانری فرار کرد اما باید امشب از دست تام فرار کنم.

من حاضرم بمیرم اما با تام رابطه نداشته باشم.

جام شراب رو از کنج اتاق برداشتم و دوتا گیلاس ریختم . تو یکی از پودری که هری داد ریختم و تو جام دیگه که شراب کمتری بود چیزی نریختم

فقط امیدوارم تام اهل شراب خوردن باشه. من عملا هیچی در مورد این مرد نمیدونم و باید خودمو جای کسی که یکساله تو رختخوابشه جا بزنم.

صدای هانری تو سرم اومد که گفت

- لباست رو عوض کردی جین!؟

با عصبانیت گفتم

- به تو چه!

هانری خندید و گفت

///

- جولیا دختر حرف گوش کنیه! ب ای همین زیر تام دووم آورده، تو بخوای لجبازی کنی، همین اول کار لو میری، اونوقت بد بلایی قراره سرت بیاد ها!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و رفتم جلو آینه. میخواستم لباسم رو عوض کنم اما نمیخواستم هانری بفهمه، عصبی گفتم

- به درک... تام بیاد رو تخت و بخواد بهم دست بزنه ، جوابش رو میدم، برام مهم نیست بعدش قراره چه بلایی سر من بیاری! اما من تن به رابطه با تام نمیدم هانری! شک نکن.

هانری فقط تو سرم خندید. خندید و با سر خوشی گفت

- جدا!؟ یعنی انقدر احمقی!

لباس رو گذاشتم رو رگال خالی و با خشم گفتم

- درسته قبول کردم برات کار کنم هانری اما حاضر نیستم با هر کسی که تو بخوای بخوابم! جدا میگم! تام امشب بخواد کاری کنه، من جولیا نمیمونم...

هانری باز خندید. سر خوش گفت

- نترس جین ... نترس...

خواستم داد بزنم بگم من نترسیدم . نمی‌ترسم! شوخی هم ندارم ! اما در اتاق همین لحظه باز شد! مجبور شدم سکوت کنم و تام با عصبانیت اومد تو!

نگاه عصبانیش رو من نشست . با لباس زیر ایستاده بودم. من کمی پر تر از جولیا بودم و نمیدونستم این پر بودن سینه و باسنم چقدر تو ظاهر به چشم میاد.

ابروهای تام از دیدنم بالا پرید و گفت

- پس چرا هنوز اینا تنته!

نگاهش برگشت به صورتم و گفت

- همه رو بریز کف اتاق و بیا اینجا!

نه نه نه!

لعنتی!

نفس کلافه ای کشیدم و تام رفت سر کمد لباس ها، داخل رگال لباس زیر ها گشت و یه لباس زیر ساتن برداشت. برگشت سمت من و اخمش بیشتر شد و گفت

- گوشات مشکل پیدا کرده جولیا!؟

صدای هری تو سرم تکرار شد که گفت

- قرار شده بود باهاش همکاری کنی جین!

لب هام رو از حرص فقط به هم فشردم. همکاری کنم!؟

اینجوری از من میخوای تو رو ببخشم!

که منو هول بدی تو بغل یه مرد دیگه!؟

تام با عصبانیت به سمت من اومد و من به خودم اومدم. سریع نگاهم رو شبیه جولیا کردم. رو میز آرایش پشت سرم نشستم و گفتم

- تو به من یه قولی داده بودی تام!

تام دو قدمی من با ابروهای بالا پریده ایستاد. نمیدونستم اینو از کجای دلم در آوردم و این چه حرفی بود زدم. اما باعث شد خشم تو صورت تام تبدیل شه به تعجب و گفت

- چه قولی؟!

مدل جولیا چشم چرخوندم و گفتم

- همه چیز یادت میمونه جر قولی که به من دادی!؟

پاهام رو انداختم رو هم و مغزم داشت تلاش می‌کرد یه قول بی خطر که تام ممکنه به جولیا داده باشه رو پیدا کنه! اما قبل من تام لبخند زد. یه لبخند مشکوک که بزرگ شد و با رضایت گفت

- هممم... سر قضیه جین!؟

به دروغ لبخند زدم و سر تکون دادم که تام اومد جلو تر و گفت

- باشه عزیزم... بهت قول دادم سر قولم هم هستم. اما امشب اول تو باید آرومم کنی !

دستش نشست رو کمر لختم و خودشو به پاهام کشید .

سریع کنارش دادم، از جلو میز آرایش بلند شدم و رفتم سمت مبلی که کنار میز بار شراب بود. لب دادم رو میل و گفتم

- چرا اول تو برام نگی تا بعد هر دو آروم شیم!

پاهام رو رو هم انداختم!

نگاه تام رنگ کلافگی و شهوت داشت ، کرباتش رو باز کرد. به سمتم اومد و گفت

- جولیا باز داری لجبازی میکنی!

با این حرف کتش رو بیرون آورد و پرت کرد رو زمین! مدل جولیا نگاهش کردم و آزرده نگاهم رو ازش گرفتم که تام لم داد رو مبل دیگه و گفت

- همش بخاطره صبحه! آره!

هیچی نگفتم و هری تو سرم گفت

- صبح جولیا رو مجبور کرد تو سالن صبحانه وقتی کسی نیست رابطه داشته باشن و جولیا قهر کرد.

به خودم قیافه آزرده تر گرفتم و تام خودش گیلاس شرابی که ریخته بودم برداشت .

,,,

به سمت لبش برد و کمی نوشید . نگران طعم شراب بودم که بخاطر دارو عوض شده باشه. اما تام به نوشیدن ادامه داد و گفت

- حداقل بیا رو پام بشین تا برات بگم .

با این حرف پاش رو برای نشستن من کمی باز کرد

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- شروع کن عزیزم. منم کمکم میام!

برام عجیب بود هانری کجاست که سرم داد نمیزنه. شاید هم از این برنامه من راضیه. مهم برای اونا حرف زدن تام بود.

تام گیلاس خالی رو گذاشت رومیز و گیلاس منو برداشت . چشمکی زد و گفت

- تو نخوری بهتره!

تمام گیلاس منو یه نفس خورد و گفت

- جولیا... تو میدونی من کلی دشمن دارم عزیزم...

فقط نگاهش کردم که گفت

- خواهر تو هم داشت با دشمن من کار می‌کرد.

جلو خودمو گرفتم تا پوزخند نزنم فقط شوکه نگاهش کردم و خواستم بگم امکان نداره، اما نگفتم... جولیا هیچوقت از من دفاع نمیکرد برای همین گفتم

- تو مطمئنی!؟

تام سر تکون داد و گفت

- اون قرار داد ۷ میلیاردی رو یادته که گفتم از دست دادم!

فقط نگاهش کردم که به قیافه من پوزخند زد و گفت

- همون که یکم برات دردناک گذشت.

از تمسخر و رفتارش اخم کردم .غیر ارادی بود.اما تام خندید و گفت

- آره همون که اخم کردی!

سر خوش مجدد خندید و گفت

- اونجا یه عوضی کارمو خراب کرد ،نمیشناختمش! اما افتادم دنبالش،

این صنعت فولاد خیلی بی پدر و مادره جولیا!

با این حرف برای خودش مجدد شراب ریخت و گفت

- گفتم بهت دوتا مافیا بزرگ پشت این صنعته! یادته!؟ یا اینم از مغز

فندقیت پریده!؟

شراب رو مجدد خورد و نگاهم کرد

سریع سر تکون دادم و لب زدم

- یادمه!

صدای هانری خیلی بم اومد که گفت

- خفه شو جولیا فقط گوش بده!

لب فشردم اما دیر بود. چون تام پرسید

- خب پس بگو کدوم ها بود!؟

اولین چیزی که به ذهنم رسیدم رو گفتم

- یکی خودتی!

تا اینو گفتم تام زد زیر خنده و گفت

- احمق دوست داشتنی من! گفتم مسلما یه روز یکیش من میشم اما الان یکیش پترسونه ! اون عوضی دغلباز، یکی دیگه رو هیچکس نمیشناسه!

کمی مایل شد سمت من و گفت

- همونه که حدس میزدیم میخواد تو رو بدزده و چین رو انداختیم جلو !

ناخوداگاه هین گفتم و تام سرش رو برد عقب . مجدد زد زیر خنده و گفت

- جین اومده بود تا تو رو بدزده برای اونا! اما خودشو اشتباهی بردن! اون عوضی ها الان دارن حرص میخورن!

حرصم گرفته بود... نتونستم ساکت باشم و پرسیدم

- تو از کجا فهمیدی جین عامل اوناست!؟ مگه تو اونارو شناختی!؟

تام چشم هاش رو دست کشید. انگار دارو خواب داشت اثر میذاشت و گفت

- من فقط حدس زدم. آخه خواهرت ازت متنفر بود ، مشکلات مالی داشت، بعد یهو پاشه ۵ روز مرخصی بگیره بیاد عروسی ما! مسلما داشت چیز بیشتری بهش میرسید که این کارو کرد. ضمن اینکه ...

خمیازه بلندی کشید و گفت

- از لحظه‌ای که جین اومد، مدام دوربین های ما از کار می افتاد! برای همین بهش شک کردم و بهت گفتم بیا لباس شبیه بپوشید. حس کردم اینجوری امنیت تو بهتر حس میشه!

لبخند زد و گفت

- و خودت دیدی که حق با من بود . اگر جات رو با جین عوض نمیکردی و نمیذاشتی اول اون بره داخل الان تو رو دزدیده بودن و داشتن از من اخاذی میکردن.

سعی کردم آروم باشم. من خودم میدونستم جولیا اون شب در جریان بود. میدونستم از قصد کاری کردن لباس ما شبیه شه و من جلو برم. اما باز هم شنیدنش کلافه ام میکرد

گفتم

- اما اگر جین هم خبر نداشته باشه و الان زندانی اونا باشه چی!

ابروهای تام بالا پرید ، دستم رو گرفت. منو کشید سمت خودش و گفت

- چه فرقی داره تو که فقط دلت میخواست جین بمیره!

انگار چیزی تو دلم پیچید. جولیا میخواست من بمیرم و اینو به تام گفته بود!

امکان نداره. تام داره دروغ میگه! تام به من شک کرده داره این حرف ها رو میزنه! دستم رو از دست تام بیرون کشیدم، نرفتم تو بغلش و گفتم

- بس کن تام! من هرگز اینو نگفتم!

تام بلند زد زیر خنده و گفت

- میدونم اما تو دلت که این بود.

فقط بهش اخم کردم و دستم رو به سینه زدم. نگاهش رو تنم چرخید و گفت

- من برات تعریف کروم حالا نوبت توئه بیای راضیم کنی!

لم داد تا برم بغلش اما من گفتم

- اگر دوباره بخوان منو بدزدن چی!؟ نکنه همه چیز زیر سر پترسون باشه!؟

صدای کلافه هری اومد که گفت

- باهاش بحث نکن جین!

عجیب بود هانری حرفی نمیزد . از سوال من اخم تام تو هم رفت و گفتم

- چطور امنیت منو تضمین میکنین!؟ من فکر میکردم پترسون برا تو کار میکنه! الان تو میگی خودت برا اون کار میکنی!

خشم تام بیشتر شد و صاف نشست. عصبانی گفت

- خیلی حرف میزنی جولی! پترسون آدم من نیست. منم آدمش نیستم. ما همکاریم و بیشتر از این به تو ربطی نداره!

بلند شد. بازوم رو گرفت. منو بلند کرد و گفت

- امنیت تو به اندازه ارزش توئه! پس با استفاده اشتباه از زبونت ، خودتو بی ارزش نکن ...

منو با خودش برد سمت تخت. تقریبا هولم داد رو تخت و گفت

- من استفاده های بهتری از زبونت سراغ دارم!!

پرت شدم رو تخت و تام در حالی که صورتش رو دست میکشید کمر شلوارش رو باز کرد و گفت

- بیا لبه تخت جولیا، من عصبیم عصبی ترم نکن ...

برام مهم نبود چی میشه، فقط نمیخواستم بهم دست بزنه.

خواستم از تخت بچرخم کنار اما تام بازوم رو گرفت و منو کشید سمت خودش. دستمو گذاشتم رو سینه اش تا کنارش بدم اما چنگ زد به لباس زیر تو تنم و با دست دیگه گردنم رو گرفت

گردنم رو فشار داد به تخت، نفسم رفت و دست هام سست شد.

لباس زیرم رو کنار داد و چشم هام داشت سیاه میشد که ربه ای به پشت سر تام خورد و چشم هاش رفت

دستش شل شد . نفس گرفتم و تام افتاد رو تنم!

هینی کفتم و به مردی که پشت سر تام بود نگاه کردم!

فکر میکردم هری باشه که اومد کمکم! اما هانری بود. من هانری رو از چشم های دیوونه و غرق خشمش میشناختم

با عصبانیت نگاهم کرد. بازو تام رو گرفت و کشیدش رو تخت . نفس نفس میزدم از ترس و از شوک دست تام رو گردنم.

لباس زیرم رو رو تنم بالا کشیدم و به دیوار کنار رفته نگاه کردم...

پس هانری این پشت بود... برای همین حرف نمیزد . چون اگر حرف میزد، تام میتونست صداش رو بشنوه .

اما هری کجاست!؟

همین لحظه صداش تو گوشم اومد که گفت

- جین... یه صدایی از خودت بده دختر... اونجا چه خبره!؟

از حرکت هری عصبی گفتم

- داشت خفه ام میکرد. چه صدایی از خودم در بیارم!

هری شوکه گفت

- الان چکار کردی! تام کجاست؟

هنری پوزخند زد و لباس های تام رو بیرون آورد و گفت

- بیا کمک کن لختش کنیم، صبح بیدار شد فکر کنه رابطه داشتین!

هری شوکه تو سرم گفت

- هانری! تو اونجایی!

من رفتم سراغ کمد، یه لباس خاب ساتن برداشتم و هانری گفت

- آره! میخواستی کجا باشم! برو دنبال پترسون! چند دقیقه پیش قلعه رو ترک کرد ! من حواسم به تام هست!

هری کلافه گفت

- باشه!

با کرختی رفتم کمک هانری!

ازش تشکر نکردم که به موقع رسید. چون خودش مقصر قرار گرفتن من تو این شرایط بود. تام رو چرخوند و پیراهنش رو بیرون آوردم.

بدن برونزه تام اصلا ورزیده نبود اما حسابی برنزه و خوشرنگ بود.

مشخص بود خوب زیر آفتاب لم داده!

هانری تام رو دمر کرد رو تخت و لباس زیرش رو هم پایین کشید.

نگاهم رو ازش گرفتم و شاکی دست به سینه ایستادم. هانری ملحفه

تخت رو انداخت رو تن تام و گفت

- درسته طبق برنامه پیش نرفتی اما تونستی ازش حرف بکشی!

بهش نگاه کردم و گفتم

- منو از اینجا ببر! حس میکنم تام به من شک کرده!

هانری اخم کرد و گفت

- شک نکرده! وگرنه زنده نبودی!

اخم کردم و گفتم

- من شک رو تو نگاهش دیدم. نمیخوام اینجا بمونم.

هانری یه قدمی من ایستاد و گفت

- جدا! پس میخوای کجا بمونی پرنسس!؟

کلمه آخر رو با تمسخر بدی گفت.

خشمم از این رفتارش بیشتر شد اما نگاهم به در اتاق افتاد...

میتونستم حداقل حالا که تام بیهوشه، هری رفته و هانری داره میره تا پایگاه خودش، تلاشم رو برای یک فرار دیگه امتحان کنم.

خودمو ریلکس کردم. مدل خودش پوزخند زدم و گفتم

- باشه بذار اینجا بمونم! اما عواقبش با خودته !

به سمت تخت رفتم تا کنار تام دراز بکشم. هانری فقط نگاهم میکرد اما چیزی نمیگفت . چراغ خواب کنار تخت رو خاموش کردم و دراز کشیدم

ملحفه تخت رو روی بدنم کشیدم و گفتم

- برو دیگه! میخوای تا صبح اینجا وایسی!

نیشخندی زد و گفت

- آره!

به سمت مبل کنار اتاق رفت. همونجا که تام نشسته بود. لم داد و گفت

- میخوام بمونم تا مطمئن شم خطایی نمیکنی!

تو سکوت و فضای تاریک اتاق خیره به هم بودیم! تو سرم کلی فکر بود. باید بره تا من شانسم رو امتحان کنم. واقعا هری هم برای هانری کار میکنه!؟ یا شریکند!؟

نگاه هانری کلافه ام کرده بود. شبیه یه ببر در انتظار شکار بود. عصبی گفتم

- میشه اینجوری نگاهم نکنی!؟

لبخند رضایتی زد و گفت

- نه!

هانری واقعا رو اعصابم بود. چشم هامو بستم و گفتم

- هری هم برای تو کار میکنه!؟

هانری آروم خندید. فکر کردم شاید هری تو سرم جواب بده . اما خبری نشد. چشم هامو باز کردم و به هانری که همچنان خیره به من بود نگاه کردم. گفت

- چه فرقی داره برات جین!

- برای من فرقی نداره فقط پرسیدم!

باز هم خندید و گفت

- اگر فرق نداشت نمیپرسیدی!

چشم چرخوندم و گفتم

- بهتره یکم بخوابی هانری! بی‌خوابی عقلت رو نابود کرده!

رو تخک چرخیدم. اینبار به هانری پشت کردم و ملحفه رو رو تنم بالا کشیدم.

صدای خنده آروم هانری رو شنیدم. اما توجه نکردم. بلاخره میره. نمیتونه که تا صبح بمونه...

هیچ صدایی نمی‌اومد. بلاخره صدای قدم های هانری اومد. جس کردم داره میره اما صدای قدم هاش به من نزدیک شد. چشم هام رو بستم. خودم رو زدم به خواب که تخت پشت سرم کمی پایین رفت. هانری پشت سرم دراز کشید. دستش نشست رو کمرم و گفت

- آره... چطوره دوباره امتحان کنیم ببینیم بدنت میتونه خوابم کنه!؟

دست هانری رو کمرم حرکت کرد و ضربان قلبم بالا رفت. این دیوونگی بود. حماقت بود. اشتباه بود! اما بدنم به لمس هانری جواب میداد.

خودمو کمی جلو کشیدم تا از تماس هانری دور شم و چرخیدم تا برگردم سمتش اما تا کمی چرخیدم هانری اومد رو من.

نالیدم و تقلا کردم بدمش کنار . اما لبمو بوسید.

دستم نشست رو بازوش و هولش دادم. اما کافی نبود...

بدنم همراه من نبود. از لمس هانری گر گرفته بود. ض بان قلبم بیشتر از اشتیاق بالا بود. از اشتیاق تجربه ای که قبلا داشت.

اما منطقم حاضر نبود کوتاه بیاد. این مرد یه عوضی بود... یه عوضی واقعی ...

دوباره تلاش کردم هولش بدم اما دست هانری رفت زیر پیراهنم.

نفسش رو تو صورتم خالی کرد و از لبم جدا شد. نمیدونم چرا

نمیخواستم هری صدام رو تو این حال بشنوه!

باید جیغ و داد میکردم تا هانری مجبور شه بره کنار اما از گرمای

دستش فقط نفسم رو سنگین بیرون دادم و هانری درست کنار گوشی

که چیپست داشت گفت

- من اتفاقا خشن دوست دارم جین! هرچی بیشتر تقلا کنی برای من

شیرین تر میشی!

مشت زدم به بازوش! تو جهنم بودم. جهنم منطق و احساسم . هانری

گردنم رو بوسید که صدای در اومد. از جا پرید و سریع بلند شد. هری

تو سرم گفت

- هانری... پترسون اومده پست در اتاق تام.

هانری با عصبانیت نفسش رو کلافه بیرون داد و از رو من بلند شد.

نگاهی به تام انداخت که دوباره تقه خورد به در. هری گفت

- به نظرم چین رو بفرست جلوا ببین شاید اطلاعاتی بده!

هانری با سر به من اشاره کرد برم جلو در، نیمه لخت بودم اونم با این لباس خواب . دوباره تقه خورد به در و هانری کلافه بازوم رو گرفت و کشید سمت در. بند لباس خوابم رو روی تنم بالا داد و لب زد

- جواب بده!

کنار در ایستاد و من تو موهام دست کشیدم . آروم لای در رو باز کردم و نگاه کردم . پترسون‌پشت در بود. با دیدنم ابروهاش بالا پرید و گفت

- تام کجاست!

لحنش خیلی طلبکار و سنگین بود. یعنی همیشه با جولیا اینجوری حرف میزد!؟

مردد گفتم

- خوابه!

سریع اخمش تو هم رفت و گفت

- به من دروغ نگو... تام کجاست!؟

هری تو سرم گفت

- در رو ببندم جولیا و بیا تو!

منم سریع اخم کردم و بلند تر گفتم

- خوابه!

خواستم در رو ببندم که پترسون جلو در رو گرفت و یهو در رو هول داد.

در حدی که پرت شدم عقب. سری به جایی که هانری ایستاده بود

نگاه کردم اما خبری ازش نبود. دیوار اتاق هم در حالت طبیعی بود.

پترسون عصبانی اومد تو و به سمت تام رفت. ملحفه رو از رو تن لخت تام کنار داد و با دیدن بدن لختش داد زد

- تام! عوضی هوس باز!

از داد پترسون تام تکون خورد. خمار و گیج بود. با درد نالید که پترسون تان رو کشید تا بشینه رو زمین و رفت سمت یخچال کوچیک کنار اتاق.

سریع بلند شدم و به سمت لباس هام رفتم که داد زد

- تکون نخور وگرنه بد میبینی دختر!

خواستم توجه نکنم که صدای شلیک یه گلوله کنار پام منو از جا مرید.

شوکه سر جام میخکوب ایستادم. پترسون یه بطری آب برداشت.

برگشت بالای سر تام و آب سرد رو ر سر و بدن لخت تام خالی کرد

من اما همچنان میخکوب بودم. نگاهم با ترس چرخید روی اسلحه دست پترسون!

تام از سرمای آب از جا پرید و سعی کرد دست پترسون پس بزنه !

از صدای تیر خدمه و مامان وحشت زده اومدن جلو در . اما قبل از اینکه بیان ت پترسون به سمت بقیه داد زد

- هرکی بیاد تو خونش ریخته میشه. با این حرف اسلحه رو به سمت بقیه گرفت. تام که تازه به خودش اومد مده بود بلند شد و تلو تلو خوران ایستاد. صورتش هنوز حال طبیعی نداشت. سریع لباس زیرش رو پوشید و گفت

- چته مرد! دیوونه شدی!؟

پترسون در اتاق رو کوبید! قفل کرد. در رو نگاه نگران مامان بسته شد.

یعنب با گم شدن من هم انقدر نگران شد!؟

پتریون برگشت سمت تام و گفت

- قرارمون چی بود!؟

تام موهای خیسش رو دست کشید و گفت

- ما کلی قرار داریم! منظورت چیه!؟

پترسون اسلحه رو به سمت تام نشونه گرفت و جواب داد

- منظورم رو خوب میدونی! بهت گفتیم بخوای سر از کار ما دربیاری، مُردی! گویا یادت رفته که نفر میفرستی تعقیب من!

تام عصبانی شده بود. دستش رو به کمرش زد و گفت

- دیوونه شدی مرد! من که میدونستم داری میری پیش کی! چرا باید تعقیبت کنم!

پترسون عصبی بلند خندید و گفت

- تو باید جواب بدی!

با این حرف یه تیر کنار پای تام خالی کرد. تام کاملا از جا پرید و

پترسون داد زد

- اون عوضی کی بود دنبال من!؟

با اسلحه اومد سمت تام.

تام گفت

- نمیدونم!

پترسون اسلحه رو گذاشت رو سر تام و گفت

- یکی از تو عمارت تو، پشت سر من اومد تام! میخوای بگی از افراد تو

نبود!

تام داد زد

- نه احمق! نه!

اما پترسون واقعا مثل دیوونه ها تیری به سقف خالی کرد و باعث شد کمی از سنگ و گچ پایین بریزه! داد زد

- احمق تویی که فکر میکنی با پول میتونی از شر هر چیزی راحت شی! بهت گفتم ایوا رو نمیشه خرید، نمیشه دور زد، نمیشه مذاکره کرد! چرا نمیفهمی!

تام تو یه حرکت دست پترسون رو کنار زد و اسلحه رو زمین افتاد . هر دو خیز برداشتن سمت اسلحه و صدای آقای ماریس از بیرون در اومد تام قبل پترسون به اسلحه رسید. آقای ماریس در رو کوبید و باز کرد. پترسون پرید رو تام . تام شلیک کرد. کتف پترسون غرق خون شد و تام هولش داد کنار.اما پترسون کنار نرفت و اسلحه رو کشید. یه تیر بی هدف این وسط خالی شد و یه نفر رو زمین سقوط کرد .

همه چرخیدیم سمت در. سمت آقای ماریس که یه تیر درست وسط

پیشونیش نشسته بود!

دقیقا درست وسط پیشونیش!

حس میکردم تو یه کابوس هستم.

یه کابوس دیوونه کننده!

تام وحشت زده گفت

- بابا!

پترسون هم میخ این اتفاق بود که تام اسلحه رو چرخوند سمت

پترسون ک تو گردن پترسون شلیک کرد!

خون پخش شد روی صورت تام ، وحشتناک بود... خیلی وحشتناک بود.

بدنم رو عرق سرد گرفته بود.

دیتم رو گرفتم یه میز ارایش تا نیفتم . همه انگا تو شوک بودن.

یهو جیغ خانم ماریس، مادر تام، بلند شد و انگار همه به خودشون اومدن!

نگاهم تو اتاق چرخید... دوتا جنازه و خون ...

سرم میچرخید!

هری رو از بین جمعیت شوکه تو قاب در دیدم

نگاهمون قفل شد و لب زدم دیگه نتونستم.

قبل از اینکه هری چیزی بگه یا کاری کنه همه جا سیاه شد و رو زمین سقوط کردم .

کاش هرگز پام رو تو این خراب شده نمیذاشتم!

تو سیاهی شناور بودم که صورتم خنک شد. چند بار پلک زدم. صورت نگران مامان بالای سرم بود. ترس تو نگاهش موج میزد . محلول شیرینی بین لب هام ریخت و گفت

- جولیا ... خوبی؟ تو که آسیب ندیدی!؟

با درد بدی که تو سرم پیچیده بود نشستم . رو تخت بودم! تخت اتاق تام!

سریع نگاهم از کنار مامان رفت رو زمین. اثری از خون نبود. وحشت‌زده گفتم

- خواب دیدم!؟

به مامان نگاه کردم که غمگین سر تکون داد و گفت

- نه ! متاسفانه واقعیت بود! پدرشوهرت رو کشتن! عروسیت لغو شد!

شوکه تر از قبل به مامان نگاه کردم.

الان ناراحتی مامان از مرگ پدر تام بود یا کنسل شدن عروسی!

فقط شوکه خیره به مامان بودم که موهام رو نوازش وار داد پشت گوشم و گفت

- تام یکم آروم شد بهش بگو بدون مراسم تکلیف عروسی رو تموم کنید. شما از اینجا برید دیگه هیچ ازدواجی اتفاق نمیفته!

لب زدم

- بس کن مامان!

فقط میخواستم مامان تمومش کنه. اما مامان گفت

- من نمیخوام نا امیدت کنم جولیا اما حس میکنم تام فقط میخواست این مراسم رو اینجا بگیره تا ببینه کی میخواد بهش ضربه بزنه و اونو بشناسه! حالا که مشخص شد بعید میدونم اصلا به ازدواج فکر کنه!

نگاهم تو صورت مامان چرخید.

پس اونا هم خودشون حس کرده بودن چنین مردی یهو نمیاد با خواهر من ، هرچقدر هم زیبا باشه، ازدواج نمیکنه!

اما با پای خودشون اومدن وسط بازی چون امیدوار بودن چیزی بهشون برسه ...

مامان منو کشید بغلم و گفت

- ای دختر ساده و بیچاره من... خیلی امیدوار بودم اینبار دیگه خیالت از زندگی راحت شه!

از من جدا شد.

شوک تو صورتم رو اشتباه تعبیر کرده بود

کلافه گفتم

- بس کن مامان میشه تنهام بذاری!؟

اما همین لحظه صدای هانری تو سرم پیچید که گفت

- ساکت شو جین! بذار مادرت حرف بزنه ببینیم چی میدونه!

دوست داشتم سر هانری داد بزنم و بگم خودت ساکت شو... تو که فهمیدی پترسون یه سر داستانه... پس این بازی کثیف رو تموم کن

اما مامان گفت

- نه! تو این حال تنهات نمیذارم. دراز بکش حالت بیاد سر جاش! الان تام میاد باید آرومش کنی!

دلم پیچید

هم از فکر به تام هم از حرف مامان ! برای همین ناخوداگاه اخم کردم که مامان گفت

- نمیدونم چرا پلیس خبر نمیکنن! سر جین هم به جوری رفتار کردن انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! الان هم همینطورا

دهنم تلخ بود. سر تکون دادم آره و گفتم

- پترسون که مثل جین نیست کسی خبرش رو نگیره!

با این حرف به چشم های مامان نگاه کردم. ته قلبم امیدوار بودم یه ردی از نگرانی برای خودم ببینم. برای جین بدبختی که سعی کرد هیچوقت سر بار نباشه، مفید باشه و کمک کنه! اما انگار این راه مورد قبول مادرش نبود!

چشم های مامان غمگین شد و گفت

- آره! باید خیلی مواظب باشیم. بلایی سر ما دوتا بیارن هم کسی نمیاد دنبالمون!

دلم ریخت...

چرا انقدر امید داری هنوز لعنتی!

چشم هام رو بستم و گفتم

- امیدوارم عکسهامون رو زودتر چاپ کنن! اینجوری تام نمیتونه کاملا برگرده عقب. .مامان سر تکون داد و گفت

- آره... عکس های روز اولتون هم چاپ شده. پترسون خیلی خواست جلوش رو بگیره اما چاپ شر بلاخره! اصلا از اول درکش نمیکردم چرا اینجا بود!

شقیقه هام رو دست کشیدم و گفتم

- تام گفت همکار بودن!

مامان پوزخندی زد و گفت

- چه همکاری که همش داشت به تام و ماریس دستور میداد! فقط برام عجیبه محافظ هاش کجا بودن که تام بهش شلیک کرد.

هنگ به مامان نگاه کردم و گفتم

- محافظ!؟

من اصلا متوجه محافظ داشتن پترسون نشده بودم. یه مردی گاهی اطرافش بود اما شبیه مباشر پترسون یا دستیارش بود نه محافظ.

مامان گفت

- آره دیگه! اون دوتا که مدام دورش بودن! از سر شب غیب شدن!

هانری تو سرم گفت

- مامان دقیقی داری!

ناخودآگاه گفتم هوم. مامان فکر کرد در تایید حرف اون گفتم و جواب داد

- تو از تام چیزی فهمیدی جین چی شد؟

به نشونه نه سر تکون دادم. اصلا حوصله جواب دادن نداشتم .

مامان نفس کلافه ای کشید و گفت

- اگر خوبی بلند شو بریم بیرون ببینیم چه خبره! همه جا خیلی ساکت شده

خواستم به مامان بگم بیخیال اما هالری تو سرم گفت

- آره! پاشو برو ببینم چی برام پیدا میکنی!

چشم هام رو از ضعف به هم فشار دادم و گفتم

- من خوب نیستم. سرم تو هواست!

دراز کشیدم و رو به مامان گفتم

- خودت برو آمار بگیر به من هم بگو!

مامان اخم کرد مثل هانی که تو سرم عصبانی گفت

- برو جین! تا این معما حل نشه تو اونجا میمونی! یه بار از زیر تام در رفتی! بعیده دوباره بشه در بری!

از حرف هانری خونم به جوش اومد. چقدر پر رو و عوضی بود. مامان هم گفت

- من که نمیتونم برم تو اتاق تام و مادرش! تو برو ببین چه خبره!

با حرص بلند شدم . از داخل کمد یه پیراهن ساده مشکی بیرون آوردم.

لعنت به هرچی پیراهن مشکی و مرد احمقه!

با حرص لباس پوشیدم و برگشتم سمت مامان که دیدم ابروهاش بالا پریده. با اخم گفتم

- چی شده!؟

مامان مردد گفت

- موهاتو کوتاه کردی!؟

لعنتی ...

موهای من کوتاه‌تر از جولیا بود. وقتی موهام بسته باشه این ۵ سانت اختلاف به چشم نمیاد. اما وقتی باز میشه چرا!

خودم رو نباختم. مشغول بستن موهام شدم و گفتم

- آره دیگه برای همون شب که تام گفت شبیه جین بشم!

مامان انگار راضی شده بود. سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

موهام رو مرتب کردم و صورتم و آرایش پخش شده ام رو تمیز کردم.

با مامان زدیم از اتاق بیرون. هری تو سرم حرف نمیزد. دوست داشتم بدونم کجاست.

هرچند منطقم فریاد میزد به تو چه!

پا تند کردیم از پله ها پائین رفتیم، همه اقوام تام با لباس مشکی تو سالن نشسته بودن.

دستمال بدست و با چشم های خیس!

خبری از تام و مادرش نبود. نگاه همه برگشت سمت ما و برادر خانم ماریس گفت

- چه عروسی نحسی!

بهش توجه نکردم و رفتم سمت در انتهای سالن. مامان هم همراهم اومد و گفت

- من همین سمت میشینم !

سر تکون دادم و مامان رو یکی از مبل های خالی نشست

چه حس مزخرفیه وقتی تو جمعی هستی که بهش تعلق نداری! زیر لب زمزمه کردم

- هانری من دارم میرم اتاق آخر سالن!

هانری سریع گفت

- خوبه فقط دهنت رو بسته نگه دار!

دستم رو دستگیره در نشست و گفتم

- بهت قول نمیدم!

با این حرف تقه ای به در زدم و دستگیره رو پایین دادم

هانری تو سرم فقط پوزخند زد و نگاه من تو اتاق افتاد به تام!

از دیدن من اخم هاش تو هم رفت

تام پست یک تابوت سیاه که روی میز بود، ایستاده بود. مادرش روی تابوت خم شده بود و در حال گریه کردن بود. اما جنازه پترسون بدون هیچ چیزی کف سنگی اتاق بود و فقط یه پارچه روی سرش بود.

نگاه تام و خور جنازه ها مرددم کرد که بیام داخل یا نه!

صدای مردی که نمیشناختم اومد که گفت

- پس دختر پر حاشیه ایشونه!

نگاهم برگشت سمت صدا! مرد میان سالی رو یه مبل تک نفره نشسته بود. کت و شلوار سفید و پیراهن قرمز تنش بود! موهاش روغن داست و فرق کج داشت. صورت و بدنش حسابی چاق و فربه بود. نمیدونم اثر رنگ قرمز لباسش بود یا پوستش بود که اینجوری سرخ و سفید بود!

هر طرفش دوتا بادیگارد با کت شلوار مشکی و موهای انکارد شده ایستاده بودند.

صورت و نگاه هر کدوم رنگ مرگ داشت

هانری تو سرم گفت

- جین! این صدای کی بود!

انگار که من میتونستم الان براش توضیح بدم زیر لب زمزمه کردم

- سلام! شما!

مرد پوزخند زد . به تام نگاه کرد و گفت

- گفتی احمقه! اما فکر نمیکردم در این حد!

پوزخندش تبدیل به قهقهه شد و شوکه به تام نگاه کردم.

تام با کلافگی فقط نگاهم کرد و هانری تو سرم گفت

- جین این مرد رو قبلا تو عمارت دیدی!؟

به تابوت پدر تام نگاه کردم و لب زدم

- نه !!!

تام با عصبانیت گفت

- برو بیرون جولیا! نمیخوام ببینمت!

حس بدی تو این اتاق داشتم. خواستم برگردم بیرون که همون مرد

چاق گفت

- کجا بره!؟ تازه میخوام باهاش خوش بگذرونم!

با این حرف از جاش بلند شد و هانری تو سرم گفت

- بیا بیرون جین! ایوا عوضی اونجاست!

مکث نکردم و دوییدم از اتاق بیرون ،اما هنوز به فضای عمومی نرسیده

بودم که بادیگارد های ایوا به من رسیدن و هر دو بازو منو گرفتن.

وقتی اومدم تو این اتاق سالن پر بود از اقوام تام

اما الان خبری از هیچ کسی نبود

حتی مامان اونجا ننشسته بود

جیغ زدم ولم کنین!

هیچ کس نبود صدام رو بشنوه!

دست یکی از بادیگارد ها رو دهنم نشست. تقلا کردم اما بی فایده

بود.

منو به سمت اتاق کشیدن و سعی کردم با پام بهشون ضربه بزنم !

موفق نبودم!

هانری تو سرم گفت

- جین اونجا چه خبره!

با وجود دست اون مرد جلو دهنم خفه فریاد زدم کمک !

یکی از بادیگارد ها در اتاق رو خواست باز کنه که یهو بازوم رو رها کرد و رو زمین افتاد.

من و بادیگارد دیگه برگشتیم به سمتش که ضربه ای به سر بادیگارد دوم خورد و اونم رو زمین افتاد

برگشتم به پشت سرم. مردی با لباس سر تا پا سیاه و نقاب سیاه ایستاده بود

درست شبیه به یه نینجا سیاه پوش!

چشم هاش اما آشنا بود.

این چشم های هری بود!

آروم گفت

- باید هرچه زودتر از اینجا بریم

سر تکون دادم و هانری تو سرم گفت

- عجله کنید الان مجدد دوربین ها وصل میشه.

هری بازوم رو گرفت و منم همراهش پا تند کردم

به سمت دیوار میدوییدیم.

یه آجر رو لمس کرد و دیوار چرخید. هر دو سریع وارد شدیم اما پام

خورد به چیزی داشتم می افتادم. دستم رو گرفتم به لبه دیوار تا نیفتم

که هری چیزی رو از رو زمین برداشت و بیرون کشید

شوکه نگاه کردم

این بدن جولیا بود که داشت رو زمین میکشید

جولیا رو برد سمت بدن بیهوش ا ن دونا رادیگارد و رو زمین رها کرد.

یا سرعت برگشت سمت من و در مخفی رو بست.

تو تاریکی ایستاد و گفت

- انجام شد!

هانری هومی از رضایت گفت و زمزمه کرد

- خوبه... حالا جین رو برام بیار!

تو تاریکی نگاهم دنبال چشم های هری بود

برق نگاهش تنها چیزی بود که میدیدم.

آروم گفت

- داریم میایم.

بازوم رو گرفت

فکر کردم الان منو همراه خودش میکشه تا ببره بیرون اما منو کشید تو بغل خودش

از این حرکتش هوا از ریه هام خالی شد و هری نقاب صورتش رو پایین داد

هنوز چیزی از صورتش ندیده بودم که خم شد تا لبم رو ببوسه ...

اما صدای هانری اومد که گفت

- داری چکار میکنی هری!؟ چرا صدای پاتون نمیاد! ؟

شوکه بودم. نمیدونستم باید چکار کنم.

چه کاری میخوام بکنم

میخوام هری منو ببوسه یا نه!

هانری گفت

- جین گفتی تا فرصت هست یه کام از معشوقت بگیری!؟

قبل از اینکه هری جواب بده خودم هولش دادم کنار! تو تاریکی با عصبانیت راهم رو گرفتم تا برم و گفتم

- عمرا! از هر دوتاتون متنفرم عوضی های دروغگو!

هانری بلند و سرخوشانه زد زیر خنده و من تو تاریکی از هری دور شدم

هری کلافه گفت

- من بهت دروغ نگفتم جین!

مکث نکردم و تو تاریکی ادامه دادم که هری بازوم رو گرفت و عصبی گفت

- منو با هانری یکی نکن!

هانری تو سرم خندید . من دستم از از دست هری بیرون کشیدم و گفتم

- نگران نباش از نظر من هر کدومتون یه مدل عوضی هستید!

هانری با رضایت گفت

- موافقم موافقم! من و هری اصلا در یه سطح نیستیم .

با رضایت اضافه کرد

- تو خیلی کار داری تا به من برسی داداش کوچولو!

هری باز هم به هانری جواب نداد.

شاید اون اصلا صدا های هانری رو نمیشنید. از من زد شد تا جلو تر باشه .

ناخوداگاه گفتم

- صدای هانری که تو سر منه ، تو سر تو هم هست!؟

,,,

هری هومی گفت و هانری تو سرم جواب داد

- آره! خیلی هم بیشتر از تو!

صدای هانری عصبیم میکرد کلافه گفتم

- کی تموم میشه! این چیپست مسخره داره روانیم میکنه!

رسیده بودیم به پله های باریک خروجی راهرو،هری بالا رفت و .فت

- بهتره بهش عادت کنی!

از اینکه دیگه نه برگشت سمتم نگاهم کنه نه تلاش کرد دیدگاه منو عوض کنه حالم گرفته شده بود. اما حقیقت این بود که نباید برام مهم باشه

اونم یه عوضی لنگه برادرشه!

پشت سر هری بالا رفتم و گفتم

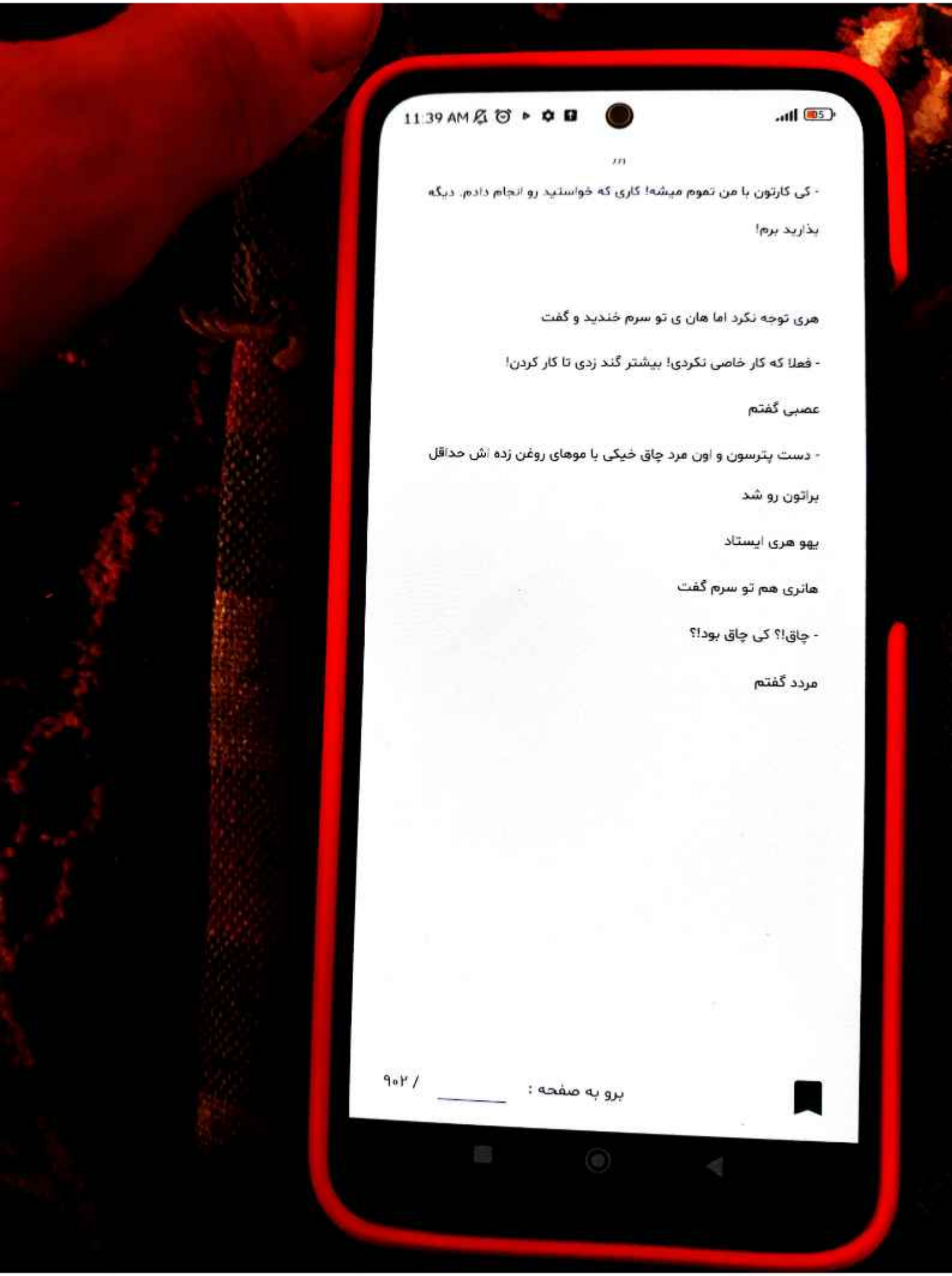

11:39 AM

,,,

- کی کارتون با من تموم میشه! کاری که خواستید رو انجام دادم. دیگه بذارید برم!

هری توجه نکرد اما هان ی تو سرم خندید و گفت

- فعلا که کار خاصی نکردی! بیشتر گند زدی تا کار کردن!

عصبی گفتم

- دست پترسون و اون مرد چاق خیکی با موهای روغن زده اش حداقل براتون رو شد

یهو هری ایستاد

هانری هم تو سرم گفت

- چاق!؟ کی چاق بود!؟

مردد گفتم

برو به صفحه : _____ / ۹۰۲

- ایوا دیگه ! همینکه بادیگارد هاش خواستن منو بگیرن!

نزدیک در مخفی بیرونی بودیم. از نور بیرون اینجا کمی روشن شده بود

برای همین چهره متعجب هری کاملا پیدا بود. با تعجب لب زد

- هانری! صداش شبیه ایوا نبود ؟!

هانری یهو عصبی گفت

- برگرد هری ... برگرد امارت و چک کن این مرد کیه! برگرد تا نرفته!

هری نگاهش کلافه تر شد و گفت

- جین رو چکار کنم!؟

هانری گفت

- بفرستش بیرون. من تو جنگلم هنوز!

هانری تو جنگل منتظر منه!؟

قیافه متعجب هری نشون میداد اونم انتظار نداشته

بازوم رو گرفت کشید سمت بالا و گفت

- باشه... ما رسیدیم !

با اینحرف کوبید به در چوبی راه مخفی و بازش کرد . منو فرستاد بیرون

و آروم گفت

- نرو رو اعصابش!

با عصبانیت برگشتم سمت هری

اما چهره هری فقط نگران بود.

یه نگرانی واقعی که منو شرمنده کرده بود. اما بدون حرفی برگشت

پایین. صدای هانری از بالای سرم اومد که گفت

- بیا بیرون جین! باید زودتر از اینجا بریم!

نگاهش کردم . تو نور روز بیشتر شبیه هری بود. اما به خط عمیق بین دو ابرو هاتری بود که خشونت چهره اش رو صد برابر هری میکرد!

شبیه بودن!

مثل من و جولیا

اما نگاهشون دوتا دنیای جدا بود!

باز هم مثل من وجولیا!

خم شد چنگ زد به بازوم و منو کشید. همراه خودش به سمت ماشین برد و گفت

- باید دوش بگیری! چقدر بو میدی!

متعجب به بدنم نگاه کردم و بازوم رو بو کردم

به ماشین هاتری رسیدیم و گفتم

- من بویی حس نمیکنم.

,,,

هانری در رو باز کرد. منو باز هول داد داخل و گفت

- اما من به اندازه کافی حس میکنم

با این حرف دکمه تهویه هوا داخل ماشین رو زد و به راننده گفت

- برگرد خونه!

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم . روم رو به سمت بیرون کردم تا ببینم اون عمارت کجا واقع میشه اما هری دکمه ای رو زد و شیشه سیاه شد!

شاکی برگشتم سمتش . نگاهش رو بدون حس از من گرفت و به گوشیش نگاه کرد.

شیشه راننده و ما هم بالا رفت .

با حرص دستم رو به سینه زدم و گفتم

- چه حسی داره انقدر مزخرف باشی!

هانری پوزخند زد اما جوابم دو نداد

از دستش عصبی بودم ، سووت برام قابل تحمل نبود و گفتم

- تام دنبال شناختن تو بود! اما تو دنبال چی هستی!؟ ضربه زدن بهش!؟ یا نابود کردنش!؟

هانی بدون نگاه کردن به من گفت

- چه فرقی داره برات!؟

جوابش عصبانیتم رو بیشتر کرد و گفتم

- فرقش به آدم بودن توئه که یه سوال رو مثل آدم جواب بدی!

آروم و با رضایت خندید و گفت

- تو که میدونی عزیزم من یه عوضی ام نه آدم!

حالا هم انقدر وول نخور تا اون عصر لعنتی رو پخش نکنی!

من داشتم از حدس منفجر میشدم و اون داشت منو عصبی تر می‌وزد.

از قصد کش و قوسی به خودم دادم و گفتم

- نمیتونم. بدنم گرفته!

هانری با حرص نفسش رو بیرون داد و من دست بردم بالا و شقیقه هام رو دست کشیدم

از قصد کاری بیشتر دست تکون بدم و هوا پخش شه!

هانری عصبی گفت

- آروم بگیر جین! یکساعت راهه ، نمیخوام کلش کنارم وول بخوری!

از اینکه انقدر عصبی شد خوشحال شدم.

خم شدم کنارش، سرم رو گذاشتم روی پای هانری و گفتم

- یاشه باشه! من خوب نیستم یکم میخوابم!

حرکت خوبی بود هم نزدیک هانری شده بودم تا با بوی عطر بقیه

کلافه شه و هم با لمس بدنش آشوب شه و بهم بریزه!

صدای ته ذهنم حرف هری رو تکرار میکرد

نرو رو اعصابش جین.

باهاش کل‌کل نکن.

اما دست خودم نبود . هانری با عصبانیت گفت

- کافیه جین!!

شوکه بدون اینکه کامل بلند شم از همون پایین نگاهش کردم و

مظلومانه گفتم

- من که کاری نمیکنم!

نگاه هانری کلافه و عصبی بود. رد بدنم چرخید و به لحظه من خیانت رو پشت نگاهش دیدم

دلم ریخت

چرا با دم شیر بازی میکنی جین!

سریع بلند شم تا این بازی رو تموم کنم اما هانری بازوم رو گرفت. منو کشید به سمت خودش و زیپ پشت لباسم رو باز کرد

شوکه خودم رو جلو کشیدم و گفتم

- داری چکار میکنی دیوونه!؟

بازو دیگه ام رو تو دستش گرفت و چنان فشار داد که نفسم رفت

منو نزدیک خودش نگه داشت. با دست دیگه زیپ رو کامل پایین داد و گفت

میخوام این لعنتی ها رو بریزم بیرون تا تو هم راحت دراز بکشی عزیزم

لباسمو خواست از سر شونه بده پایین که با دست نگهش داشتم .

برگشتم سمتش و گفتم

- دیوونه شدی! من تو ماشین لباس عوض نمیکنم

هانری لبخند رضایتی زد و جلو لباس رو پایین کشید .

تقلا کردم که هولم داد عقب و گفت

- نگران نباش! قرار نیست اینجا لباس عوض کنی! قراره لخت شی و لخت بمونی!

قبل از اینکه من بتونم شوک حرفش رو هضم کنم لباسم رو پایین کشیده بود. چنگ زوم به دستش اما قدرت هانری خیلی از من بیشتر بود و لباس رو از پام بیرون کشید.

شیشه پنجره رو پایین داد و پیراهن مچاله شده تو مشتش رو از پنجره به بیرون پرت کرد! نگاهم کرد و گفت

- خوبه ... حالا دراز بکش!

شوکه بودم! این مرد واقعا دیوونه بود! دستم رو حفاظ خودم کردم و خودمو بغل کردم. سردم بود و احساس امنیت نداشتم

صاف نشستم و خیره به زانو های لختم گفتم

- دست از سرم بردار!

چشم هام رو بستم تا جلو اشکم رو بگیرم.

این اشک واقعا از ضعف بود...

بعد دیدن دوتا جنازه و پاشیدن خون... بعد دیدن رفتار واقعی مامان پشت سر خودم. بعد احساس خفگی و دزدیده شدن توسط بادیگارد های اون احمق و ... حالا... لخت نشستم تو ماشین هانری عوضی چون از نظرش اون لباس بو میداد...

میدونم خودم رفتم رو اعصابش...

اما خودمم کم آورده بودم .

هانری بازوم رو گرفت و منو کشید. طوری که دراز کشیدم رو صندلی ماشین و مجدد سرم رفت رو پای هانری.

دفعه پیش از قصد اینکارو کردم تا عذابش بدم

اما حالا کسی که داشت عذاب میکشید من بودم.

دست هانری رو بازوم نشست و من همچنان چشم هام بسته بود

دستش گرم بود و بدن من هر لحظه انگار یخ تر میشد.

هانری دستش رو برداشت. تو همون حال من کتش رو بیرون آورد و روی تن من انداخت. .آروم گفت

- حالا یکم بخواب!

دیگه حرف نزدم اما نتونستم اشک هامو کنترل کنم.

اشک هام ریخت و کم کم خوابم برد.

یه خواب پر از ناکامی و حسرت... پر از نا امیدی و غم... بین خواب و بیداری حس کردم کسی موهام رو نوازش کرد و اشک هام رو پاک کرد.

اما چشم هام رو که باز کردم خبری نبود. فقط تکون های هر از گاهی ماشین بود و دست هانری که همچنان رو بازو من بود . با کرختی نشستم و کت رو دور خودم نگه داشتم.

هانری نگاهم کرد و گفت

- خوبه... به موقع بیدار شدی!

جوابی ندادم و داخل کت بیشتر جمع شدم که هانری با لحن پر از تمسخری گفت

- هوا که انقدر سرد نیست جین! این فیلم هارو بازی نکن!

سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو مجدد بستم. زمزمه کردم

- انقدر مزخرف نباش هانری ...

فکر کردم هانری لان جواب منو میده اما سکوت کرد . سکوتی که با نشستن دست داغش رو پای لخت من همراه شد و اینبار با صدای عصبانی گفت

- میخوای بهت نشون بدم چطوری میتونم واقعا مزخرف باشم

لازم نبود هانری کاری کنه تا من بفهمم چقدر میتونه عوضی باشه.

مردی که خودشو جای برادرش جا زد و با من رابطه داشت بعد هم خیلی راحت اسم سرویس دادن رو رابطه ما گذاشت مسلما میتونه تو همین ماشین خم مجبورم کنه هرکاری میخواد براش انجام بدم.

برای همین پام رو جمع کردم و گفتم

- نه ... نمیخوام... هنوز از دفعه قبل دردش مونده

با این حرف مجدد چشم هامو بستم. هانری پوزخند زد و دستش رو برداشت.ماشین هم، همین لحظه ترمز کرد .

هانری پیاده شد و نگاهم کرد.

کت رو دور خودم نگه داشتم و به سختی پیاده شدم تا بدنم رو پوشیده نگه دارم

کت هانری تا پائین باسن من میرسید اما حس لخت بودن داشتم .

پیاده شدم و هانری سریع بازو من رو گرفت و گفت

- عجله کن جین...

با بی حالی گفتم

- هری به اون مرد چاق رسید؟

هانری فقط گفت هوم!

از پله ها بالا رفتیم و پرسیدم

- کی بود؟! شناختین!

باز هم جواب داد هوم و پا تند کرد به سمت اتاق خودش. کاملا کلافه و

عجول بود.

مجدد پرسیدم

- ایوا نبود؟

هانری در اتاقش رو باز کرد. تقریبا منو هول داد داخل و گفت

- به تو چه جین!؟ واقعا به تو چه!؟

با سر به حمام اشاره کرد و گفت

- برو دوش بگیر این بوی مزخرف کامل از تنت بره! برگشتم باز این بو رو حس کنم خودم تنتو با اسید میشورم!

چشم هاش دوباره رنگ جنون گرفت و از اتاق بیرون رفت. در رو کوبید و میدونستم قفل شده...

آب دهن خشکم رو پایین دادم و چند لحظه به در نگاه کردم.

واقعا عاقبت من با این دوتا برادر چی میشه!؟

با فکر به هری و نگاه نگرانش باز عذاب وجدان گرفتم .

کاش از خودم نمیروندمش!

شاید حداقل الان حالم بهتر بود.

کلافه داد زدم

- بسه! بسه! بسه!

دوباره اشکم ریخت و چشم هام رو بستم.

هانری تو سرم گفت

- انقدر خودت رو لوس نکن جین، اینجا کسی نیست ناز‌ت رو بخره! برو

دوش بگیر و نرو رو اعصابش من!

با تاسف به حال خودم سر تکون دادم

به سمت حمام رفتم و گفتم

- واقعا از جون من چی میخوای هانری!

هانری جواب نداد

حوصله حرف و بحث نداشتم. نیاز به خواب و غذا داشتم. سریع دوش

گرفتم و از شامپو بدن استفاده کردم و کل تنم رو شستم.

»

با حوله اومدم بیرون. از داخل یخچال اتاق یه آبمیوه برداشتم. نصفش رو خوردم و با همون حوله رفتم زیر پتو.

یک ساعت شده و خبری از هانری نیست...

امیدوارم تا ابد نیاد.

نفهمیدم چطور خوابم برد. با تکون تخت بیدار شدم اما به روی خودم نیاوردم . اتاق غرق نور شده بود . هانری از پشت بغلم کرد و منو به سمت خودش کشید.

باز به روی خودم نیاوردم که هانری عصبی گفت

- آه ... چرا با حوله خوابیدی!

سریع بلند شد و پتو کنار داد. دیگه نمیشد ادعا کنم خوابم. آروم بلند شدم و هانری گفت

از بوی حوله متنفرم!

هنگ نگاهش کردم که سعی کرد حوله رو از رو تنم باز کنه. مقاومت کردم و گفتم

- من سردمه!

بدون توجه به این حرف من حوله رو از تنم کنار داد و گفت

- حوله خیس چطور میخواد گرمت کنه!

حوله رو عصبی پرت کرد کنار و تازه متوجه شدم هانری جز لباس زیر چیزی تنش نیست.

با خشم هولم داد رو تخت و گفت

- شانس آوردی دارم از خواب بیهوش میشم وگرنه انقدر راحت از این کارت نمی‌گذشتم.

با این حرف خودش هم دراز کشید.

منو چرخوند تا پشت کنم و مجدد بغلم کرد

نفس کشید و زمزمه کرد

- حالا خوب شد!

معذب فقط تو بغلش بودم که نفس کشیدنش آروم شد. بدون اینکه

با من کاری کنه!

واقعا هانری موجود عجیبی بود .

تو سرم کلی سوال بود

یعنی هیچکس نمی‌دونست هری برادر دو قلو داره!؟

شاید فکر میکردن مرده!

چرا تام و هری انقدر رقیب بودن.

هری گفت تو شرکت جنرال کار میکنه! مسلما دروغ گفته! یا شاید

هم... خدای من .. چقدر سوال تو سرم بود. اما نمیخواستم مثل دفعه

قبل با یه تکون بی موقع یا یه صدا ، باعث بیدار شدن هانری و وحشی شدنش بشم.

کم کم من هم خوابم برد .

با حس بوسه هایی تو گودی گردن و نزدیک گوشم بیدار شدم. لذت بخش و گرم بود ، انگار هنوز تو خواب بودم.

خواب شیرین و لذت بخش. دست های گرمی رو بدنم فعال شد و من با لذت هوم گفتم که کسی آروم خندید .

خنده ای که زیادی آشنا بود!

یهو به واقعیت برگشتم. این هانری بود که مشغول تنم بود. شوکه از خواب پریدم و سعی کردم هانری کنار بدم. اما وزنش رو انداخت رو تنم و گفت

- آروم بگیر جین! الکی با من نجنگ!

میدونستم چون تو خواب از رضایت هوم گفتم حالا داره اینجوری میگه!

برای همین عصبی گفتم

- من باید اول غذا بخورم . دارم از حال میرم.

هانری بدون توجه به حرف من به کارش ادامه داد و گفت

- نگاه نکن الان آرومم جین! نرو رو اعصابم.

با این حرف دستش یهو دور گردنم حلقه شد و خیره به چشم هام نگاه کرد. یخ شدم و همه چیز به ذهنم برگشت... تهدید هانری و دلیل رام شدنم...

هانری دستش رو برداشت و نفس گرفتم .

اما دیگه تکون نخوردم.

مقاومت هم نکردم.

درسته همراهیش هم نکردم و به عروسک بودم تو دست های هانری

اما انگار برای هانری مهم نبود!

کارش رو کرد و مجدد رو تنم خوابید!

باورم نمیشه واقعا زندگیم انقدر لجن شده و مقصر همه اش جولیا و

مامان هستند

اونا که منو وارد این بازی کثیف کردن

اینبار برعکس دفعه قبل خوابم نبرد

فقط اشک هام ریخت و نگاهم به سقف خشک شد. صدای هری تو

سرم پیچید که گفت

- جین... هانری کجاست!؟ چرا جواب نمیده!؟

با صدای گرفته گفتم

- چون از لذت رو تن من خوابش برده!

هری سکوت کرد و هانری با کرختی بلند شد. نشست کنار من.

چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- بگو هری! چی شده!

هری آروم گفت

- تو قول دادی دیگه بهش دست نزنی!

صدای هری انگار تو سرم اکو میشد. اخم هانری ت هم رفت و گفت

- ندادم! گفتم سعی میکنم ! تازه اگر تره رو اعصابم...

نگاهش به بدنم افتاد و پوزخند زد. بلند شد و در حالی که به سمت

حمام میرفت گفت

- دیگه نظرم عوض شد. میخوام برای خودم نگهش دارم.

هری گفت

- قرارمون این نبود.

هانری یهو داد زد

- اینجا رئیس منم هری! نکنه میخوای همین الان سر خودت و جین رو منفجر کنم! میدونی که این کارو میکنم

من باید الان میترسیدم. اما ناخوداگاه لبخند زدم. ترکیدن سر یا هر مرگ دیگه ای مسلما از این زندگی بهتر بود. هانری در سرویس رو بست و هری تو سرم گفت

- هانری! خودت میدونی که بی من کل پادشاهیت نابود میشه! پس بهتره سر قولت بمونی! به جین دست نزن و بذار بره!

بذار بره!

هری اینو گفت و صداش تو سرم چرخید. یهنی روزی میاد که من بتونم برم. برم و به زندگیم برگردم. تو آپارتمان خودم. صبح بیدار شم. قهوه بخورم و با مترو برم سر کار.

تو محل کار به همکارام بپرم و شب یه ساندویچ گرم برای شام بخورم!

زندگی مزخرف اما مستقل خودم که واقعا با وجود همه مشکلات دوستش داشتم.

با وجود مزخرف بودن همکار هام همسایه هام، حتی اون تخت خواب لعنتی و قدیمی برام دوست داشتنی بود.

خدایا... یعنی میشه هانری بذاره من برم!؟

صدای هانری اینبار تو سرم اومد که گفت

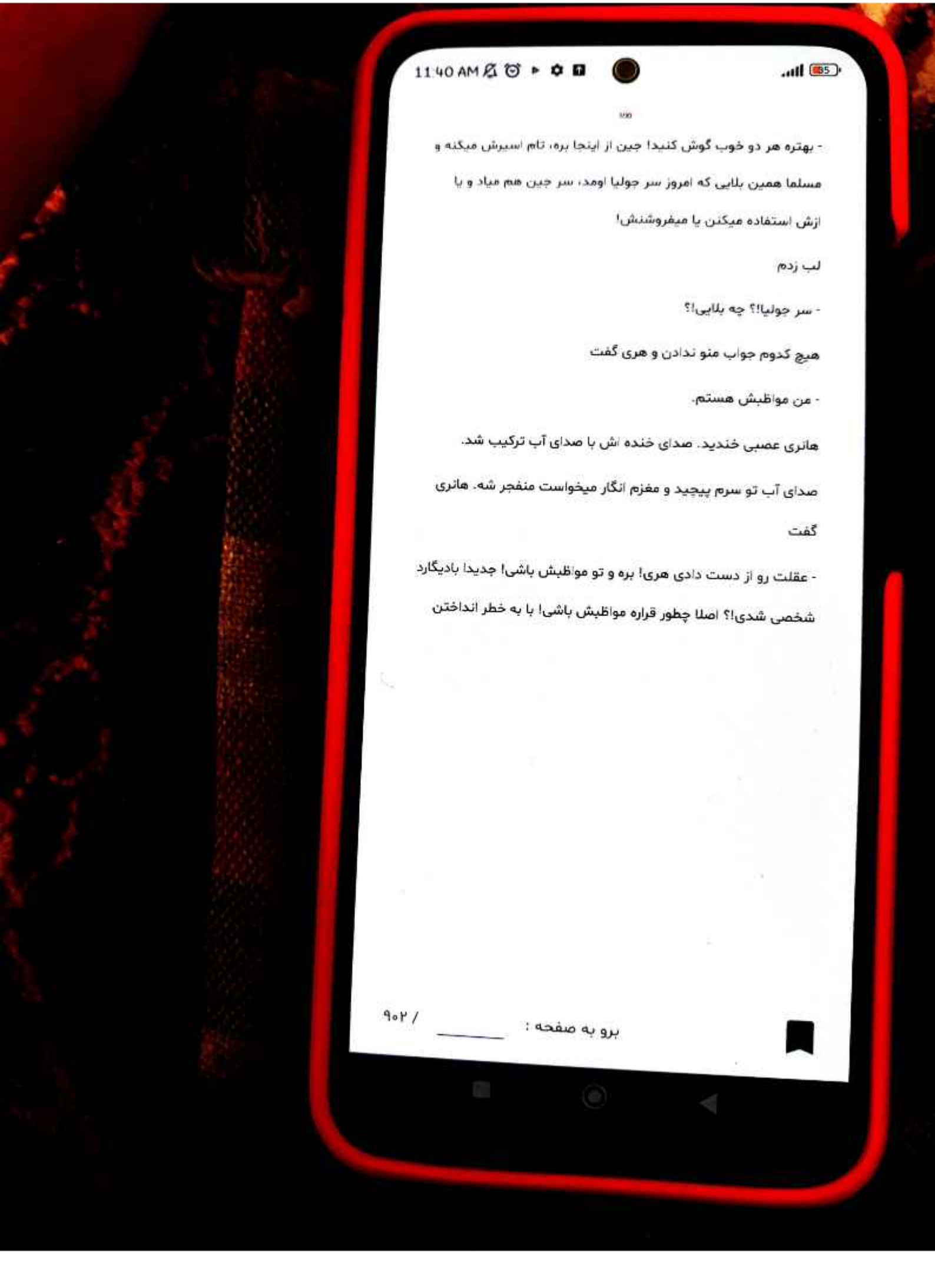

11:40 AM

- بهتره هر دو خوب گوش کنید! جین از اینجا بره، تام اسیرش میکنه و مسلما همین بلایی که امروز سر جولیا اومد، سر جین هم میاد و یا ازش استفاده میکنن یا میفروشنش!

لب زدم

- سر جولیا!؟ چه بلایی!؟

هیچ کدوم جواب منو ندادن و هری گفت

- من مواظبش هستم.

هانری عصبی خندید. صدای خنده اش با صدای آب ترکیب شد.

صدای آب تو سرم پیچید و مغزم انگار میخواست منفجر شه. هانری گفت

- عقلت رو از دست دادی هری! بره و تو مواظبش باشی! جدیدا بادیگارد شخصی شدی!؟ اصلا چطور قراره مواظبش باشی! با یه خطر انداختن

اسرار ما!.؟ برو داداش کوچولو ... برو و کاری که بهت گفتم انجام بده.

بیشتر از این بری رو اعصابم یه بلایی سر بره کوچولوت میارم !

حالم داشت بهم می‌خورد.

ضعف و تهدید ها و حقایقی که قابل تغییر نبود کل وجودم رو بهم

ریخته بودن.

واقعا حق با هانری بود...

من دیگه هرگز نمیتونستم به زندگی قبل برگردم.

هری دیگه حرف نزد... یا شاید زد و من دیگه نشنیدم. چند لحظه بعد

صدای آب هم تو سرم من قطع شد.

هرچند هنوز از حمام صدای آب می اومد.

بی رمق خیره به سقف دراز کشیدم.

پتو رو روی تنم بالا کشیدم و چشم هام رو بستم .

صدای باز شدن در حمام اومد. صدای در کمد. صدای در اتاق . اما نه با من حرف زد و نه من باهاش حرف زدم.

تو ضعف شناور بودم که در اتاق باز شد. نا نداشتم بچرخم سمت در . بدنم زیر پتو هم یخ شده بود . هیچ صدایی بعد بسته شدن در نیومد و به سختی برگشتم سمت در . من ندیدم هانری با چه لباسی رفت بیرون اما مطمئن بودم این مرد با کت و شلوار مشکی، هریه! نه هانری !

نگران نگاهم کرد و گفت

" جین ...

دوباره خیره شدم به سقف و لب زدم

- چرا اومدی!؟

هری به سمت تخت اومد و گفت

- اومدم دنبالت بریم برای نهارا

چشم هام رو بستم و گفتم

- من توانش رو ندارم.

رفت سر یخچال و یه نوشیدنی بیرون آورد. میل نداشتم. اما نای حرف زدن هم نداشتم . کمک کرد بشینم و به سمت لبم گرفت. چند جرعه خوردم و به هری نگاه کردم. اما نگاه هری رو تنم بود. به تنم نگاه کردم. پتو تا بالای سینه هام بود اما کبودی ها روی شونه ام پیدا بود .

سیبک گلو هری بالا و پایین شد. صاف ایستاد و گفت

- اینو بخور تا برات لباس بیارم.

با این حرف رفت سر کمد لباس ها و من به تخت بهم ریخته نگاه کردم

هانری از قصد هری رو فرستاد اینجا...

میدونست من بلند نشدم هنوز... میخواست با دیدن این صحنه که یادآور رابطه ماست هری رو آزار بده . هری با لباس چرخید سمت من که بدون توجه به اینکه هانری صدام رو میشنوه گفتم

- مگه تو برادرش نیستی!؟ چرا تو رو هم عذاب میده!؟

هری فقط نگاهم کرد اما هانری تو سرم گفت

- من عذابش نمیدم. من دارم بهش درس میدم!

نگاه من و هری با هم قفل بود. باز هم بدون توجه به جواب هانری رو به هری گفتم

- اگر تو واقعا همون هری بودی که فکر میکردم، دوست داشتم رابطمون صمیمی تر شه و بیشتر آشنا شیم. حتی داشتم فکر میکردم میتونیم بعد تایم کارب با هم قرار های خوبی بذاریم و بیشتر همو

ببینیم! من اون بوسه رو دوست داشتم! اما ... نه تنها اون آدم بودی که ادعا کردی و نه من دیگه اون دختر آزادی بودم که بهت گفتم...

هانری تو سرم خندید و گفت

- اوه چه تاثیر گذار

باز هم توجه نکردم و گفتم

- پس بهتره همه چیز رو فراموش کنیم! دوست ندارم به کسی باج بدم! تو هم بهتره دیگه من برات مهم نباشم که مجبور نشی به هانری باج بدی یا اجازه بدی عذابت بده!

با این حرف بدون توجه به وضعیت بدنم،از رو تخت بلند شدم و به سمت هری رفتم. نگاهش رو بدن من حرکت کرد و دلم فشرده شد.

اما لباس ها رو از دستش گرفتم و گفتم

- بهتره با زندگی کنار بیایم!

هری به چشم هام نگاه کرد. منتظر حرفی از هانری بودم. اما به طرز عجیبی ساکت بود. هری بلاخره سر تکون داد و گفت

- تو درست میگی ... اما ... منم دیوونگی های خودم رو دارم!

با این حرف من رنگ جنون رو تو چشم های هری دیدم. خیلی سریع اومد و رفت . انگار که مخفی کرد. سوالی نگاهش کردم که دستش اروم بلند شد و رو گونه ام نشست. نرم زیر لبمو نوازش کرد که در اتاق با شتاب باز شد. هانری با عصبانیت اومد تو و گفت

- برو لباس بپوش جین! با این حرف بازوم رو گرفت و تقریبا منو کشید تو حمام .

در رو کوبید و خودش بیرون موند. هنوز شوک اومدنش بودم که با داد گفت

- خیالت راحت شد! حالا از اتاق من برو بیرون!

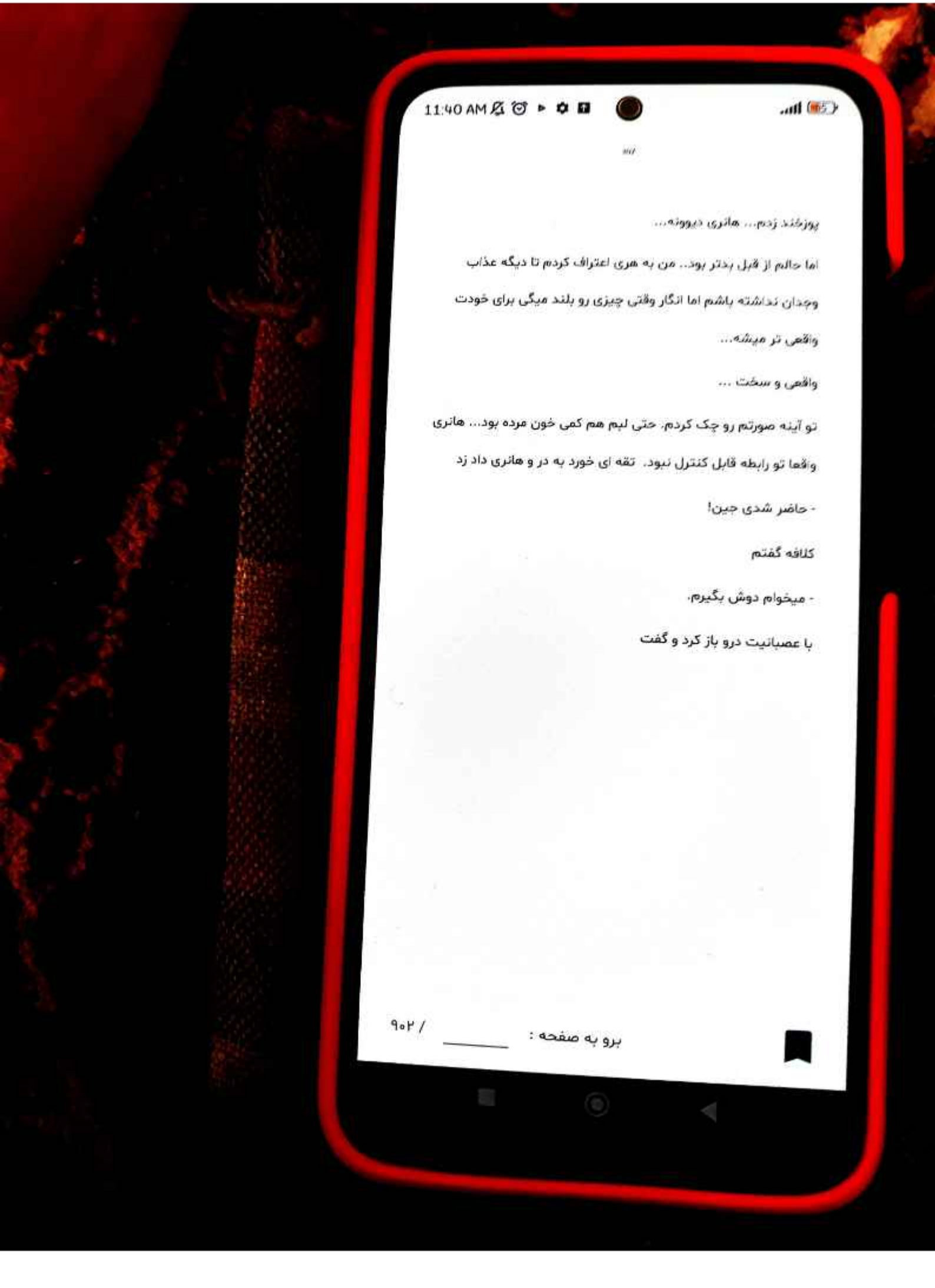
11:40 AM
پوزخند زدم... هانری دیوونه...
اما حالم از قبل بدتر بود.. من به هری اعتراف کردم تا دیگه عذاب وجدان نداشته باشم اما انگار وقتی چیزی رو بلند میگی برای خودت واقعی تر میشه...
واقعی و سخت ...
تو آینه صورتم رو چک کردم. حتی لبم هم کمی خون مرده بود... هانری واقعا تو رابطه قابل کنترل نبود. تقه ای خورد به در و هانری داد زد
- حاضر شدی جین!
کلافه گفتم
- میخوام دوش بگیرم.
با عصبانیت درو باز کرد و گفت
برو به صفحه : _____ / ۹۰۲

- بیخود... بپوش! بعد نهار باید بریم‌جایی! عجله کن.

جلو زبونم رو گرفتم تا نپرسم کجا، زیر نگاه تیز هانری لباس پوشیدم و هانری برام کفش آورد. موهام رو فقط دست کشیدم و چتری هام رو تو صورتم ریختم که هانری یه رژ بهم داد و گفت

- بریم.

- نزنم!؟

- نه بذار تو کیفت!

با این حرف به کیف کوچیک رو میز آرایش اشاره کرد. رژ رو گذاشتم داخل کیف و از اتاق خارج شدیم.

سالن این طبقه حالا روشن تر بود اما هانری فرصت بررسی بهم نداد و با عجله منو پایین برد. از پا گرد که رد شدیم گفت

- سر میز صحبت نمیکنی وگرنه دیگه بهت اجازه نمیدم با ما غذا بخوری!

چیزی نگفتم و رسیدیم به طبقه پایین. اما باز نتونستم زبونم رو کنترل کنم و پرسیدم

- چرا این خونه به سبک خونه های اسپانیایی ساخته شده؟!

هانری نگار سنگینی بهم انداخت و گفت

- مسلما دلیلش به تو ربطی نداره! با این حرف بازوم رو ول کرد.

دستش نشست رو کمرم و گفت

- حالا لبخند بزن!

متعجب نگاهش کردم اما بی تفاوت فقط لبخند زد و در چوبی سالن تهار خوری رو باز کرد.

وارد سالن شدیم و نگاهم تو فضا چرخید.

یه میز بزرگ و مجلل بود با هری و چندین مرد کت و شلواری دیگه و یه خانم مسن با موهای کاملا سفید.

همه به ما نگاه کردن و من به سختی لبخند زدم. خانم مسن به اسپانیایی چیزی گفت و من به هانری نگاه کردم.

هانری به اسپانیایی جواب داد و منو با خودش برد سمت این خانم و گفت

- هر چی گفت فقط لبخند بزن !

ناخوداگاه به هانری اخم کردم که کمرم رو تو دستش فشرد و باعث شد از درد صورتم جمع شه. لبخندی زد و گفت

- حالا لبخند بزن!

سریع لبخند زدم و هانری فشار رو کمرم رو قطع کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و به خانم مسن نگاه کردم.

باز هم چیزی پرسید. هانری جواب داد و من لبخند زدم.

خانم مسن سر میز نشسته بود و هری سمت چپش.

هانری سمت راست نشست و منم کنارش نشستم .

به چشم های هری نگاه نکردم. نمیخواستم بهش عذاب وجدان بدم.

درسته اون بیگناه نبود اما حس میکنم دیگه اینجا کاری از دستش بر نمیاد.

دونفر خدمتکار اومدن برای پذیرایی و خانم مسن با هری و هانری مشغول صحبت بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد.

منم خودمو مشغول غذا نشون دادم و وقتی نگاهمون گره می‌خورد لبخند میزدم. متوجه شدم به این خانم مسن میگن آبلا، حدس زدم مادربزرگ‌پسر ها باشه .

آبلا چیزی گفت و هری و هانری هر دو به من نگاه کردن! طبق دستور هانری فقط لبخند زدم که هری گفت

- مادربزرگ میگه بعد از نهار برای تراپی تو چشمه آب گرم همراهیش کنیم !

چشم هام گرد شد و به هانری نگاه کردم . هانری اخم کرد و لب زد

- لبخند بزن و سر تکون بده!

لبخند زدم اما با همون لبخند گفتم

- باشه اما شما دوتا واقعا میخواید چنین کاری کنید!

هانری لبخند زد و با لبخند گفت

- فضولیش به تو نیومده جین!

رو کرد به هری و با همون لبخند آروم گفت

- چشمه و ساختمون اطرافش رو خالی کن! به جیم و افرادش آماده باش بده! کسی درست از پا خطا کنه خودم نابودش میکنم!

هری لبخند زد و گفت

- اما من باید برم خاکسپاری پدر اون عوضی!

آیلا سوالی نگاهش بین همه ما چرخید و چیزی پرسید. هری و هانری هر دو با لبخند محبت امیزی نگاهش کردن و هانری به اسپانیایی جواب داد.

رو کرد به هری و گفت

- میذاریم شب که تو هم باشی!

هری سر تکون داد و به من نگاه کرد. باید عادی رفتار میکردم اما ناخودآگاه سرم رو پایین انداختم.

این حرکتم از چشم هانری دور نموند. دستش زیر میز روی پای من نشست و باعث شد نگاهش کنم. لبخند سردی رو لبش نشست و گفت

- دست از پا خطا کنی جین، بد تنبیه میشی... و بد تر از تو هری عذاب میکشه!

درسته به هانری اخم کردم اما این نگاهش خونم رو سرد میکرد .

مشغول غذام شدم و جواب ندادم. هرچند هانری هم منتظر جواب من نموند. آبلا مجدد حرف زد و هر سه مشغول صحبت شدن. تازه متوجه شدم اون مرد های کت و شلواری فقط محافظ هستند.

نهار آبلا زودتر از همه تموم شد و دوتا از محافظ ها کمک کردن تا بره بیرون. تام رو به هری که هنوز نشسته بود گفت

- میتونی بری!

هری به من نگاه کرد و گفت

- من با جین کار دارم!

از حرف هری تعجب کردم اما فقط اخم کردم. هانری هم اخم کرد و گفت

- فکر کنم همین یه ساعت پیش حرف هاتون رو زدین!

هری ریلکس تکیه داد به صندلیش و گفت

- آره اما یه چیزی جا موند که نپرسیدم!

چشم های هانری ریز شد و گفت

- باشه بگو!

هری به من نگاه کرد. لبخند محوی زد و در حالی که بلند میشد گفت

- گفته بودی اهل تجربه کردن چیز های جدیدی! پس چطور شد حالا میگی ، بهتره با زندگی کنار بیایم!؟

هر دو حرف خودم بود. حرف های من که هری کنار هم گذاشت و به من پس داد. جوابی نداشتم چون هر چیزی میگفتم فقط احساسم رو بیشتر فاش میکرد...

فشار دست هانری روی پام یاد آور تهدیدش برای من بود... شاید اگر فقط عذاب خودم بود اینجا جرئت داشتم حرف بزنم...

اما عذاب هری ... نه!

نمیتونم بگم بخاطر تو اینجوری گفتم ، نا عذاب نکشی! تا هانری تو رو بخاطر شرایط من عذاب نده...

///

نفسم رو خسته بیرون دادم . فقط اخم کردم و خواستم نگاهم رو از هری بگیرم که خودش به هانری نگاه کرد و گفت

- من میرم خاکسپاری ماریس! در مورد جولیا خودت به جین میگی!؟

قلبم ریخت اما لب نزدم. هانری سر تکون داد و گفت

- بیرون در وایسا! با جین میری خاکسپاری! خودت براش بگو !

هری دیگه به من نگاه نکرد و بیرون رفت. من و هانری تو سکوت نشسته بودیم. هانری بلاخره دستش رو از رو پام برداشت و با کم شدن فشار دستش نفس گرفتم .

اما آروم به سمت من چرخید و گفت

- به من نگاه کن جین!

به سمتش برگشتم که چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- دست از پا خطا کنی! جلو چشمت ، یه چشم هری رو برات در میارم!

نتونستم وحشتم رو مخفی کنم و همین باعث لبخند رضایت هانری شد. چونه ام رو تو دستش گرفت. سرم رو به سمت خودش کشید و لبم رو بوسید. اول انگار تحت کنترل بود اما دستش رفت تو موهام و حریصانه لبمو بوسید و گاز گرفت.

همراهیش نکردم اما بدنم بهم خیانت میکرد. بلاخره سرش رو عقب برد و با لبخند رضایتی گفت

- حالا میتونی اون رژ رو بزنی!

با سر به کیفم اشاره کرد.

ناخوداگاه لبم رو مکیدم، در حالی که نباید این کارو میکردم. باید لبمو پاک میکردم. نه اینکه بمکم!

نگاه تیز هانری این اتفاق رو از دست نداد و لبخند رضایتش بیشتر شد. سریع رژ رو برداشتم و به لبم کشیدم. خواستم برگردونم داخل

کیفم که هانری رژ رو از من گرفت. گذاشت تو جیبش و چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- فقط کافیه ذره ای رژ لبت پاک شه!

ابروهام بالا پرید اما چیزی نگفتم. رفتار هانری برام قابل درک نیست.

بلند شد،کتش رو مرتب کرد و گفت

- همراه هری برای خاکسپاری میری! جولیا و مادرت هم هستند، به جولیا میگی باید یه رازی در مورد تام رو بهش بگی ! امشب ۱۲ شب تنها بیاد داخل مارپیچ و همو ببینید.

سریع گفتم

- اگر نخواست بشنوه چی!؟

- تو کاری که بهت گفتم انجام بده! یک کلمه بیشتر هم حرف نزن!

لب هام رو با حرص به هم فشردم که هانری با سر اشاره کرد بلند شم و گفت

- چیزی لازم باشه خودم بهت میگم جواب بدی! تو فقط جلو زبونت رو بگیر!

چشم چرخوندم براش و بلند شدم. هانری پوزخند زد و گفت

- خیلی خوش شانسی که الان آرومم...

بازوم رو گرفت و منو به سمت در تقریبا هول داد!

نه به اون بوسه!

نه به این رفتار!

هانری در رو باز کرد. با هم بیرون رفتیم و رو به هری که دست به کمر منتظر ما بود گفت

- مو به مو طبق نقشه!

هری سر تکون داد و نگاهم کرد . با سر اشاره کرد بریم اما هانری بازوم رو ول نکرد. سوالی برگشتم سمتش که به رز لبم نگاه کرد و گفت

- مواظبش باش !

فقط سر تکون دادم که بلاخره هانری بازوم رو ول کرد.چرخیدم و سریع همراه هری دور شدم.

کاش هیچوقت به این مراسم نمی اومدم...

کاش همش خواب بود!

با هری از عمارت خارج شدیم. در ماشین رو برام باز نگه داشت و من سوار شدم. خودش هم از سمت دیگه نشست و راننده راه افتاد. هری ساکت بود. هانری هم تو سرم ساکت بود. دوباره شیشه ها دودی بود و من مسیر رو نمیدیدم

این سکوت و ندیدن کلافه ام کرده بود . پرسیدم

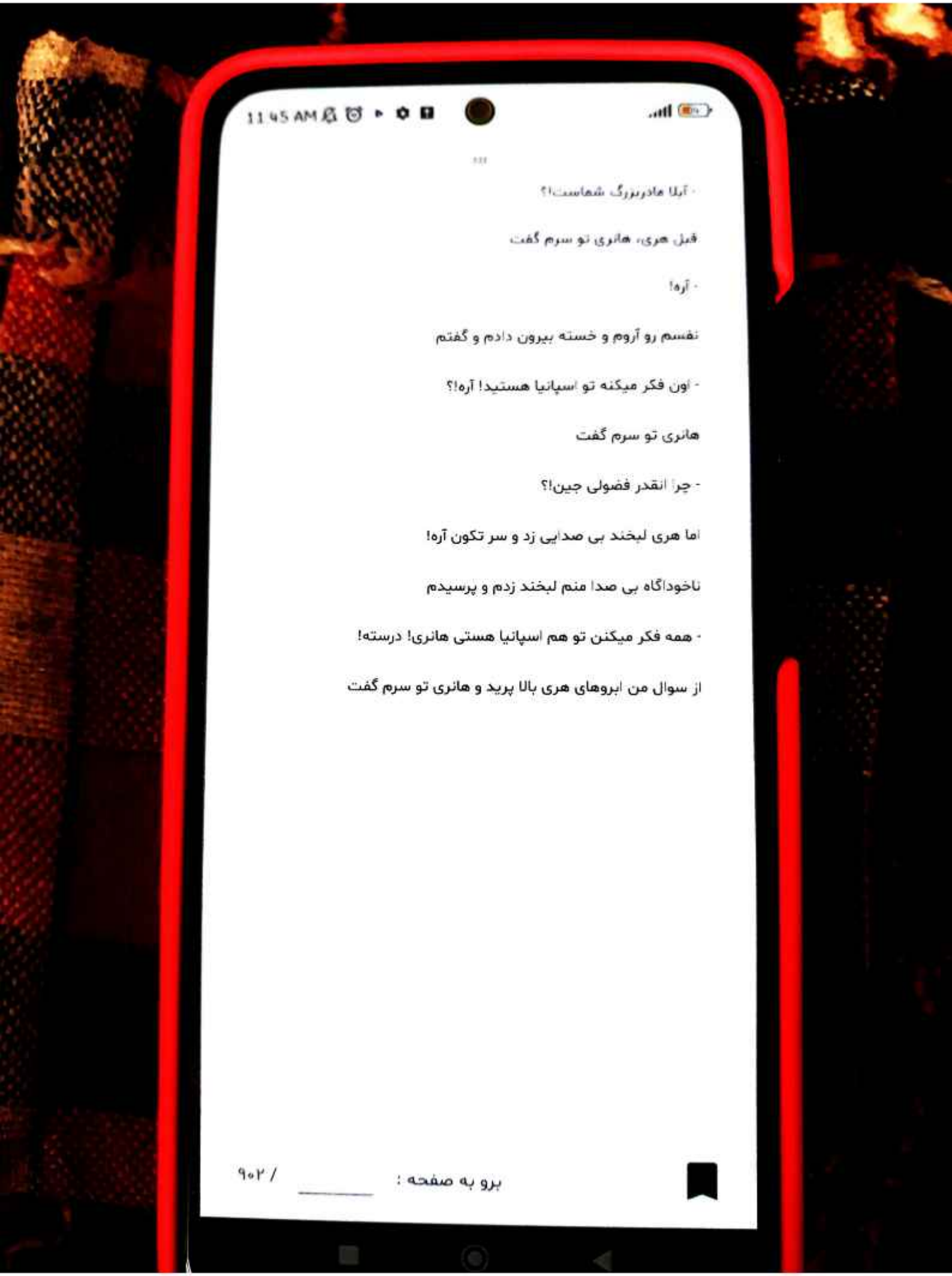

11:45 AM

- آیلا هادرنورگ شماست!؟

قبل هری، هانری تو سرم گفت

- آره!

نفسم رو آروم و خسته بیرون دادم و گفتم

- اون فکر میکنه تو اسپانیا هستید! آره!؟

هانری تو سرم گفت

- چرا انقدر فضولی جین!؟

اما هری لبخند بی صدایی زد و سر تکون آره!

ناخوداگاه بی صدا منم لبخند زدم و پرسیدم

- همه فکر میکنن تو هم اسپانیا هستی هانری! درسته!

از سوال من ابروهای هری بالا پرید و هانری تو سرم گفت

- میتونم جوابت رو بدم اما حیف میشه... چون بعدش باید سرت رو بفرستم رو هوا!

صداش انقدر سرد و بی روح بود که بدنم مور مور شد . دست هری بازوم رو نوازش وار دست کشید.

دوست داشتم رو کنم بهش و بگم چطور هانری عوضی رو تحمل میکنی! اما ترسیدم. ترسیدم همین اشتراک احساسات، هانری رو مجدد عصبانی تر کنه و تمام این خشم، عذاب ما بشه.

برای همین خیره شدم به پنجره تیره ماشین و گفتم

- دیشب چه اتفاقی برای جولیا افتاد!؟ اینو که دیگه میتونم بپرسم!

هانری اینبار جواب نداد . هری دستش رو برداشت و گفت

- من وقتی برگشتم تا ایوا واقعی رو ببینم، خبری از جولیا نبود. ایوا هم نبود. قلعه رو گشتم و هر دو تو اتاق خواب جولیا پیدا کردم.

دلم پیچید و گفتم

- یعنی تام، ایوا و جولیا رو تنها گذاشت!؟

هانری تو سرم خندید و گفت

- نه عزیزم‌خودش هم حضور داشت و گویا جولیا بر عکس تو ، تو رختخواب خیلی قوی تر ظاهر میشه .

شوکه به هری نگاه کردم. منتظر بودم بگه نه! اما هری سر تکون داد و گفت

- این اولین بار نیست تام، جولیا رو با کسی شریک میشه!

هینی از شوک گفتم و سرم رو تکیه دادم به صندلی ماشین. حس کردم فشارم افتاده!

من تحمل این حجم از حقایق رو نداشتم.

چشم هامو بستم .

هانری تو سرم خندید و گفت

- تو هم دختر خوبی نباشی ممکنه با کسی شریکت شم!

نفسم رو فقط خسته بیرون دادم. اینبار دیگه حتی هری هم حرفی نزد.

من درست وسط یه مرداب بودم. هرچی بیشتر دست و پا میزدم پایین تر میرفتم.

سرعت ماشین کم شد و شیشه ها عادی شد. مسیر جدیدی بود . از دور سنگ های سفید و یادبود های خانوادگی رو دیدم. اینجا مقبره های خانوادگی افراد سرشناس بود.

هری از قسمت جلویی صندلی ها یه کلاه مشکی و عینک مشکی برای من بیرون آورد.

خودش هم عینک آفتابی گذاشت و ماشین ایستاد.

هر دو پیاده شدیم. کنارم ایستاد و بازوش رو آورد کنارم . بازوش رو گرفتم و گفتم

- تام فکر می‌کرد من طرف دشمنش هستم ! الان منو کنار تو ببینه! باعث لو رفتن شما نمیشه!

هانری باز هم تو سرم خندید و قبل هری گفت

- هیچکس به هری شک نمیکنه!

یه هری نگاه کردم که لبخندی زد و سر تکون داد. هم قدم یه جمعیتی که تو آرامگاه خانوادگی ماریس جمع شده بودند نزدیک شدیم و هری گفت

- بریم یکم گرد و خاک کنیم!

نگاهم رو جمعیت چرخید و جولیا رو اون وسط دیدم که کنار مامان ایستاده .

تام کنارش بود اما مادرش تو بغلش بود.

نگاه من باعث شد هر ۴ نفر سر بلند کنن و نگاهم کنن!

از چهره مامان و جولیا مشخص بود چقدر شوکه شدن.

خانم ماریس هم متعجب نگاهم کرد. اما تام پر از خشم شد و به هری نگاه کرد .

بدون توجه به این نگاه ها با هری از دور جمعیت گذشتیم و پشت سر تام و جولیا ایستادیم.

خاکسپاری شروع شده بود و همه ساکت بودند . اما جولیا و تام برگشتند سمت ما و نگاهمون کردند. من و هری فقط لبخند زدیم و اونا یه جلو برگشتند . کمی گذشت و گریه خانم ماریس شدت گرفت.

خم شد رو مقبره...

جولیا و مامان رفت پیشش و بچه های تام هم اومدن!

با این اتفاق تام یه قدم اومد . کنار هری ایستاد و با عصبانیت گفت

- هری! چرا با این دختر اومدی!

هری به تام نگاه کرد و گفت

- چون دوست دختر منه!

تام شوکه به ما نگاه کرد

بازو هری رو گرفت و با خودش برد . از من خیلی فاصله نگرفته بودن و هنوز نامحسوس می‌شنیدم چی میگن. تام گفت

- اون داره ازت سو استفاده میکنه!

هری پوزخند زد و گفت

- دیوونه شدی تام! از من چه سو استفاده ای کنه!

تام بر افروخته گفت

- اون با رغیب من کار میکنه!

هری خودشو زد به ندونستن و با قیافه متعجبی گفت

- منظورت کیه! جین با جیمز مارک کار میکنه! اون که رغیب تو نیست!

جلو خودم رو گرفتم که نخندم. هری خوب فیلم بازی می‌کرد. تام کلافه گفت

- تو فقط بخاطر اینکه من ازش خوشم نمیاد، باهاش!

هری پوزخندی زد و گفت



- چرا فکر میکنی انقدر مهمی تام! جین دوست دختره منه! ما به تو کاری نداریم! جین فقط میخواست بیاد جون با جولیا کار داشت

چشم های تام ریز شد و گفت

- با جولیا!

هری سر تکون داد آره و تام پا تند کرد سمت جولیا! بازوش رو گرفت، کنار گوشش چیزی گفت و هر دو برگشتن سمت من.

هری اومد کنارم ایستاد و گفت

- الان میاد پیشت. گفتی سریع میریم!

لب زدم باشه و به جولیانی که به سمتم می اومد خیره شدم . تام هم همراهش بود. از پشت شیشه عینک چشم های جولیا رو نمیدیدم اما کاملا حس میکردم دیگه چه حسی به من داره...

مامان که فقط نگاهم کرد. حتی جلو هم نیومد...

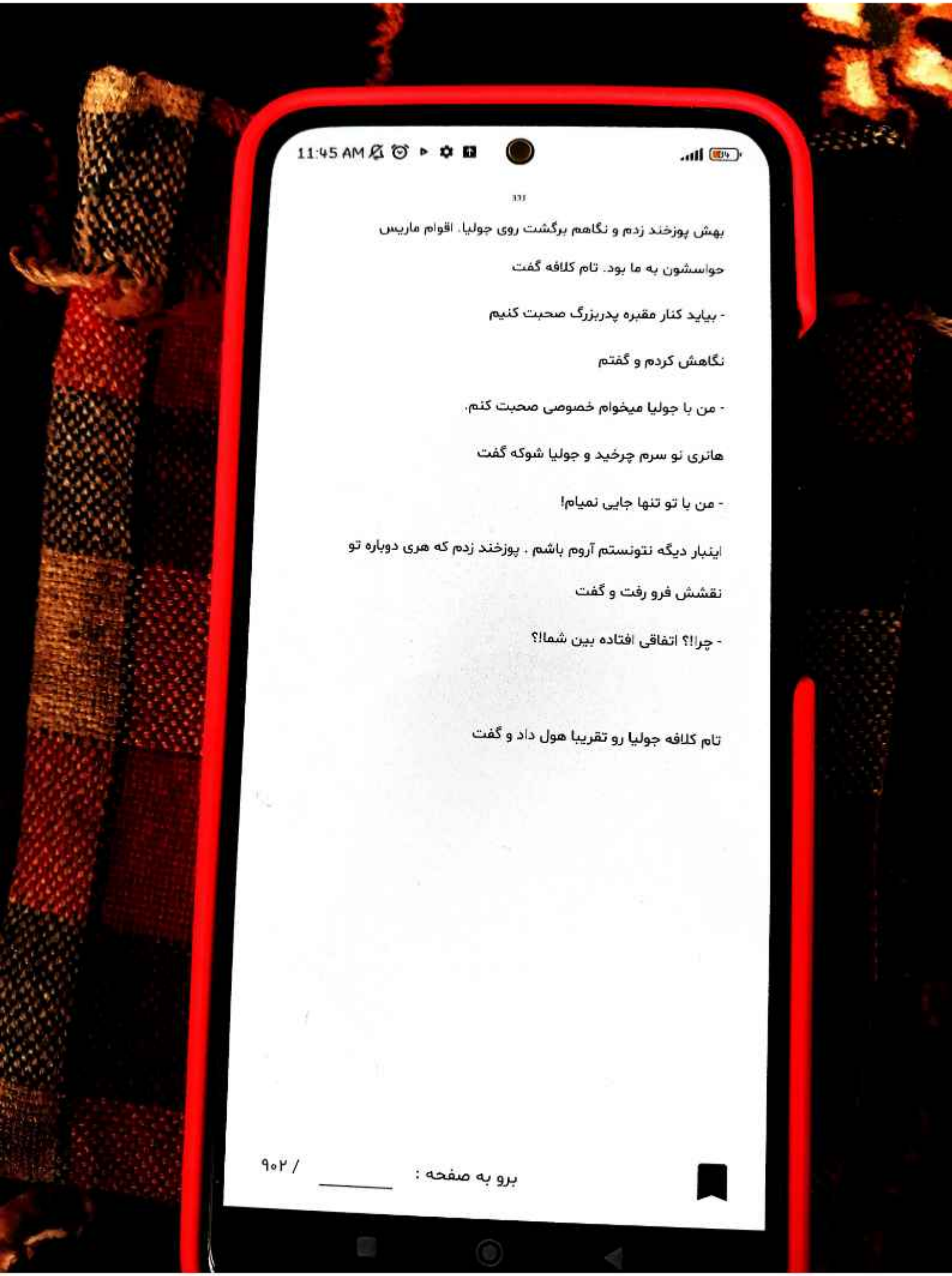
11:45 AM
بهش پوزخند زدم و نگاهم برگشت روی جولیا. اقوام ماریس
حواسشون به ما بود. تام کلافه گفت
- بیاید کنار مقبره پدربزرگ صحبت کنیم
نگاهش کردم و گفتم
- من با جولیا میخوام خصوصی صحبت کنم.
هانری نو سرم چرخید و جولیا شوکه گفت
- من با تو تنها جایی نمیام!
اینبار دیگه نتونستم آروم باشم . پوزخند زدم که هری دوباره تو
نقشش فرو رفت و گفت
- چرا!؟ اتفاقی افتاده بین شما!؟
تام کلافه جولیا رو تقریبا هول داد و گفت
برو به صفحه :
/ ۹۰۲

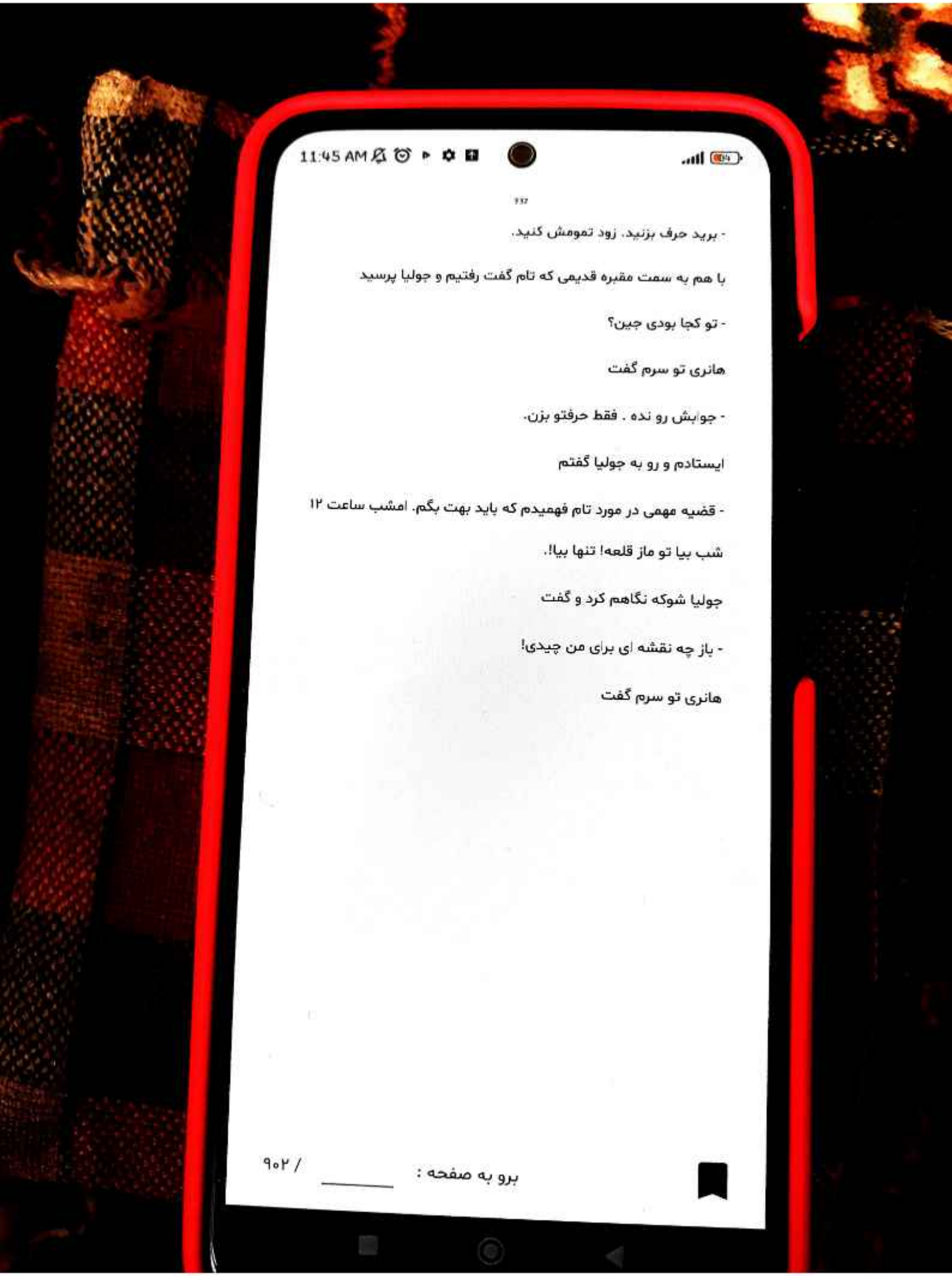

- برید حرف بزنید. زود تمومش کنید.

با هم به سمت مقبره قدیمی که تام گفت رفتیم و جولیا پرسید

- تو کجا بودی جین؟

هانری تو سرم گفت

- جوابش رو نده . فقط حرفتو بزن.

ایستادم و رو به جولیا گفتم

- قضیه مهمی در مورد تام فهمیدم که باید بهت بگم. امشب ساعت ۱۲

شب بیا تو ماز قلعه! تنها بیا!.

جولیا شوکه نگاهم کرد و گفت

- باز چه نقشه ای برای من چیدی!

هانری تو سرم گفت

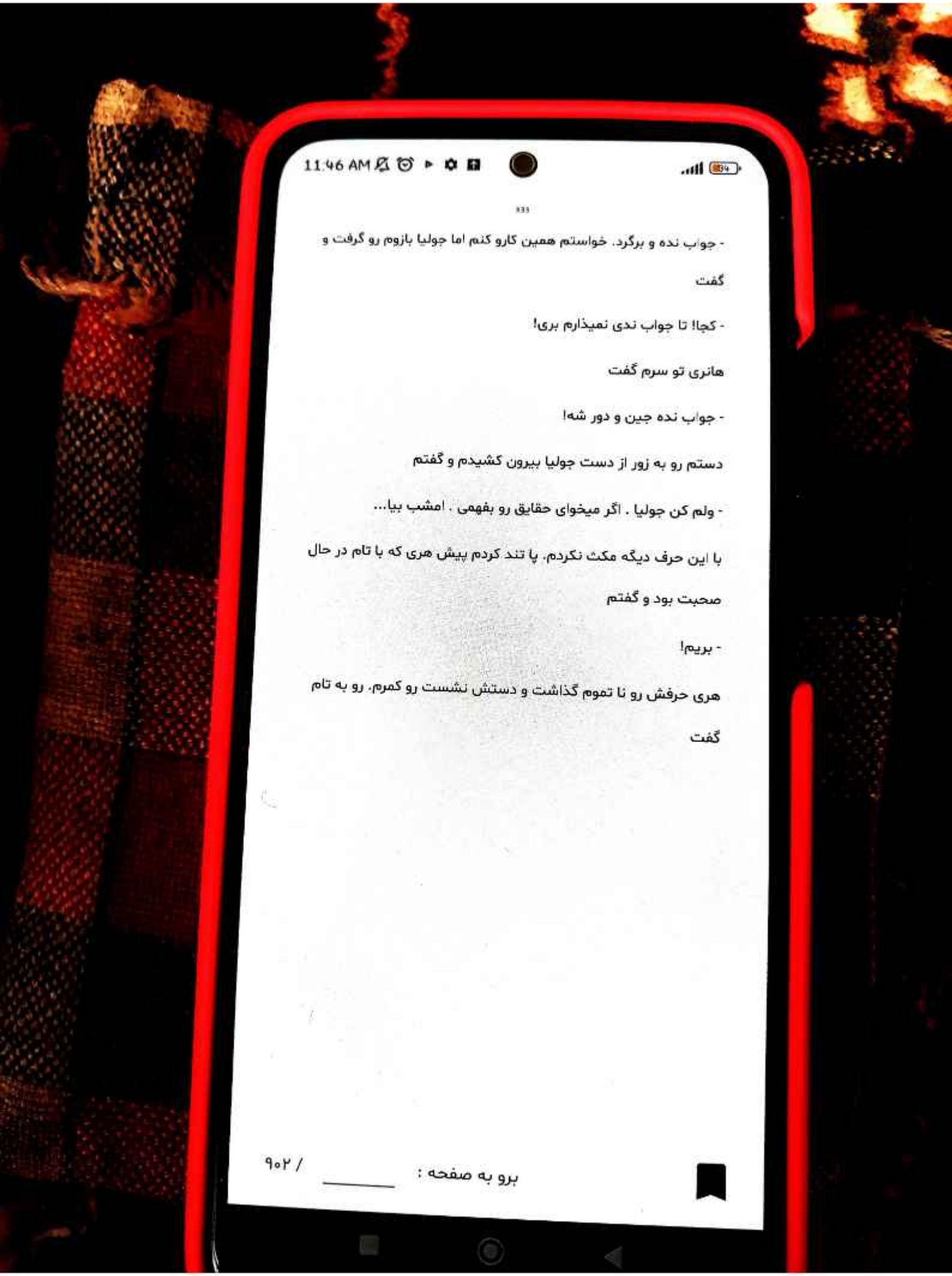

- جواب نده و برگرد. خواستم همین کارو کنم اما جولیا بازوم رو گرفت و گفت

- کجا! تا جواب ندی نمیذارم بری!

هانری تو سرم گفت

- جواب نده جین و دور شه!

دستم رو به زور از دست جولیا بیرون کشیدم و گفتم

- ولم کن جولیا . اگر میخوای حقایق رو بفهمی . امشب بیا...

با این حرف دیگه مکث نکردم. پا تند کردم پیش هری که با تام در حال صحبت بود و گفتم

- بریم!

هری حرفش رو نا تموم گذاشت و دستش نشست رو کمرم. رو به تام گفت



- بعد صحبت میکنیم!

با این حرف هر دو برگشتیم سمت ماشین . سوار شدیم نفس راحتی کشیدم که هانری گفت

- اینبار کارت بهتر بود فقط بد شد یه تسلیت نگفتی!

از حرف هانری با وجود عصبانیتم با تاسف خندیدم و گفتم

- تو دیوونه ای!

هانری تو سرم گفت میدونم. سکوت شد و هری سوار شد. گفت

- ما نمیتونیم برگردیم عمارت! تام دو نفر رو گذاشته بپای ما!

هانری تو سرم خندید و گفت

- اگر این کارو نمیکرد به عقلش شک میکردم! شما مستقیم برید برای چشمه آب گرم! من با آبلا میام!

سریع گفتم



- پس قرار ۱۲ شب چی!

ابروهای هری بالا پرید و خندید هانری تند گفت

- چین! کی یاد میگیری سوال بیخود نپرسی!

با این حرف درد بدی تو سرم پیچید. از درد چشمم پرید و سرم رو بین دستم گرفتم . هری هم از درد نالید و سرش رو بین دستش گرفت.

هانری گفت

- بعدی دردش بیشتره شک نکنید!

از درد نالیدم و کم کم سرم عادی شد

هری هم سرش رو تکیه داده بود به صندلی و نفس نفس میزد.

با ضعف لب زدم

- دیوونه!



هندی فقط بلند خندید. چشم هام رو بستم و از ضعف خوابم برد. تو خواب سر خودم داد میکشیدم چرا انقدر سوال میکنی!

چرا هنوز امید داری کسی مثل آدم جواب سوالت رو بده!

با نوازش گونه ام بیدار شدم

هری در حال نوازش من بود و نگاهش رو صورتم بود. دلم میخواست سرم رو بذارم رو شونه اش و به حال این زندگیم زار بزنم. اما فقط نگاهش کردم که خم شد گونه ام رو بوسید

منم چشم هام رو بستم تا این بوسه رو احساس کنم.

هری بوسه بعدی رو رو گردنم زد و تنم رونفس عمیق کشید . هانری همین لحظه گفت

- هنوز بیهوشه!؟

هری سریع خودش رو عقب کشید و گفت



- داره بهوش میادا ضعف کرده! حرفی نزد که تو اون درد...

هانری پرید وسط حرف هری و گفت

- نرو رو اعصابم هری!

هری ساکت شد و صدای هانری هم قطع شد.

یه هم نگاه کردیم. هری به لب هام نگاه کرد. سیبک گلوش بالا و پایین شد

بدنم رو ، روشن کرده بود. دلم میخواست برگرده به کارم و دوباره بوسه هاش رو حس کنم. اما سرعت ماشین کم شد و هری لب زد

- رسیدیم!

به شیشه پنجره که دیگه مات نبود نگاه کردم. اینجا یه مرکز چشمه های آب گرم عمومی بود. روی صندلیم جا به جا شدم و خواستم سوال بپرسم که جلو خودمو گرفتم.

بسته چین میخوای دوباره درد بکشی!

ماشین از کنار پارکینگ های عمومی رد شد و تو قسمت خصوصی پارک

کرد . خورشید تازه داشت غروب میکرد

با هری پیاده شدیم و هری گفت

- افراد تام هنوز پشت سر ما هستند.

هانری جواب داد

- برید چشمه های بهاره!

هری گفت

- بدون محافظ!!!

هانری بلند تر گفت

- محافظ ها تو راهن!



هری کلافه گفت

- بهتر نیست بریم چشمه های زمستونه!؟ مگه جیم و افرادش اونجا مستقر نشدن!

هانری تو سرمون تقریبا داد زد

- نه! برو بهاره و انقدر حرف نزن هری! افراد تام فقط اون ۲ نفر که تو میبینی نیستن

هری عصبی گفت

- باشه... باشه...

بازوم رو گرفت و اینبار کمی تند تر منو به سمت ورودی چشمه های بهاره برد. دست دیگه اش رو برد داخل کتش و گفت

- هر وقت بهت گفتم فقط بخواب رو زمین!

با ترس گفتم



- اینجا چه خبره!؟ لو رفتیم!

هری گفت

- نه! دنبال تو اومدن . براش آماده بودیم نگران نباش!

با هم وارد شدیم و از گیت گذشتیم. هری کارت مخصوص سهامداری رو نشون داد و رفتیم تو . دو مردی که پشت سر ما بودن بیرون ایستادن. هری منو به سمت چشمه های vip برد و گفت

- هرچقدر ما افراد بیشتری از گروه اونا رو از بین ببریم کار نهایی ما راحت تر میشه!

سوالی نگاهش کردم که به یکی از کابین های خالی اشاره کرد و گفت

- میدونی یه فرد آموزش دیده چقدر ارزشمنده!؟

وارد کابین شدیم و از دیدن فضای چوبی و پر از بخار کابین جا خودم . هری به سمت کمد های نزدیک ورودی رفت و گفت



- لباست رو عوض کن. احتمالا تام بیاد اینجا! من نمیخوام لو برم!

شوکه بودم

سر در نمی آوردم چه خبره!

هری مشغول لخت شدن شد و من نگاهم فقط به بدنش بود

بدنی که کاملا کپی هانری بود!

خیلی بیشتر از شباهت من و جولیا!

هانری تو سرم گفت

- برید تو آب ! افراد تام کمتر از ۵ دقیقه دیگه اونجان !

هری لباس هاش رو ریخت تو کمد و حوله مخصوص رو به کمرش بست

برگشت سمت من و گفت

- تو چرا لخت نیستی!

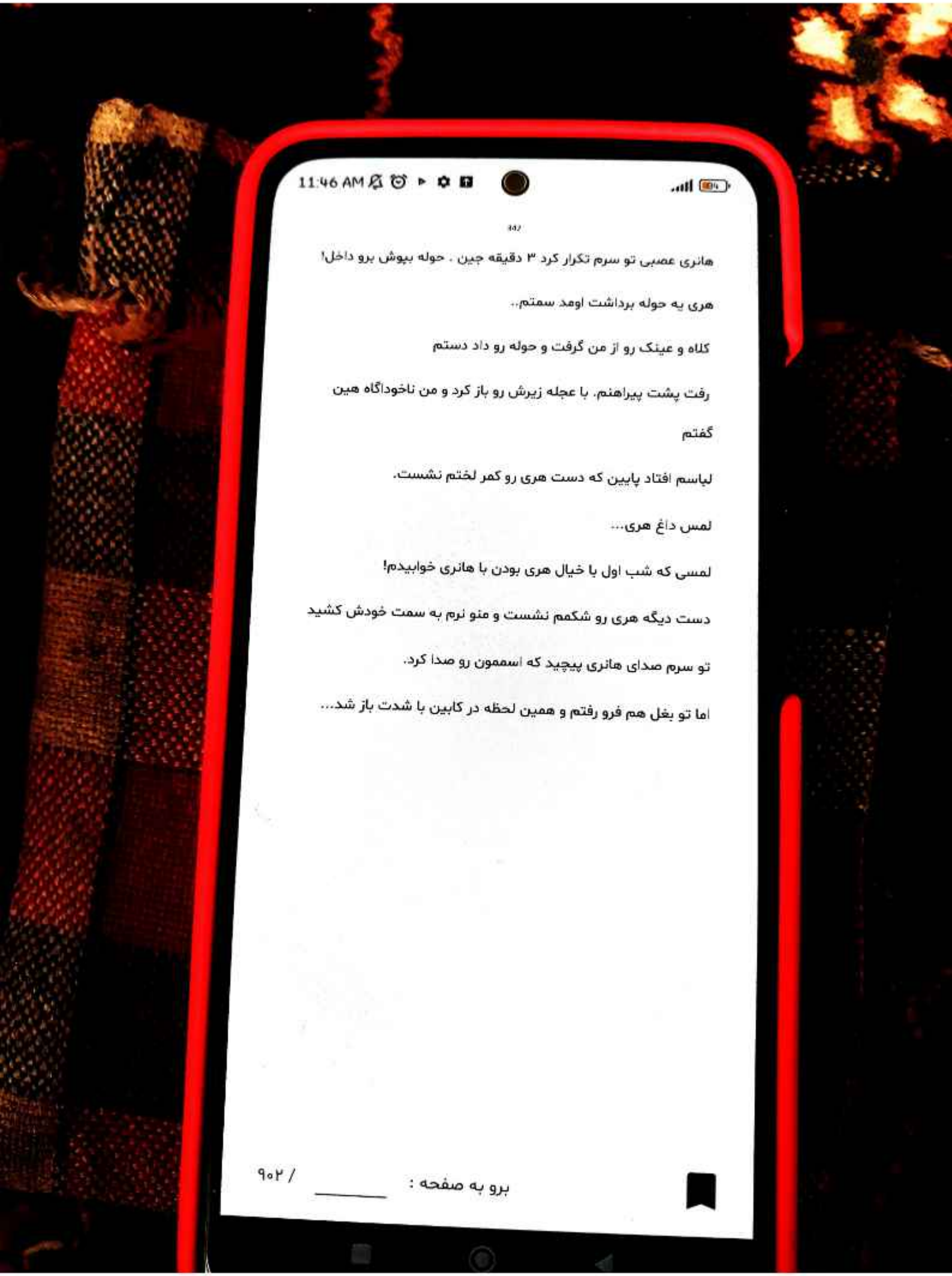

هانری عصبی تو سرم تکرار کرد ۳ دقیقه چین . حوله بپوش برو داخل!

هری یه حوله برداشت اومد سمتم..

کلاه و عینک رو از من گرفت و حوله رو داد دستم

رفت پشت پیراهنم. با عجله زیرش رو باز کرد و من ناخوداگاه هین گفتم

لباسم افتاد پایین که دست هری رو کمر لختم نشست.

لمس داغ هری...

لمسی که شب اول با خیال هری بودن با هانری خوابیدم!

دست دیگه هری رو شکمم نشست و منو نرم به سمت خودش کشید

تو سرم صدای هانری پیچید که اسممون رو صدا کرد.

اما تو بغل هم فرو رفتم و همین لحظه در کابین با شدت باز شد...

ما نیمه لخت توبغل هم بودیم در حالی که سه مرد کت و شلوار پوش جلو در ایستاده بودم. دو تا به سمت ما اسلحه کشیده بودن و نفر سوم فقط به گوشی موبایل به سمت ما گرفته بود. انگار داشت از ما فیلم می‌گرفت.

هانری تو سرم گفت

- هری...

انگار با صدای هانری تازه هری به خودش اومد.دستش دورم رها شد و سریع اومد جلو من . شاکی گفت

- این کابین خصوصیه اینجا چه غلطی میکنید!؟

به نظرم خیلی احمقانه بود که آدم از افرادی که به روش اسلحه کشیدن چنین سوالی بپرسه!

اما مردی که گوشی موبایل دستش بود به هری نگاه کرد. سر تکون داد و گفت

- لغو فرمان!

همین لحظه دو مرد اسلحه ها رو داخل کتشون قرار دادن و مرد سوم هم موبایلش رو داخل جیبش گذاشت. هر سه برگشتند به سمت بیرون و هری منو هول داد تو آب!

خودش خم پست سرم اومد تو آب و صدای شلیک اسلحه بلند شد!!!

ندیدم چی شد اما ندیده میدونستم چی شده!

افراد تام اسلحه هارو پایین بردن. فیلم برداری رو قطع کرد و بعد هانری از پشت رسید و اون هارو نابود کرد...

پس اینجوری کار میکردن که هنوز لو نرفته بودن...

هری در نقش فرد حسود و ساده!

هانری پشت پرده!

خودم رو به بالای آب کشیدم و خواستم جلو در رو نگاه کنم. اما هری با من اومد روی آب و سریع بازوهام رو گرفت و تو آب چرخوند .

طوری که پشتم به در شد نفس گرفتم و گفتم

- چه اتفاقی افتاده!؟

با این حرف خودم رو عقب کشیدم. میخواستم از بدن هری دور باشم.

چون همین الان هم تو آتیش بودم ...

اما هری با من اومد و گفت

- بهتره نگاه نکنی جین... این صحنه ای نیست که بخوای تو ذهنت بمونه!

دلم پیچید و پشتم رسید به دیواره استخر. هانری تو سرمون گفت

- کارت خوب بود جین... حالا میتونید به چشمه های زمستونه برید!

هری دستش دو طرف من قرار گرفت و بدنش هائل بدن من شد.

نفسم از این تماس نزدیک رفت و هری جواب داد

- باید ورودی پاکسازی بشه! بعد میریم.

بدون مکث سرش نشست تو گودی گردنم و کتفم رو بوسید. من فقط

در تلاش بودم صدای نفس هام بلند نشه . هر چند کار هری

نمیذاشت. مخصوصا که دست هاش دیواره استخر رو رها کرده بود و در

حال فتح تن من بود.

هانری عصبی گفت

- باشه! تو آب نمونید! لباس بپوش جین و آماده رفتن شو...

خدای من... من نمیشد جواب بدم. نفس نداشتم .

هانری کلافه گفت

- جین...

لب های هری وقت جواب دادن نداشت و لب های من بی تاب

بوسیدن هری بود. اما اون رژ سرخ لعنتی نباید پاک میشد. فقط

نالیدم

- چشم هانری ... چشم...

هانری بیخیال نمیشد. کلافه گفت

- اونجا چه خبره! باید دوربین ورودی چک کنم یا خودت جواب میدی

هری!

هری نفسش رو کاملا تابلو و کلافه بیرون داد. از بدنم جدا شد و نگاهم

کرد. هم زمان جواب داد

- جین ترسیده هانری و شوکه است. میشه آروم بگیری تا دختره سر حال بیادا میتونی اگر نگرانی همین الان بیای اینجا!

هانری تو سرمون جواب داد

- اتفاقا تا چند دقیقه دیگه اونجام!

هری بی صدا لعنتی فرستاد و نگاهش تو صورتم چرخید. چشم هاش خمار بود . مثل وجود من که بی تاب بود. الان وقت ول کردن و رفتن نبود...

اما هری خودش رو عقب تر کشید و بی صدا لب زد

- الان میادا

دلم میخواست داد بزنم به درک ... به درک ...

اما هری از پله های حوضچه بالا رفت. چشم هام رو بستم تا رفتنش رو نبینم.

تو که مرد تا آخرش رفتن نیستی! چرا شروع میکنی لعنتی!

با نفس های لرزون هنوز تو آب بودم و صدای هانری اومد که گفت

- جنازه ها رو زودتر ببرید! نمیخوام جین چیزی ببینه!

صدای هانری اینبار تو سرم نبود... از پشت سرم بود... لعنتی... به این زودی رسید!

برنگشتم به سمتش... چشم هامو هم باز نکردم. اما از صدای پای هانری مشخص بود وارد کابین شده! شاکی گفت

- لباس بپوش و برو بیرون هری!

صدای پاش اومد که به من نزدیک میشد.

هری بدون هیچ حرفی، بدون هیچ مخالفتی ، بیرون رفت.

دلم ریخت...

اگر زمانی هانری بخواد منو نابود کنه ! هری توان مخالفت و حمایت از من داره!؟

جوابش نه بود! نه! اون بیچاره انگار توان محافظت از خودش رو هم نداره! بعد تو به اون دل ببندی!

چرا وا دادی!؟

چرا رفتی تو بغلش!

چرا گذاشتی لمست کنه و جونت رو آتیش بزنه وقتی تهش چیزی نیست...

اشکم بی اراده من از بین پلک هام فرو ریخت و هانری از کنارم گفت

- جین!

بغضم رو عقب دادم و نگاهش کردم. کنار استخر زانو زده بود و نگاهش اول رو لب هام و بعد رو بالا تنه ام‌چرخید. فرصت نشده بود لخت بشم و با همون لباس زیر تو تنم هری منو هول داد تو آب...

لبخند محوی رو لب های هانری نشست. انگار از چیزی که میدید راضی بود . چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت

- باید به این زندگی عادت کنی جین... ممکنه روزی لازم باشه خودت هم کسی رو بکشی!

چشم هام رو بستم. اما اینبار دیگه اشکم نریخت. اینبار بغضم هم عقب رفت و فقط یه فکر تو سرم اومد. ممکنه من بتونم روزی هانری رو بکشم!

مغزم فریاد میزد آره شاید بتونی و آزاد شی.



منطقم میگفت آزادی تو حتی با مرگ هانری هم دیگه بدست نمیاد!

احساسم میگفت تو هرگز این کار رو نمیکنی!

صدای بسته شدن در کابین اومد و حدس زدم هری رفت بیرون...

هانری چونه ام رو کمی به سمت بالا کشید و نگاهش کردم. هم خم شد و بی تحمل لبم رو بوسید. جوری می بوسید که انگار زندگیش به لب های من وصل بود و من حالی داشتم که انگار فقط مرگ میتونست خوبم کنه...

اخه چرا لمس هانری برام تهوع آور نیست. آخه چرا بدنم بهش حس داره!

شاید بدنم بیشتر از من میفهمه...

میفهمه درد و عذاب نکشیدن من در گرو راضی بودن هانریه! پس بهتره به جای رویا پردازی، با حقیقت کنار بیام...

کاش وقتی هری خواست بغلم کنه هولش میدادم کنار... کاش

نمیذاشتم لمسم کنه! کاش بی تابشن میشدم

هانری سرش رو عقب برد و بدنم حالا بد تر از قبل بهم ریخته بود.

هانری ایستاد و به لبش نگاه کردن. هیچ اثری از رژ لب من رو لب های

هانری نبود . نرم رو لبم دست کشیدم و هانری خندید .

لباسش رو مرتب کرد و گفت

این رژ پاک نمیشه!

چشمکی به من زد و رفت سمت لباس هام!

رژ پاک نمیشد...

این رژ پاک نمیشد...



حس ناکامی اومد تو وجودم. خدایا من دارم دیوونه میشم. یه لحظه میگم نباید به هری اجازه میدادم لمسم کنه، لحظه بعد از اینکه نبوسیدمش احساس ناکامی دارم! من چم شده!

هانری لباس هام رو برداشت و گفت

- از اینکه جلو هری کامل لخت نشدی راضیم! اما با اون لباس زیر خیس نمیشه لباس بپوشی. بیا بیرون و کاملا لخت شو !

به خوش خیالی هانری پوزخند زدم. رئیس یه باند مافیا فولاد باشی و اینجوری تصور و تخیل کنی!

یه لحظه از ذهنم گذشت

هر کسی هر چقدر هم زرنگ و دقیق... باز یه نقطه ضعف داره. چیزی که تو اون بخش تیز و زرنگ نیست...

مثل هانری که گویا تو رابطه و اعتماد هنوز کاملا پخته نشده...

با کرختی از داخل آب اومدم بیرون که چشمم به رد پای خونی هانری رو زمین افتاد. باز دلم پیچید اما اینبار دیگه قابل کنترل نبود.

کف کفش هانری از خون اون سه مرد ، رو زمین رد انداخته بود...

خون سه تا انسان!

انگار کسی چنگ زد به شکمم . دیگه جای رفتن سمت هانری چرخیدم سمت سرویس. نگاه نکردم چی داره فقط وارد سرویس شدم و رو توالت خم شدم. محتوای معده ام رو بالا آوردم و بی رمق و به سختی بلند شدم.

از تو آینه نگاهم با هانری عصبانی تو هم قفل شد. چرا عصبانی بود! یعنی لو رفتیم!؟

نگاهم ر از هانری گرفتم. دست و صورتم رو شستم و با سر گیجه برگشتم سمتش. آماده بودم تنبیه ام که اما با عصبانیت گفت

- چرا میخوای خودت رو به کشتن بدی جین! اگر چیزی حالت رو بد میکنه نگاه نکن!

اومد سمتم بازوم رو گرفت. منو با خودش برد سمت لباس هام. بی حوصله لباس زیرم رو باز کرد. یه حوله برداشت. بدنم رو خشک کرد . نگاهش رو بدنم از نظرم دور نموند . اما مکث نکرد ، لباسم رو برام آورد تا بپوشم و زیپ پیراهنم رو بست.

کفشم رو جلو پام گذاشت. کرخت پوشیدم. تو موهام دست کشید و موهای نم دارم رو پشت گوشم داد. بازوم رو گرفت و گفت

- بریم آبلا منتظره!

منو با خودش سمت در برد.

نه دیگه سوالی پرسیدم، نه دیگه مخالفتی کردم. نمیخواستم درد بکشم

نمیخواستم فکر کنم

من فقط میخوام گذر کنم...

از کابین خارج شدیم. انگار نه انگار چند لحظه پیش چند نفر اینجا کشته شدن!

حتی هری هم پشت در نبود. هانری منو با عجله همراه خودش کشید. از راهرو های اصلی رد شدیم. وارد بخش زمستانه شدیم. حالا دیگه نه کسی این اطراف بود و نه محافظی!

باز هم جلو خودمو گرفتم سوال نکنم. هانری منو به سمت یه کابین بزرگ برد و گفت

- لبخند فراموش نشه!



پشت در ایستاد و نگاهم کرد .

میدونستم صورتم افتضاحه. با این وجود با نگاه هانری ناخوداگاه لبخند زوری ر لبم نشست. هانری از این لبخند من اخم کرد و گفت

- خودتو جمع کن جین! میدونی من خیلی صبور نیستم!

میتونستم بگم تو اصلا صبور نیستی! اما فقط چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. باید خودمو جمع کنم. چون یه مرگ خوب یه مرگ بی عذابه!

لبخند زدم و به هانری نگاه کردم.

راضی شده بود . سری تکون داد و در کابین رو باز کرد.

از دیدن هری و ابلا تو چشمه آل جا خوردم. اینجا یه کابین بزرگ بو یا چهارتا چشمه آب گرم ک جیک که شبیه چاهار های کوچیک کنار هم و



تو یخ محوطه گرد درست شده بودن. هری نگاهم کرد اما من باز هم نگاهش نکردم . رو به ایلا سلام کردم. ا نمیخواستم به اسپانیایی جواب داد. هانری منو به سمت رخت کن برد و مشغول صحبت به اسپانیایی شد.

هیچا از حرف هاشون نمیفهمیدم. وارد کابین رختکن شدم و خواستم در رو ببینم که هانری مانع شد. همینطور که داشت حرف میزد زیپ لباسم رو باز کرد...

تو کمتر از یگ ساعت این دوتا برادر هر دو زیپ این لباس ر باز کرن. اما این کجا و اون کجا!

لباسم رو اینبار سریع گرفتم تا رو زمین نیفته پدنم رو با این کار مخفی نگه داشتم.

اما هانری دستش رو ستون فقراتم حرکت کرد. نرم اومد داخل لباسم و منو مثل هری به سمت خودش کشید

از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت

- ما تو یه حوضچه میمونیم!

نفسم رو فقط سنگین بیرون دادم که روی ستون فقراتم رو بوسید.

عقب رفت و وارد کابین دیگه شد. سرم رو به دیواره رخت کن تکیه دادم.

این چه بازی شومیه که من اسیرش شدم. .

انقدر تو این حال موندم که صدای هانری اومد .

- بیا جین!

آهی کشیدم و لباسم رو آویزون کردم. یه حوله برداشتم و دور تنم بستم. فقط از زیر بغل تا زیر باسنم رو میپوشوند.



اما کافی بود. مسلما بیشتر از این نوله بپوشم، داخل چشمه هانری مجبورم میکنه بیرون بیارم.

از رختکن خارج شدم و به سمت حوضچه ها رفتم. هانری با حوله دور کمرش وارد یخ حوضچه نزدیک آبلا شد.

منم باید میرفتم کنارش. اما نمیتونستم.

آروم به سمت حوضچه خالی رفتم که هانری گفت

- جین! حرفم واضح نبود.

آهی کشیدم و برگشتم پیش هانری. نگاه هری رو من بود اما باز هم تحویل نگرفتم و دست هانری رو گرفتم. کمک کرد برم داخل و تا وارد آب شدم حوله رو از دور تنم باز کرد .

نتونستم آروم باشم و شوکه هین گفتم!

هانری خندید. حتی آیلا هم لبخند زد و نگاهش رو گرفت. مردد به هری نگاه کردم که اخم کرده بود. سریع نگاهم رو ازش دزدیدم که هانری حوله من و حوله خودش رو از داخل حوضچه بیرون آورد و لبه حوضچه داخل سبد مخصوص قرار داد.

اینبار این هری بود که نگاهش رو از ما گرفت و چشم هاش رو بست.

آیلا هم کمی لم داد مثل هری و چشم هاشو بست.

آب دهنم رو قورت دادم. چرخیدم سمت هانری . آب تا بالای گردنمون بود .

هانری اومد سمتم و من دوباره بین این برادر ها و دیواره چشمه قفل شدم.

اما دیگه این برادر، هری نبود که مراعات کنه... هانری بود... هانری که بی تعارف لبم رو بوسید و دستش رو بدنم فعال شد



سر در گم بودم. آبلا تو فاصله دو متری ما بود. درسته چشم هاش رو بسته بود اما هر لحژه ممکن بود نگاه کنه!

ما میتونستیم تو اتاق دوتایی خلوت کنیم

اما هانری انگار برنامه دیگه ای داشت. میبوسید و جلو می فت. انگار که اینجا اتاق خودشه...

من میدونم اینم یه بازیه... یه بازی برای عذاب من و هری!

من نمیخواستم شریک این بازی بشم. اما نه هانری جلی مخالفت میذاشت و نه مخالفت من نتیجه داشت . هانری بلاخره عقب رفت و من نفس گرفتم. با رضایت نگاهم کرد و لب داد روی نشیمن داخل چشمه

میدونستم چشم هام خمار شده... مثل بدنم که امروز هی روشن میشد و رها میشد.

نگاه هانری رضایت عمیقی داشت. انگار از این حال و نگاه نن راضی بود.

به اسپانیایی چیزی گفت و آبلا جواب داد.

هانری خندید... دوباره چیزی گفت که اینبار هری کلافه جواب داد.

لحن صدای هری باعث شد آروم کمی سرم رو کج کنم و بهش نگاه کنم اما از دی ن نگاه تیز و عصبانیت جا خوردم.

چیه! از من عصبانیه!؟ یا از هانری!

مجدد نگاهمون گره خورد و حس کردم خشم هری نسبت به منه!

شاید از اینکه هانری رو پس نمیزنم عصبانیه!

نگاهم رو ازش گرفتم و چشم هامو بستم. ما در برابر هانری قدرتی نداریم. فعلا هر دو اسیر هانری هستیم. پس بهتره باهاش کنار بیایم.


11:47 AM
صدایی تو سرم میگفت
- بدنت که حیلی خوب با هانری کنار اومده. حتی بهتر از هری ...
اما این صدا رو کنار دادم و سعی کردم از گرمای آب لذت ببرم. اما
شیطنت دست هانری زیر آب شروع شد و لذت منو تغییر داد...
هانری با آبلا مشغول حرف بود و زیر آب هم مشغول من!
از بین پلک هام نگاهش کردم. لبخند رضایتش بزرگتر از قبل بود و
نگاهش روی هری ...
چشم هامو بستم و خو استم خودمو کاملا بسپارم به دستش اما کسی
به در کابین زد!
هانری سریع دست برد کنار چشمه و چیزی برداشت اما بلندش نکرد و
دستش همونجا موند. آروم نگاه کردم
یخ اسلحه تو وست هری بود.
برو به صفحه :
/ ۹۰۲

لب گزیدم و هری با حوله دور کمرش رفت جلو در کابین . تدبدن چه کسی بیر ونه اما هانری دستش رو از روی اسلحه برداشت و به آبلا چیزی گفت

قیافه آبلا تو هم رفت و شاکی و ناراحت شروع کرد به حرف زدن.

هانری خندید. منو کشید سمت خودش. مجدد لبم رو بوسید!

اینجارو جلو آبلا که نگاهش هم رو ما بود. کنار گوشم گفت

- من و هری باید بریم. کنار آبلا کافیه لبخند بزنی! چیزی پرسید من جواب میدم! فکر فرار هم به سرت نزنه!

با این حرف مجدد لبم رو بوسید اما سریع جدا شد . حوله اش رو برداشت و از حوضچه چشمه خارج شد.

فقط با حوله پشت سر هری رفت بیرون.

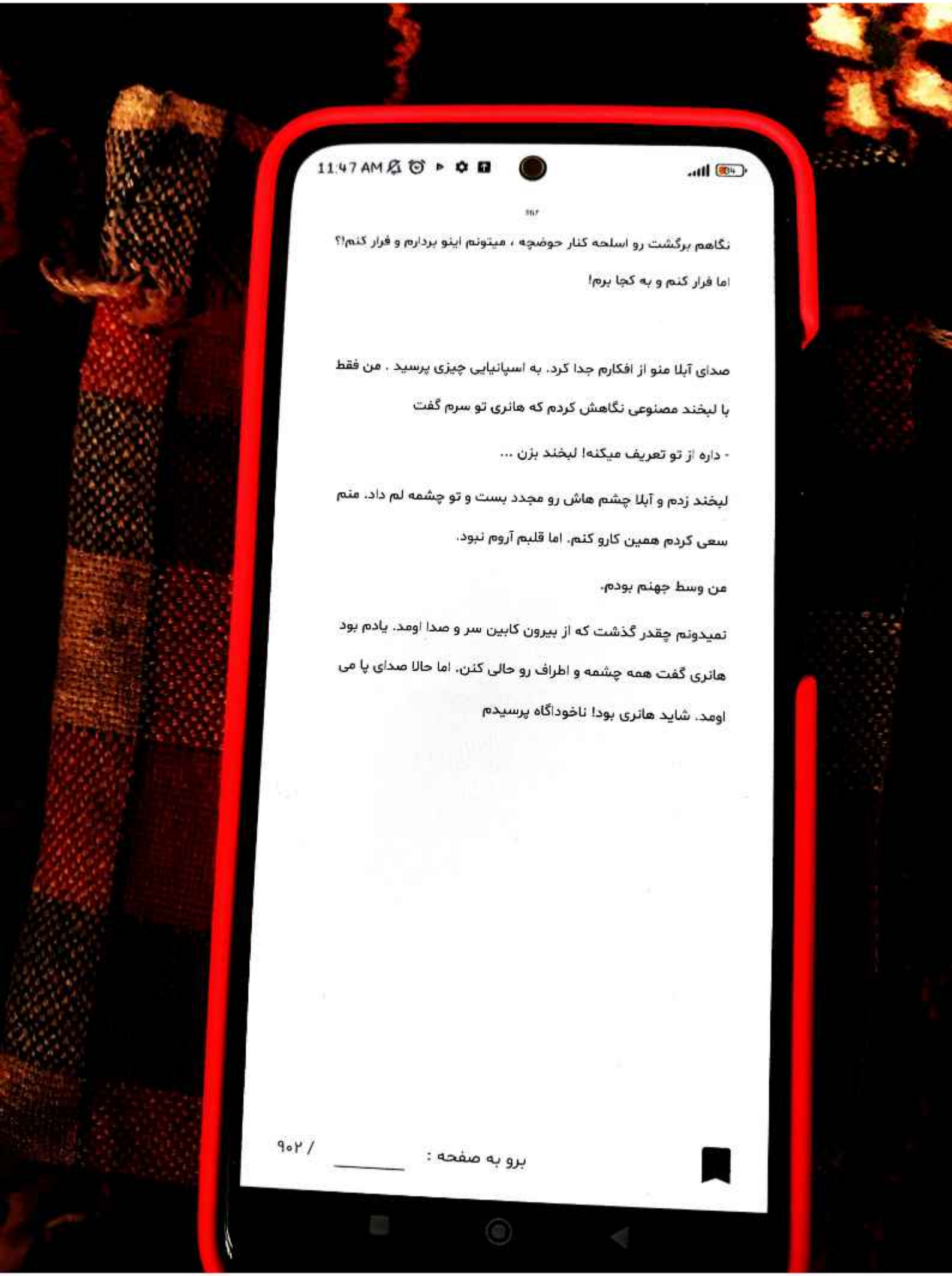

نگاهم برگشت رو اسلحه کنار حوضچه ، میتونم اینو بردارم و فرار کنم!؟

اما فرار کنم و به کجا برم!

صدای آبلا منو از افکارم جدا کرد. به اسپانیایی چیزی پرسید . من فقط با لبخند مصنوعی نگاهش کردم که هانری تو سرم گفت

- داره از تو تعریف میکنه! لبخند بزن ...

لبخند زدم و آبلا چشم هاش رو مجدد بست و تو چشمه لم داد. منم سعی کردم همین کارو کنم. اما قلبم آروم نبود.

من وسط جهنم بودم.

نمیدونم چقدر گذشت که از بیرون کابین سر و صدا اومد. یادم بود هانری گفت همه چشمه و اطراف رو حالی کنن. اما حالا صدای پا می اومد. شاید هانری بود! ناخودآگاه پرسیدم

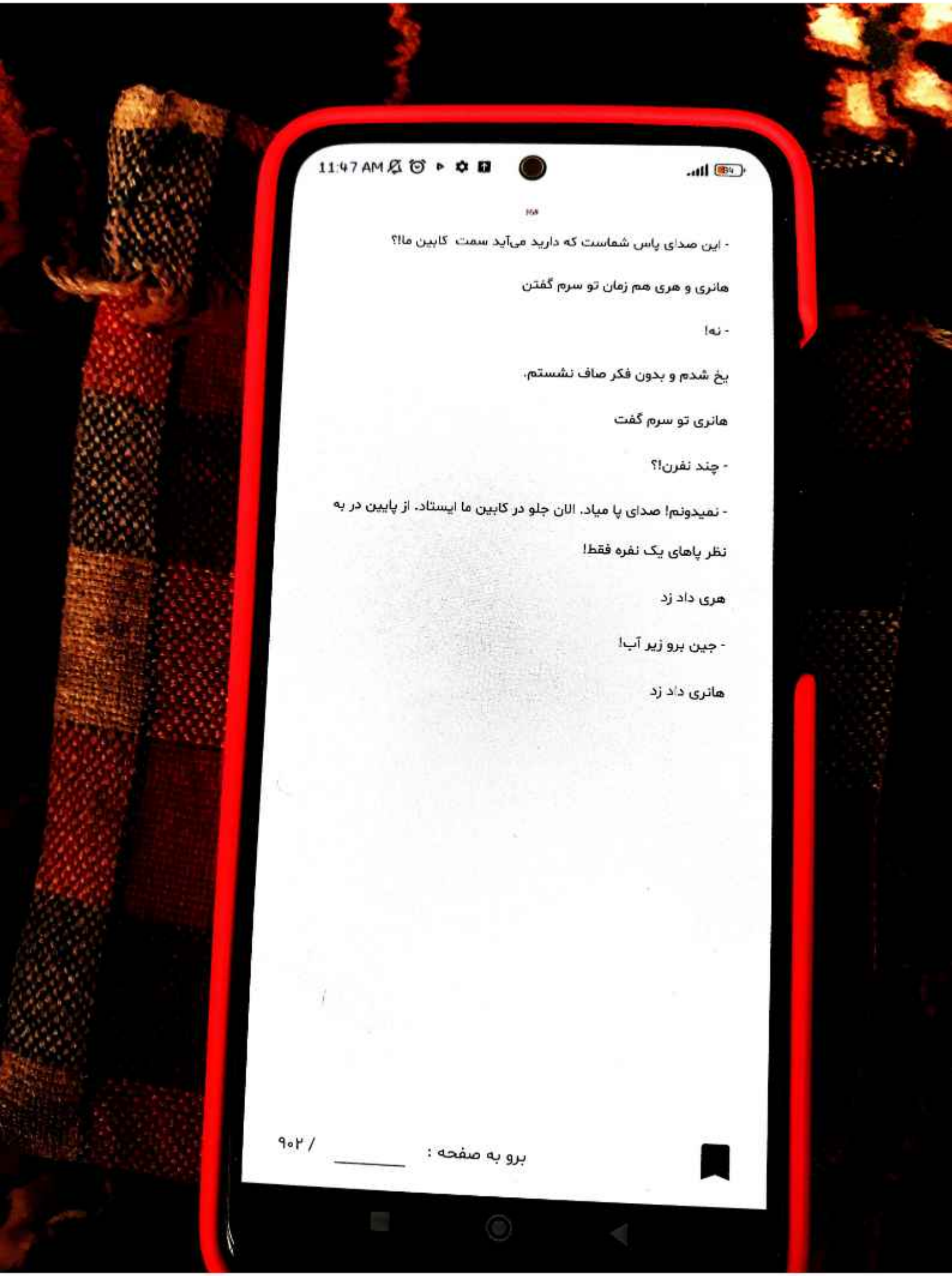

11:47 AM

- این صدای پاس شماست که دارید می‌آید سمت کابین ما!؟

هانری و هری هم زمان تو سرم گفتن

- نه!

یخ شدم و بدون فکر صاف نشستم.

هانری تو سرم گفت

- چند نفرن!؟

- نمیدونم! صدای پا میاد. الان جلو در کابین ما ایستاد. از پایین در به

نظر پاهای یک نفره فقط!

هری داد زد

- جین برو زیر آب!

هانری داد زد

- اسلحه منو بردار جین!

نگاهم رفت رو آبلا که چشم هاش بسته بود. خواستم برم زیر آب اما دستم هم رفت سمت اسلحه هانری!

در باز شد و من اسلحه هانری رو گرفتم . مردی با کت و شلوار مشکی درست شبیه به افراد تام جلو در کابین ما بود.

اصلا مکث نکردم ببینم تو دستش چیه! فقط اسلحه هانری رو به سمت مرد گرفتم و شلیک کردم.

حتی نمیدونستم اینجوری شلیک کنم تیر پرتاب میشه یا نه! اما این کار رو کردم. تیر خورد یه شکم مرد و به عقب تلو تلو خورد. اما هم زمان اون هم شلیک کرد و چیزی انگار پوست دستم رو پاره کرد .

آبلا با وحشت جیغ کشید و من از درد نالیدم... خواستم مجدد شلیک کنم که هری و هانری به مرد رسیدن. مرد مجدد شلیک کرد و اینبار تیر به زمین خورد.

محافظ ها ریختن سر مرد و من به دستم نگاه کردم. بازوم خونی بود. دلم پیچید... دستم رو گرفتم به لبه چشمه تا از حال نرم. اما سرم تو هوا بود. همهمه بود. صدا بود اما همه نا مفهوم...

نگاهم رو خسته به سمت در بردم و هانری رو دیدم که به سمت من میاد. نگاهش رفت رو بازوم و اخمش بیشتر شد.

تکیه دادم به لبه چشمه و هانری اومد کنارم. دستش رو بازوم نشست و دیگه خیالم رو راحت کرد. چشم هام رو بستم و همه جا سفید شد.

اما میدونستم هانری منو گرفته ...

با صدای داد دورم بیدار شدم. صدای داد هری بود. داد میزد

- تو احمق آخر این دختر رو به کشتن میدی! اصلا اگر آبلا چیزیش میشد چی! چرا اصلا جین رو وارد بازی کردی! ما همینجوری از تام جلو تریم! حالا ایوا واقعی رو هم پیدا کردیم! جین رو ول کن ! این بازی رو زودتر تموم کن! من از این زندگی خسته ام...

سرم تیر میکشید.

سعی کردم چشم هامو باز کنم. اما نمیتونستم.

برعکس حرص هری، هانری با آرامش گفت

- هری... دورت پره از دختر های جذاب و هاته... برو خودتو آروم کن و بخاطر یه دختر کل نقشه و برنامه‌مون رو بهم نزن!

هری داد زد

- نقشه و برنامه ما! یا نقشه و برنامه تو!

هانری اینبار عصبانی گفت

- این یه انتقامه! میخوای بگی فقط مال منه!

هری داد زد

- نه مال منم هست! اما من نمیخوام بخاطر انتقام بلایی سر جین و آیلا بیاد! میفهمی!؟

هانری خندید و گفت

- تو جین رو میخوای داداش کوچولو. دردت فقط همینه!

هری مکث کرد. نفسش رو خسته بیرون داد و گفت

- آره میخوام... اما گفتم... اگر برات مهمه و بهت آرامش میده ...

میتونه پیش تو باشه... فقط عذابش نده! فقط در خطر قرارش نده!

فقط بازیچه نشه ! درکش خیلی سخته!؟

هر کلمه هری خنجر بود به قلب من!

اعتراف کرد منو میخواد اما منو داد به هری!

صداش تو سرم تکرار میشد

اگر برات مهمه و بهت ارامش میده میتونه پیش تو باشه!

فقط بازیچه نشه!

اونوقت خودش منو بازیچه کرده بود... خودش از من گذشت و جلو هانری منو داد به اون... اونوقت تو خفا در حال جذب و بی تاب کردن من بود...

لعنتی...

تو که بیشتر منو بازیچه کردی!

هانری پوزخند زد و گفت

- چه کنار من بلشه،چه کنار تو و چه آزادش کنیم بره، جین دیگه در خطره! چه بهتر که یاد بگیره از خودش محافظت کنه!

هری شاکی گفت

- اما...

هانری پرید وسط حرفش و گفت

- اما نداره هری! تو بهش گفتی بره زیر آب! من گفتم اسلحه رو برداره! خودت دیدی کدوم کار نجاتش داد! پس با حقیقت کنار بیا!

سکوت شد و چشم هام رو باز کردم. رو یه تخت شبیه به بیمارستان بودم و یه اتاق کوچیک و سفید. هانری کنار من و هری رو به روی تخت بود. من بی صدا چشم هام رو باز کردم. اما هر دو نگاهشون روی من بود!

هانری موهام رو نوازش وار پشت گوشم داد و گفت

- خوبی؟ چیزی میخوای برات بیارم!؟

نگاهم از رو هانری رفت پیش هری، پیش صورت کلافه و نگرانش!

اما اینبار مکث نکردم و به سرم آویزون کنار تخت نگاه کردم. آخرش بود. به بازوم نگاه کردم که بانداژ داشت و هری گفت

- زخمش سطحی بود اما دوتا بخیه خورده تا دو هفته دیگه خوب میشه!

باز هم نگاهش نکردم. نگاهم برگشت به هانری و گفتم

- میشه تنها صحبت کنیم!؟

از گوشه چشمم دیدم هری اخم کرد. اما توجه نکردم. هانری لبخند رضایتی زد. با تکون سر به هری اشاره کرد برو بیرون و کنار تخت نشست.

چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و میدونستم دیگه صدای ما رو هری نمیشنوه!

صدای بسته شدن در که اومد پرسیدم

- اینجا کجاست!؟ بیمارستان که نیست!؟

هانری سر تکون داد نه و به بدنم نگاه کرد. نگاهش باعث شد منم به خودم نگاه کنم. یه ملحفه رو تنم بود. دست هام روی ملحفه بود و اون کامل باقی بدنم رو پوشونده بود. اما زیرش حس اینکه لباسی تنم باشه نداشتم.

هانری گفت

- اینجا اتاق کلینیک درمانی چشمه های آب گرمه! ما کل این قسمت رو خالی کرده بودیم!

نگاهش کردم و گفتم

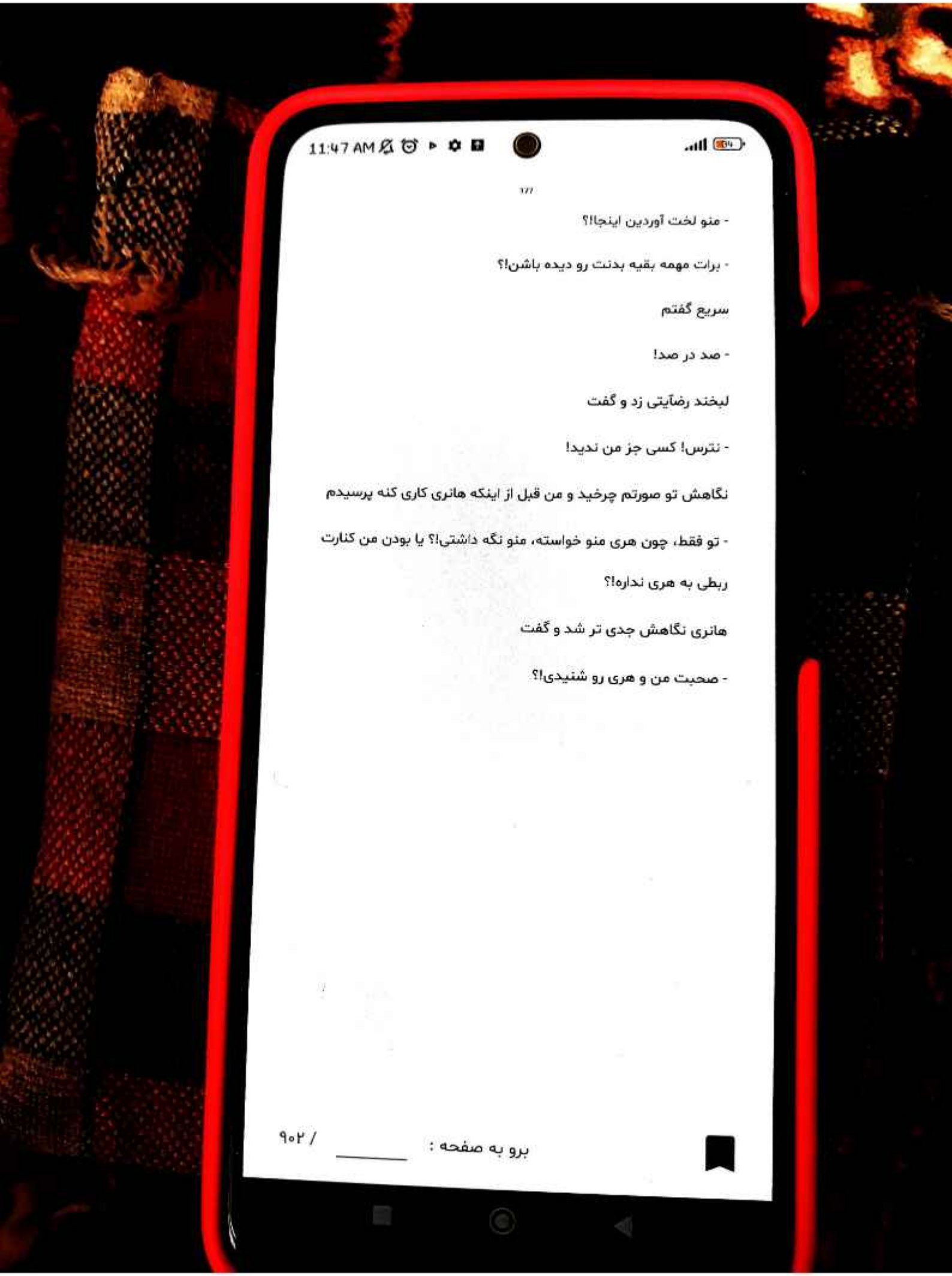

- منو لخت آوردین اینجا!؟

- برات مهمه بقیه بدنت رو دیده باشن!؟

سریع گفتم

- صد در صد!

لبخند رضایتی زد و گفت

- نترس! کسی جز من ندید!

نگاهش تو صورتم چرخید و من قبل از اینکه هانری کاری کنه پرسیدم

- تو فقط، چون هری منو خواسته، منو نگه داشتی!؟ یا بودن من کنارت ربطی به هری نداره!؟

هانری نگاهش جدی تر شد و گفت

- صحبت من و هری رو شنیدی!؟

بی تعارف سر تکون دادم آره!

گره افتاد بین ابرو های هانری و گفت

- از کجا شنیدی!

کلافه گفتم

- من شنیدم هری گفت منو میخواد اما بخاطر خواست تو از من گذشته!

چشم های هانری حالا کاملا عصبانی بود . خواست چیزی بگه که خودم گفتم

- من برام مهم نیست اون چه حسی داره! جون هرچی داشت انقدر ارزشمند نبود و ازش گذشت... من برام مهمه تو چه حسی داری! من فقط برای عذاب هری پیشت هستم !؟ یا واقعا برات مهمم و بهت آرامش میدم هانری!

هانری با عصبانیت گفت

- هیچکدوم از این ها به تو ربطی نداره جین!

عصبانی از کنار تخت بلند شد

چشم هام رو با خستگی بستم و گفتم

-باشه... پس دفعه دیگه من اون اسلحه لعنتی رو برنمیدارم و به کسی که میخواد منو بکشه، شلیک نمیکنم...

واقعا چرا برای زندگی جنگیدم!؟

هانری با عصبانیت به سمت در رفت و گفت

- دفعه دیگه ای وجود نداره!

دستش نشست دو دستگیره در و گفت

- اونم از حماقت هری بود که آمار افراد رو اشتباه داد!

با این حرف از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید!

هانری واقعا دیوونه بود... دیوونه تر از هری !

نگاهم به در بسته خشک شد اما نه کسی اومد سراغم و نه صدایی تو سرم پیچید...

از خستگی دوباره خوابیدم.

اینبار که بیدار شدم تو اتاق هانری بودم. پنجره ها سیاه بود و اتاق با یک نور کم‌سو آباژور روشن شده بود. آروم چرخیدم و از کشیدن بدن لخت خودم روی تخت جا خوردم...

کنارم خالی بود اما تخت بهم ریخته بود. انگار هانری تازه از کنارم رفته بود. ساعت روی پا تختی عدد ۲ رو نشون میداد! ۲ شب بود!!!

در سرویس باز شد و هانری اومد بیرون. سریع چشم هام رو بستم تا متوجه نگاه من نشه. اومد کنارم، دراز کشید و نصف وزنش رو رو تن من انداخت. نفس عمیقی از مو های من گرفت و باز دم آرومی بیرون داد...

اتاق تو سکوت فرو رفت. صدای نفس های هانری منم بود . اما من دیگه نمیتونستم بخوابم. حس میکردم م بدنم خشک شده. کمی چرخیدم تا به هانری پشت کنم .

هانری خودش رو عقب کشید تا من جا به جا بشم. اما باز هم از پشت بغلم کرد... موهام رو دوباره نفس کشید.

دوست داشتم گریه کنم... چته مرد ... تو که اینجور وقتی من خوابم موهای منو نفس میکشی و بغلم میکنی، چته که انقدر تو بیداری اذیتم میکنی...

هانری نرم دستش رو پوست شکمم حرکت کرد و از این نوازش آروم

آروم خوابم برد

یه خواب عمیق اما با بغض...

با صدای عصبانی هانری بیدار شدم . با حرارت و خشم میگفت

- به افراد آماده باش بده ... من الان خودمو میرسونم... دور خونه خالی

نمونه! خودت شخصا برو به این جلسه!

چرخیدم رو تخت و به هانری نگاه کردم. تقریبا آماده شده بود . نگاهم

کرد ، در حالی که کتش رو می پوشید گفت

- صبحانه ات رو میزه! هر چیزی لازم داشتی کافیه به من بگی تا برات

بیارن... میتونی دوش بگیری اما به دستت فشار نیار ... بانداژ هم

خیس نشه!

به سمت در رفت و گفت

- برگشتم با خودم دوش بگیری بهتره!

مکث نکرد من جواب بدم. حتی خداحافظ هم نگفت. از در بیرون رفت و تقریبا در رو کوبید...

یعنی واقعا دیگه میخواد منو اینجا نگه داره!؟ دیشب چی شد!؟ تام و جولیا رفتن سر قرار!؟ میدونم بپرسم هیچ جوابی به من نمیده...

نشستم رو تخت و گفتم

- هانری... تو اینجا کتاب نداری من بخونم!؟

هانری با کلافگی جواب داد

- برات میارم!

دیگه چیزی نگفت. منم حرفی نزدم. بلند شدم.کار هامو کردم. صبحانه خوردم. پشت شیشه گارد دار پنجره ایستادم . به خودم ،گذشته، حال، هری، هانری، جولیا... مامان و تام فکر کردم...

به پدری که هیچوقت حامی نبود و هرگز نفهمیدم چرا رفت...

با وجود خشم و نا امیدی وجودم اما دیگه آدم جنگیدن نبودم. زیر پتو کز کردم و باز خوابیدم. اما هنوز خوابم عمیق نشده بود که صدای در ومد ...

فکر کردم هانری اومده اما به در نگاه کردم دیدم یکی از مرد های محافظ با میز متحرک هم نهار من و هم کتاب آورده. میز رو هول داد داخل و در رو بست. نهار روی میز گرم و متنوع بود. طبقه پایین میز هم پر بود از کتاب!

زیر لب زمزمه کردم

- مرسی بخاطر کتاب ها

هانری جواب داد

- از همه ژانر ها هست. بهم بگو کدوم رو دوست داشتی!

- حتما

فقط همین رو گفتم. هانری هم چیزی نگفت. کتاب هارو چیدم رو میز آرایش و در حالی که غذا میخوردم یکی رو شروع کردم.

قبلا وقت برای خوندن کتاب های غیر درسی نداشتم. درس و کار کل زندگی من بود...

اما حالا که از گذشته جدا شدم... بهتره با این روز ها کنار بیام...

فکر میکردم به زودی هانری میاد. اما شام هم تنهایی خوردم... با کتاب خوندن سر گرم بودم و نفهمیدم چطور خوابم برد. با صدای در مجدد بیدار شدم. اما صبحانه بود نه هانری!

دیگه تحملم تموم شد و پرسیدم

- هانری ... کی برمیگردی؟

چند لحظه گذشت، هانری خیلی تند جواب داد

- چیزی میخوای جین!؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم

- نه ، میخوام بدونم تو کی میای!؟

هانری دوباره تند گفت

- یه مت چکار داری! اگر چیزی لازم داری بگو.

عصبی گفتم

- برو به درک ...

هانری هیچی نگفت. واقعا عصبی شده بودم. چرا من اون اسلحه لعنتی رو نگرفتم تو سر خودم خالی کنم...چرا هنوز امید دارم@؟ اصلا به چی امید دارم؟

بلند شدم و تنهایی دوش گرفتم. یکم سخت بود کنترل بانداژ ها! اما از پسش بر اومدم. با حوله نشستم و صبحانه خوردم. بعد کمد رو چک کردم. یه پیراهن راحت پوشیدم.

از پنجره بیرون نگاه کردم. کتاب خوندم. یوگا کار کردم. شام خوردم... اما باز هم هانری نیومد...

دو روز بود عملا با کسی حرف نزده بودم. داشتم دیوونه میشدم.

روز سوم هم با این روتین تهوع آور گذشت. ساعت ۸ شب بود که دیگه دووم نیاوردم. عصبی گفتم

- هانری ... منو از این اتاق لعنتی بیار بیرون. حس میکنم دارم خفه میشم...

هانری تو سرم فقط خندید ، همین کارش حالم رو بد تر کرد...

عصبی گفتم

- هانری!؟ میشه حرف بزنی!؟

همین لحظه صدای باز شدن در اومد. کنار پنجره ایستاده بودم و سریع برگشتم سمت در. هانری با آرامش وارد شد. صورتش مهرور و آروم بود اماودی زیر چشمش قابل چشم‌پوشی نبود... گودی که برام آشنا بود...

آره...

اولین بار که هانری رو دیدم این گودی زیر چشم رو داشت ... اون موقع دقت نکرده بودم اما حالا مشهود بود ...

هانری سر تا پای من رو بر انداز کرد، یه سمت لب هانری بالا رفت و با رضایت گفت

- یکی دلش برای من تنگ شده!

سریع اخم کردم و گفتم

- هیچ زندانی، دلش برای زندان بان خودش تنگ نمیشه!

هانری رو به رو من ایستاد و پوزخند زد. دستش نشست رو گونه من.

گرم بود و قدرتمند...

به سختی جلو خودم رو گرفتم تا چشم هام رو از این تماس داغ

نبندم... اما نگاه هانری داد میزد از اثر خودش روی من بی‌خبر نیست.

با آرامش گفت

- میشه ... اینم مدرکش...

با این حرف خم شد تا آبم رو ببوسه، من به جای اینکه خودم رو عقب

بکشم چشم هام رو بستم . هانری تو گلو خندید... حق داشت بخنده

چون من احمق رام شده بودم. هم من، هم بدنم و هم ناخوداگاه من...

لب هانری رو لبم نشست. اول آروم اما خیلی زود بیتاب شد. مثل من که دیگه کنترلی رو خودم نداشتم . بی تحمل میبوسیدم. از هانری حریر تر شده بودم و هر دو افتادیم به جون لب ها و لباس های هم...

نمیخواستم به این فکر کنم که در چه حالم...

به اینکه چطور حریصانه دارم هانری رو میبوسم و چطور جلو این مرد عوضی و مغرور وا دادم.

حس میکردم دیوونه شدم.

نفهمیدم چطور به تخت رسیدیم. چطور تو آغوش هم حل شدیم و چطور صدای من تو کل اتاق پیچید...

نه فقط صدای من...

این صدای هانری هم بود ...

بلاخره کنار هم اروم‌گرفتیم. انگار کل بدنم تو یه آرامش و بیخیالی شناور شد. بعد سه روز بلاخره آروم شده بودم و خیلی زود خوابم برد.

نمیخواستم قبول کنم اسن بازو های هانریه دورم که منو آروم نگه داشته ...

دوست داشتم باهاش بجنگم اما نمیتونستم. با صدایی تو سرم بیدار شدم. صدای آشنایی گفت

- هانری ... جین... لعنتی ها یکیتون جواب بده ...

با کرختی و سر درد لب زدم

- هری ...

صدای هری سریع اومد که گفت

- جین... دختر... هانری کجاست!؟

قبل از اینکه من جواب بدم هانری از روم تکون خورد و گفت

- چی شده هری! مگه بهت نگفتم باید بخوابم!؟

هانری رو تخت نشست و من به ساعت نگاه کردم . ۴ صبح بود. هری تو گوشم گفتم

- چند نفر مسلح اطراف عمارت قدیمی دستگیر شدن. خودت میری یا من برم رسیدگی کنم!؟

هانری تو موهاش دست کشید و گفت

- خودم میرم ! تو الان کجایی!؟

هری جواب داد

- من تو قلعه تام هستم... فردا مراسم نهاییه!

هانری هومی گفت و بلند شد. چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- بخواب جین... من سعی میکنم زود برگردم.

زیر پتو گوله شدم و گفتم

- امیدوارم زودت، سه روز دیگه نباشه!

هانری آروم خندید اما خندیدنش هم مغرورانه بود... لباس پوشید و گفت

- نه ... نترس...

میدونستم بپرسم جواب نمیده اما غیر ارادی گفتم

- چه مراسمی تو قلعه است!؟ مراسم پدر تام!؟

هانری کمربند شلوارش رو، روی لباسش بست و گفت

- نه مراسم ازدواج تام و جولیا...

به سمت در رفت و گفت

- برعکس تو که گفتی از عوضی های مفت خور متنفری! گویا خواهرت خیلی عاشق اینجور آدم هاست...

چشمکی به من زد و از اتاق بیرون رفت. ناخوداگاه پوزخند زدم. جولیا... جولیا... همه بدبختی های من از گور تو بلند میشه... اینکه اینجا اسیرم و زندگیم نابود شده مقصرش تویی جولیا...

با کلافگی گفتم

- کاش فردا هم یه جوری این مراسم خراب شه و برگزار نشه!

درسته این حرف زو بلند گفتم. اما انتظار نداشتم هانری چیزی بگه...

اما خندید و گفت

- واقعا چنین چیزی رو میخوای!

عصبی رفتم زیر پتو و گفتم

- آره... اونم با یه آبروریزی بزرگ...

هانری آروم خندید و گفت

- چشم عزیزم... انجام میشه! خیالت راحت !

جا خوردم. صاف نشستم رو تخت و گفتم

- داری شوخی میکنی هانری؟!

اینبار بلند تر خندید و گفت

- نه عزیزم... چطوره اصلا فردا خودت هم بیای... مگه نه هری!؟

هری سریع گفت

- هانری... باز جین رو تو خطر نینداز...

ناخوداگاه سریع گفتم

- من میخوام بیام... من میخوام باشم!

واقعا میخواستم باشم. شاکی گفتم

- تا کی تو این اتاق حبس باشم که خطری تهدیدم نکنه!؟ من میخوام بیام بیرون و تاوان این خطر کردن رو هم میدم...

هانری با رضایت گفت

- خوبه ... پارتنر خودمه!

با این حرف بلند زد زیر خنده . اما صدای هری نیومد . میدونم اون مخالف حضور منه اما انتخاب خودم بود...

دیگه نه صدای هانری تو سرم اومد و نه هری. اما دم صبح صدای هانری تو سرم‌پیچید که گفت

- پاشو جین... حاضر شو یک ساعت دیگه برای مراسم میریم. خواب آلود و خمار از خواب گفتم

- مگه تو هم قراره بیای!؟

هانری بی حوصله گفت

- آره... حالا بلند شو و برو کارت رو بکن!

جا خوردم. واقعا هانری میخواد خودش رو نشون بده!؟

بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. باورم نمیشد ساعت ۱۱ ظهر شده .

زود خودم رو مرتب کردم. از داخل کمد یه پیراهن مجلسی روشن پیدا کردم. تقریبا آماده بودم که هانری اومد تو.

براندازم کرد و گفت

- با این لباس راحت هستی چون اونجا لازم شد باید بدوی یا سریع بخوابی رو زمین ...

استرسم بیشتر شد اما سر تکون دادم آره!

هانری لبخند رضایتی زد و مشغول عوض کردم لباس هاش شد...

بدون نگاه کردن به من گفت

- فکر فرار به سرت بزنه بلای بدی سرت میاد... من تهدید نمیکنم جین... من عمل نمیکنم.

هانری بدون نگاه کردن به من گفت

- فکر فرار به سرت بزنه بلای بدی سرت میاد... من تهدید نمیکنم جین... من عمل میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- لازم نیست انقدر تاکید کنی! میدونم چکار میکنی!

هانری از این حرفم آروم خندید و برگشت سر کت و شلواری که تازه بیرون آورده بود. از داخل جیب کتش، چیزی بیرون آورد و چرخید سمت من. مشکوک به دستش نگاه کردم. یه اسلحه کوچیک بود که

داخل یه غلاف چرمی ظریف قرار داشت. هانری اومد جلوی پای من زانو زد و گفت

- جین... این اسلحه فقط یک دونه تیر داره برای یک شلیک! امیدوارم لازم نشه اما اگر لازم شد ازش درست استفاده کن!

چیپست کنار گوشش رو لمس کرد

دستش رو روی پای من کشید و در حالی که پیراهنم رو بالا میداد گفت

- هری می‌ترسه تو از این گلوله برای کشتن خودت یا من استفاده کنی!

نگاهم کرد و همزمان بند چرمی رو دور پام فیکس کرد و گفت

- اما من باهاش مخالفم!

با این حرف چشمکی زد و بلند شد.

رد داغ دستش رو پام، نگاه مرموزش و حرفش... باعث شد بدنم‌مور مور بشه...

ناخوداگاه نفسم رو حبس کرده بودم و با دور شدن هانری آروم ریه هام خالی شد.

هانری بهم نگفت با این گلوله خودکشی نکن.

نگفت با این سعی نکن‌منو بکشی!

اما گفت هری از من انتظار این کار هارو داره و خودش نداره ...

حالا من واقعا کدوممون!؟

دختری که هری تصور میکنه!؟

یا شخصیتی که هانری فکر میکنه!

میتونم همین الان اسلحه رو بیرون بیارم و به هانری شلیک کنم!؟

بعدش چی میشه!؟

به فرض از اینجا فرار کنم... اما تام بیاد دنبالم چی!؟ تام و ایوا ! یا حتی هری! یا اگر جای کشتن هانری فقط بهش آسیب بزنم چی!

هانری لبخند زد. لبخندش مملو از رضایت بود. انگار داشت وهن منو میخوند و از این سر در گمی من راضی بود.

مجدد چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- ما داریم حرکت می‌کنیم هری!

صدای هری تو گوشم پیچید که گفت

- خوبه! فکر کنم به موقع میرسید!

هانری دستش رو به سمت من گرفت و گفت

- شک نکن...

به دست هانری نگاه کردم. جین! کاش حداقل خودت میدونستی داری چه غلطی میکنی!

دستم رو تو دست هانری گذاشتم و پا به پاش از اتاق خارج شدیم.

از پله ها پا تند کردیم پایین و برعکس دفعه قبل سوار اون‌ماشین سیاه بدون پلاک و با راننده مخصوص نشدیم. یه ون سیاه بود با پنجره های سیاه!

هانری در صندلی شاگرد رو باز کرد تا من بشینم. مردد سوار شدم و به پشت سرم نگاه کردم. از دیدن مرد های سیاه پوش با اسلحه های تو دستشون جا خوردم. هانری هم کنار من نشست و گفت

- حرکت کن جورج! موقعیت رو که داری!

جورج راننده بود. مرد هیکلی که میشناختم. کسی که برام نهار آورد!

سرم رو کمی عقب بردم و چیپست ریز پشت گوش اونا رو هم دیدم.

دوست داشتم از هانری بپرسم صداش تو سر اونا هم میره یا نه!

اما با توجه به حضور جمعیتی که پشت ما بود نمیشد.

انتظار داشتم هانری با ماشینی جدا از افرادش بره اما هانری و رفتارش و برنامه هاش همیشه منو سوپرایز کرده بود .

اینبار جلو نشسته بودم و شیشه ها سیاه نبود. دیدم که از راه پر پیچ و خم جنگلی گذشتیم تا از محوطه عمارت خارج شدیم. مسیر جاده ای کوتاه بود. دوباره وارد یه مسیر فرعی شدیم. مسیری که خیلی زود از حالت آسفالت خارج شد.

تکون های ماشین برام خیلی سنگین بود اما بقیه انگار خیلی راحت بودن. از بین جنگل های به هم گره خورده گذاشتیم و هانری زمزمه کرد

- هری ... ما پشت دریاچه قو هستیم.

هری صداش تو سر منم اومد که گفت

- عالیه ... منم تو راهم...

به هانری نگاه کردم اما چهره هانری جدی و خیره به رو به رو بود. باز قرار بود منو بده همراه هری برم و من اینبار نمیخواستم هری دیگه از این فرصت استفاده کنه...

نمیخواستم بدنم رو لمس کنه و دوباره منو ببره لبه پرتگاه!

یا حتی بیشتر پیش بره!

ماشین نزدیک درخت بزرگی توقف کرد و من تصمیمم رو گرفتم

درسته من تو رابطه ای عاشقانه یا با تعهد نیستم. درسته یه جورایی اسیر دست هانری شدم . هرچند بدنم و قلبم وقتی لمسم میکنه به من خیانت میکنن. اما ...

اما حاضر نیستم با پای خودم وارد یو رابطه بدون تعهد بشم.

رابطه با هری یه رابطه یواشکی و بی تعهده!

من این رابطه رو نمیخوام.

صدایی تو سرم زمزمه شد . از ته ته قلبم. صدایی که گفت

- اگر هری از احساسش و تعهدش بگه چی!؟ اونوقت چی جین!؟ بازم نمیخوای!؟

هانری در ماشین رو باز کرد تا پیاده شم و من صدای نو سرم رو پس زدم.

نه هری چنین کاری میکنه و من دیگه اون جین قبل هستم. جین قبل! واقعا من الان کی هستم!؟

با هانری پیاده شدم. افراد هانری هم پیاده شدن و با اشاره هانری تو جنگل پخش شدن! برام عجیب بود کجا میخوان برن! فقط پشتیبانی هستند یا حمله میکنن!؟ تو روز روشن چرا لباس مشکی پوشیدن!

دورمون خالی شده بود. هانری منو از ون دور کرد و نگاهم کرد. نگاهش حریص بود . چونه ام رو گرفت. به سمت خودش سرم رو برد و گفت

- مواظب باش تنت بوی کسی رو نگیره جین! دوست ندارم موقف برگشت باز لختت کنم!

از حرص حرف هانری لب هام رو فقط فشردم. نمیشد به این عوضی جواب داد.

خم شد و با پوزخند مماس لبم گفت

- ایم رژ لبت پاک میشه! پس حواست باشه تا برگردی پاک نشه!

اینبار ناخوداگاه سرم رو عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم

- نگران نباش !

از جوابم هانری خندید و گفت

- چرا فکر کردی نگرانم! من بهت هشدار دادم! کسی که باید نگران باشی تویی!

چشمکی تحویلم داد و عقب رفت. با عقب رفتن هانری تونستم هری رو ببینم که از بین درخت ها داره به ما نزدیک میشه. هانری با آرامش برگشت سمت هری و گفت

- خب... زوج عاشق! طبق نقشه پیش برو هری!

هری از این تیکه هانری اخم کرد اما جوابی نداد فقط دستش رو سمت من دراز کرد و گفت

- نقشه رو تغییر نده من طبق نقشه میرم.

به دست هری که به سمتم اومده بود نگاه کردم. لعنت به شما دوتا برادر!

اینبار دیگه دستم رو تو دست هری نذاشتم. با اخم گفتم

- خودم میام. پا تند کردم و از کنارش رد شدم. در مسیری که هری اومده بود راه افتادم که هری بازوم رو گرفت و گفت

- یواش! نمیخوام‌پاشنه کفشت بشکنه حالا جلب توجه اینجوری هم بکنی!

سرعت رفتنم رو کم نکردم و با عصبانیت جواب دادم

- تو نگران خودت باش!

هری خواست جواب بده اما صدای خنده هانری تو سرم اومد که گفت

- جین راست میگه هری. به جای نگرانی برای پاشنه کفش جین حواست باشه باز تعدادمحافظ هارو اشتباه نگی!

هری با حرص نفسش رو خسته بیرون داد

اما دیگه واقعا سکوت کرد. از دور دریاچه قو رو دیدیم و محافظ هایی که دور تا دور دریاچه و سن ازدواج که پایین دریاچه درست شده بود رو محافظت میکردن.

مهمون های نسبتا زیادی دور میز های گرد نشسته بودن

جایگاه عروس و داماد برای خوندن سوگند ازدواج شناور روی دریاچه بود.

یه پرده بزرگ پروژکتور با تزیین گل طبیعی هم سمت دیگه برای نشون دادن احتمالا عکس های قبل از عروسی بود.

صدای آهنگ و رقص به پا بود.

برام سوال بود با وجود اینهمه محافظ و مهمون ما چطور یهو ار دل جنگل میخوایم بیایم بیرون و به بقیه ملحق شیم.

هری مسیرمون رو کج کرد و هر دو موازی مرز جنگل به سمت جایگاه مهمون ها رفتیم.

هنوز تو جنگل بودیم اما دیگه موازی میز و صندلی های پذیرایی بودیم.

هری کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- وقت شلیک نیک!

با این حرف دستم رو گرفت و به سمت میز ها برد. خواستم بگم تابلو نیست!؟.اما من هنوز نگفته بودم که صدای شلیک بلندی از سمت دیگه دریاچه بلند شد.

همه نگاه ها رفت به اون سمت.

حتی نگاه محافظین هم به اون سمت چرخید، همین لحظه هری منو کشید و تو چند لحظه رسیدیم به نزدیکترین میز خالی. هر دو سریع نشستیم و هری گفت

- آماده باش جین دوربین الان برمیگرده!

تازه متوجه فیلمبردار و عکاس و دوربین ها شدم. همه نگران و در حال پچ پچ به اون سمت نگاه میکردن و بقیه رو هم از نظر میگذروندن.

از نوشیدنی روی میز برداشتم. کمی گلوم رو تازه کردم و گفتم

- برای جلب توجه شلیک کرد!؟

هری سر تکون داد و مهمون هارو از نظر گذروند. اروم‌گفت

- با وجود شلیک محافظ

های دور دریاچه کم نشدن .

من صدای هانری رو تو سرم نداشتم . هری مجدد گفت

- بذار جو آروم شه مجدد چک میکنم.

مسئول تدارکات عروسی اومد. همه رو آروم گرد و دعوت کرد به نوشیدن. نگاهم بین مهمون ها دقیق تر چرخید. نمیدونستم هری و هانری چه نقشه ای دارن برای من مامان و جولیا مهم بودن...

مامان و جولیایی که اگر قبل بود داشتم سعی میکردم نجاتشون بدم. اما حالا فقط دوست دارم به هدفشون نرسن...

جو کم کم آروم شد. هری هم یه لب نوشید. مامان رو نمیدیدم. اما از دور دیدم کشیش و تام دارن میان.

جلو خودم رو گرفتم تا پوزخند نزنم. با نامزدش رابطه ۳ نفره داره و برای ازدواجش کشیش میازه!

با تمسخر گفتم

- باورم نمیشه تام بعد یک هفته از فوت پدرش داره جشن عروسی میگیره!

هانری تو سرم خندید و گفت

- تو هنوز ته عوضی بودن تام رو نشناختی!

هری سهم با تکون سر حرف هانری رو تایید کرد و گفت

- همه این ازدواج نقشه است. مثلا میخوان ما رو گیر بندازن!

مجدد به تام نگاه کردم و گفتم

- ما رو منظورت من و توئه!؟

هانری تو سرم مجدد خندید و گفت

- منظورش منم! مایی که پشت پرده تهدیدشون میکنیم.

زیر لب گفتم اها! واقعا سوالم احمقانه بود . اما هانری واقعا اینبار مسخره ام نکرد و فقط جواب داد.

معلومه بخاطر این برنامه حسابی سر حاله!

هری صندلیش رو کمی به سمت من کشید تا بتونه سن عروس و داماد رو ببینه و گفت

- هانری... محافظ ها ی دریاچه بیشتر شدن!

هانری جواب داد

- خوبه!

چلو زبونم رو گرفتم تا نگم چرا خوبه! که دست هری زیر میز رو پام نشست و افکارم رو بهم ریخت.

سریع پام رو کنار کشیدم و به هری اخم کردم.

مشکوک نگاهم کرد اما من نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

- مادر تام نیست!؟

هری نفسش دک‌کلافه بیرون داد و گفت

- نه هر کاری کردن شرکت نکرد.

- مادر منم نیست!

- اون بت جولیا میاد گه دست عروس رو بده به دیت داماد.

زیرلب هومی گفتم ک دستم رو زدم به سینه ام. خیره به تام که داشت میرفت رو سن شناور گفتم

- امیدوارم هر برنامه ای دارید این مراسم ازدواج سر نگیره و جولیا و مامان به هدفشون نرسن!

هانری تو سرم خندید اما هری از کنارم گفت

- چرا!؟ دوست داری تو فلاکت زندگی کنن!؟

به هری نگاه نکردم و جواب دادم

- دوست دارم جوری زندگی کنن که براش تلاش کردن و لیاقتش رو دارن!

هانری با رضایت تو سرم هوم گفت و هری نگاه متعجب رو از من گرفت. پرسید

- اگر اینجوری فکر میکردم پس چرا اومدی تو این مراسم شرکت کنی!

با عصبانیت جواب داد

- چون اون موقع ذات هر دو نشناخته بودم!

هری تند برگشت سمتم تا چیزی بگه که هانری تو سرم گفت

- هری .... انقدر با جین بحث نکن. برای اجرای کلیپ آماده باش

هری نگاهش رو از من گرفت و گفت

- باشه ! باشه!

با این‌حرف از داخل جیب کتش یه سوئیچ کوچیک بیرون آورد. به تام که حالا منتظر رسیدن جولیا بود نگاه کرد و گفت

- خب وقت اجرای نمایشه!

جولیا با کمک مامان رسید بودن به سن شناور. از مامان جدا شد و دست تام رو گرفت.

تام کت و شلوار مشکی تنش بود و جولیا یه پیراهن عروس حسابی مجلل و پفی!

سن شناور نرم نرم دور شد. به وسط دریاچه رسید. مسئول تدارکات میکروفون گرفت و گفت

- چون فاصله زیاد شده ما مراسم پیوند ازدواج رو بصورت ویدیویی رو این پرده نشون میدیم.

با این حرف به پرده پروژکتور تزئین شده اشاره کرد. همه نگاه ها رفت روی اون پرده .

پرده خالی و سفید بود. صفحه روشن شد. تصویر تام و جولیا اومد که با لبخند و عاشقانه به هم نگاه میکنن.

همین لحظه هری دکمه ریموت که دستش بود رو زد . تصویر پرده تغییر کرد و حالا جلوی ما تصویر یه زن لخت بود وسط دوتا مرد لخت!

مغزم یه لحظه قفل کرد. کل مهمون ها تو سکوت فرو رفتن. نگاهم رو تصویر چرخید. دختر لخت جولیا بود و مرد ها تام و ایوا!

صدای جیغ زنونه ای اومد و همه دور یک نفر جمع شدن . از بین جمعیت به سختی نگاه کردم.

مامان بود که رو زمین نشسته بود و چند نفر دورش بودن

اما هری دوباره ریموت رو زد و رفت عکس بعدی. این عکس از قبلی بد تر بود و حالیا رو در حال رابطه کامل و هم زمان با دو نفر نشون میداد.

دلم پیچید و همهمه بالا رفت

میدونستم این عکس ها کار هریه!

اما فکر نمیکردم برای آبروریزی ی مد نظرش بخواد چنین کاری کنه!

هانری تو سرم گفت

- تام هنوز نفهمید چی شده!؟

به تام و جولیا که تازه متوجه تغییر جو این سمت شده بودن نگاه کردم و هری تصویر بعدی رو زد.

مسئول تدارکات مراسم تازه به خودش اومد.

پا تند کرد صفحه پروژکتور رو برگردونه. اما چرخش صفحه باعث شد تام و جولیا هم ببینن چیه!

تاو وحشت‌زده داد زد اونجا چه خبره اما بین مردم قلقله شد.

هری گفت

- هانری! تام داره برمیگرده به لبه دریاچه. میزنی یا زوده!؟

هری مجدد ریموت رو زد و عکس عوض شد. تام داشت تقلا میکرد

زودتر برسن . جولیا و کشیش وحشت زده بودن.

هانری بلند گفت

- هری نقشه رو یادت رفت!؟

هری یهو انگار به خودش اومد. سریع بلند شد و گفت

- بیا جین باید بریم مثلا پروژکتور درست کنیم

دستم رو گرفت و کشید.. آروم گفتم

- الان که همه ریختن سرش!

واقعا هم از مسئول سالن و تدارکات و خدمه در تلاش بودن پروژکتور قطع کنن اما تصویر های هری رو نمیتونسن قطع کنن!

هری گفت

- ما هم همینو میخوایم.

من رو از بین میز ها کشید تا رسیدیم به پروژکتور و با زدن ریموت عکس مجدد عوض شد .

هری مثل کسی که هیچ سوادی نداره پروژکتور هول داد تا بیفته! تام نزدیک لبه دریاچه شده بود و داد زد

- میکشمت عوضی!

ناخوداگاه برگشتم سمت تام که دیدم خیره به منه و جای رفتن سمت پروژکتور داره میاد سمت من! جولیا هم پشت سرش شروع کرد به دوییدن سمت ما.

تام نزدیک شد به من و گفت

- میکشمت... میکشمت ... زنده ات نمیذارم ! با شوکه گفتم

- حالا چکار کنن!؟

منظورم این بود فرار کنم یا حمله!؟

اما هانری عصبی گفت

- هیچکاری چین. فقط ساکت وایسا!

خواستم بگم یعنی بذارم تام بهم اسب بزنه اما دیگه تام با اون چشم

های پر از جنون به من رسیده بود

دست دراز کرد سمت گردنم. ناخوداگاه عقب رفتم که هری پرید بین

من و تام! دست تام رو پس زد و منو پشت خودش کشید.

تام با حرص دست برد سمت جیب داخل کتش. میدونستم اسلحه اش اونجاست اما قبل از اینکه تام دستش رو بیرون بیاره یهو صدای چندین و چند شلیک همزمان بلند شد...

شوکه فقط خودمو پشت هری مخفی کردم. تو سکوتی که ایجاد شده بود صدای افتادن کسی روی زمین اومد و جیغ و شوک جمعیت!

هری آروم آروم عقب اومد و منم مردد از کنارش نگاه کردم .

تام و دو مرد دیگه رو زمین افتاده بودن.

نگاهم از سه تا جنازه غرق خون بالا رفت و رسید به جولیای شوکه و مردی که با اقتباس محافظین کنار جولیا غرق خون رو زمین افتاده بود.

جولیا خیره بود به تام!

هری بلاخره بلند گفت

- کی به تام شلیک کرد!؟ کی به محافظ ها شلیک کرد!؟

همهمه شده بود! یه سری شوکه و یه سری وحشت زده بودن. مسئول تدارکات شوکه به سمت هری اومد و گفت

- آقای ماریس... تمام محافظ هاتون کشته شدن!

هری یا وحشت گفت

- چی! همه محفظ ها!

مرد با تردید و وحشت سر تکون داد . هری دستش رو دور من گفت و گفت

- جین اینجا امن نیست باید بریم!

رو به مرد گفت

- همه رو متفرق کنید. زنگ بزنید به پلیس عمارت رو بگردن. منم میرم میترسم اینجا بمونم! هیچ محافظین نیست معلوم نیست چه خبره!

از اینکه انقدر حرفه ای نقش احمق بی خبر رو بازی می‌کرد جا خورده بودم.

اما بیشتر از اون شوکه مرگ تام بودم .

جولیا شوکه اومد بالای سر تام

انگار هنوز امیدوار بود تام زنده باشه! اما چشم های باز و از هدقه بیرون زده تام جای هیچ شکی نمیذاشت که مرده.

هری منو همراه خودش کشید و جولیا به من نگاه کرد

شوکه بود

فکر کردم الان داد میزنه چیزی میگه

اما با اون لباس عروس پفی که لکه های خون به دامنش چکیده بود

فرو ریخت رو زمین و بالای سر تام نشست .

من میخواستم حال جولیا و مامان رو بگیرم.

اما این صحنه بیش از حد برام دردناک بود ...

هری منو با خودش به سمت عمارت برد. خیلی از مهمون ها مثل ما در

حال دوییدن و دور شدن بودن.

بعضی ها میرفتن داخل عمارت و بعضی به سمت ماشین هاشون

می‌دویدند. هری منو برد سمت عمارت که مکث کردم و گفتم

- من نمیام اون تو !

هری منو کشید و گفت

- باید از اونجا بریم وگرنه رد ما رو میزنن!

به اجبار همقدم شدم و گفتم

- مگه کسی هم مونده!؟ همه نمردن!؟

هانری تو سرم گفت

- اینا خورده ریز بودن، هنوز مونده!

بدنم مور مور شد و با هری وارد عمارت شدیم. دستم رو کشید و همراه خودش منو به سمت اتاقش برد

نفس کم آورده بودم اما خودم رو پا به پای هری به اتاقش رسوندم. هر دو وارد اتاق شدیم. هری در اتاق رو بست و قفل کرد. به سمت پنجره های قدی رفت و گفت

- من ۱۰ دقیقه زمان برای خروج از عمارت لازم دارم.

در حالی که پرده ها رو میکشید رو کرد به من و به کمد اشاره کرد.

مردد به سمت کمد رفتم و هانری گفت

- خوبه. چین کفش هات رو عوض کردی!؟

در کمد رو باز کردم و به کتونی های سفید تو کمد کمد کردم. سریع هر دو پوشیدم و گفتم

- دارم عوض میکنم.

هری اومد کنارم و دستش تو گودی کمرم نشست. خواست بدنش رو با بدنم مماس کنه که من بلند شدم و ازش دور شدم. سوالی نگاهم کرد اما من فقط اخم کردم و گفتم

- من آماده ام!

هاتری تو سرم گفت خوبه! هری اما نگاهش پر از سوال بود! دستم رو منتظر به سینه زدم که هری گفت

- راه افتادین!؟

هری نفسش رو با حرص بیرون داد. رفت کنار کمد و اونو کمی جا به جا کرد . نگاهم کرد و گفت

- عجله کن جین!

با این حرف بازوم رو گرفت و کشید.

از داغون تنگ و تاریک منو به سمت پایین کشید و هانری تو سرمون گفت

- موقعیت رو اعلام کن هری

- ۵ دقیقه حداقل زمان میخوایم

- سریع تر دارن متمرکز میشن .

هانری اینو گفت و هری منو بیشتر کشید

بازو های لختم به دیوار می‌خورد و خراشیده میشد. واقعا اگر کتونی پام نبود نمیشد اینجوری بدوئیم.

از دور نور خروجی رو دیدیم و هری گفت.

- ما خارج شدیم.

خواستم بگم نه!

اما هانری گفت خوبه و تو چند لحظه صدایی شبیه به انفجار بلند شد.

زمین لرزید و گرد و خاک از سقف کوتاه دالان رو سرمون ریخت.

موج انفجار از پشت سرمون به ما برخورد کرد. هری منو کشید و لحظه

آخر هر دو به بیرون پرت شدیم.

با کف دستم خودمو گرفتم اما شدت انقدر زیاد بود که با گونه به زمین

خوردم و بازوم کوبیده شد به سنگ ها. از درد نالیدم و دالان پشت

سرمون رو دیدم که فرو ریخت.

شوکه نشستن رو زمین و لب زدم

- شما قلعه رو منفجر کردین!؟

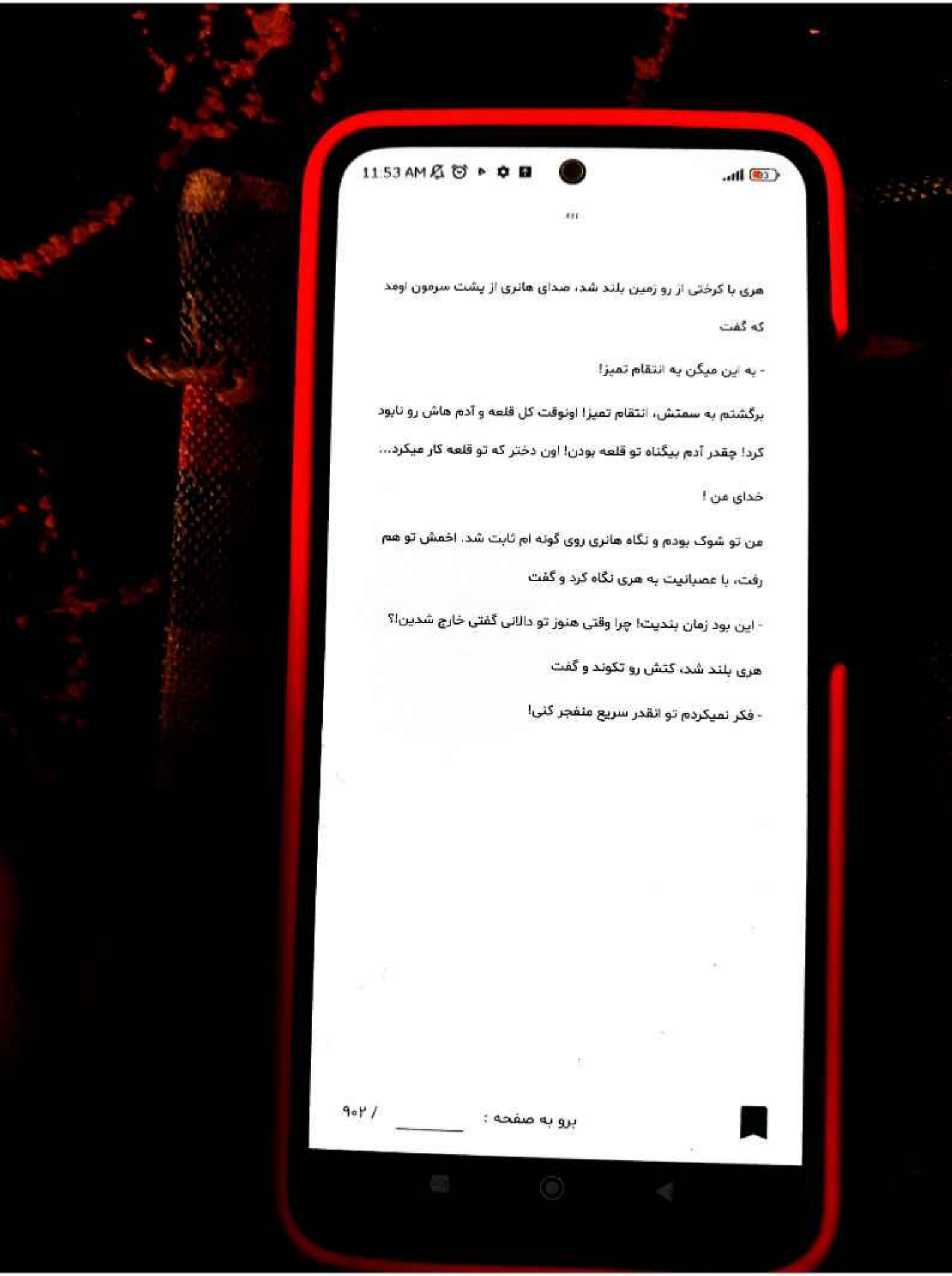

11:53 AM

هری با کرختی از رو زمین بلند شد، صدای هانری از پشت سرمون اومد که گفت

- به این میگن یه انتقام تمیز!

برگشتم به سمتش، انتقام تمیز! اونوقت کل قلعه و آدم هاش رو نابود کرد! چقدر آدم بیگناه تو قلعه بودن! اون دختر که تو قلعه کار میکرد...

خدای من !

من تو شوک بودم و نگاه هانری روی گونه ام ثابت شد. اخمش تو هم رفت، با عصبانیت به هری نگاه کرد و گفت

- این بود زمان بندیت! چرا وقتی هنوز تو دالانی گفتی خارج شدین!؟

هری بلند شد، کتش رو تکوند و گفت

- فکر نمیکردم تو انقدر سریع منفجر کنی!

دستش رو به سمت من دراز کرد تا کمک کنه بلند شم. اما من فقط بهش اخم کردم . هانری بازوم رو گرفت تا بلندم کنه!

اما من دستم رو از دست اون هم بیرون کشیدم . خودم با سرگیجه بلند شدم و گفتم

- تام مرده! قلعه منفجر شده! حالا حتی ممکنه جولیا هم مرده باشه! میشه دیگه آزادم کنید برم!

هری و هانری هر دو سوالی به من نگاه کردن. انگار حرف احمقانه ای زدم. هری با تاسف سر تکون داد ، هانری اما اخم کرد و عصبانی دستش رو به کمرش زد و گفت

- جین! تو و هری وارد قلعه شدید و ازش خارج نشدین! توی آمار رسمی شما مرده گزارش میشین!

هری سر تکون داد. پوزخند زد و گفت

- به پادشاهی گناه خوش اومدی جین!

با این حرف چرخید و بی تفاوت به شوک من دور شد.

هری ... عوضی... من فکر میکردم تو به فکر آزاد شدن منی!

نگاهم رو سخت از دور شدن هری گرفتم. به هانری عصبانی نگاه کردم

و گفتم

- تو ... تو از قصد این برنامه رو ریختی!

فقط سر تکون داد آره.

با تلو تلو به سمتش رفتم و گفتم

- چی از جونم میخوای !

خواستم با مشت بزنم به سینه اش که مچ دستم رو تو مشتش گرفت

و با دست دیگه چیپست کنار گوشش رو لمس کرد. گفت

- یکم بگذره با هویت جعلی میفرستمت بری! تا اون موقع سکوت کن!

چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- بیا تا شب که وقت نداریم!

منو با خودش به سمت ماشین برد. اما من شوکه بودم گفت میذاره

من برم اما نذاشت هری بشنوه!؟ یعنی واقعا هدفش چیه!؟

هانری منو به سمت ون برد و گفت

- بیا هری! دیگه تو هم نباید دیده شی!

هری که در حال صحبت با دوتا مرد سیاه پوش بود سری تکون داد و

اومد. سوار ون شدیم اما فقط نصف افراد برگشتند.

باقی موندن و راننده حرکت کرد.

کسی حرفی نمیزد.

هری پشت سرم بود هانری کنارم. خرف هری، نگاهش، حرف هانری و رفتارش مدام تو سرم تکرار میشد

هری گفت به پادشاهی گناه خوش اومدی . قبلا به هانری گفته بود پادشاهیت بی من نابود میشه اما پادشاهی گناه یعنی چه!

رسیدیم به ورودی عمارت هانری. وارد شدیم و جلو ساختمون عمارت پیاده شدیم. هری بدون نگاه کردن به من گفت

- بریم اتاق کنترل!؟

هانری سر تکون داد و رو به بادیگارد نزدیک ما گفت

- جین رو ببر اتاقم!

رو کرد به من و کنار گوشم گفت

- دوش بگیر جین خیلی بو میدی!

از حرفش شرمنده شدم با وجود اینکه میدونم بو نمیدم و این حساسیت جنون آمیز هانریه!

منتظر جواب من نموند و با هری دور شدن. بادیگارد هم به من نگاه کرد تا باهاش هم قدم شم. نفسم رو خسته بیرون دادم. چاره ای نبود. تو قلبم یه دلگرمی بزرگ درست شده بود. هانری آزادم کنه برم.... فکر کن ... برم و دور شم... آزاد زندگی کنم. بدون استرس!

اما اونوقت کارم چی!؟

مدرک دانشگاهیم چی!؟

رسیدیم به اتاق و بادیگارد هانری کد مخصوص در رو زد. سعی کردم ببینم چند میزنه اما نذاشت.

پشت سر من در رو بست و بدون حرفی صدای قدم های پاش می‌اومد که دور میشد.

به اطراف نگاه کردم. اتاق همون اتاق بود . پس جدا من جسم متفاوت شده بود!؟

ناخودآگاه لب زدم

- جین و مادرم مردن!؟

هاتری سریع جواب داد

- نه، ایوا اونارو با خودش برد!

نمیدونستم ناراحت باشم. یا خوشحال. بی رمق به سمت سرویس رفتم و زمزمه کردم

- لطفا زود بیا هاتری، من حس عجیبی دارم!

هاتری جواب نداد. نمیدونم چرا اینو گفتم. اما واقعا حالم عجیب بود. سر در گم و گیج بودم. لباسم رو بیرون آوردم، اسلحه ای که هاتری داد

رو گذاشتم روی لباس هام، وارد وان خالی شدم. آب رو باز کردم تا وان پر شه و به بدنم نگاه کردم.

جین...

چرا خوشحال نیستی!؟

هانری گفت آزادت میکنه . حال جولیا و مامان گرفته شده... پس تو چرا ناراحتی لعنتی!؟.

ناخواسته هق هقم بلند شد و اشکم ریخت. اما اشکم از هق هق بی صدا تبدیل شد به های های بلند ...

درد خودم رو نمیفهمیدم. آب وان پر شده بود و داشت سر ریز میکرد.

از گریه نفسم بالا نمی اومد و سرم رو تکیه دادم به لبه وان ...

سایه ای تو حمام افتاد و نگاه کردم. هانری عصبانی تو قاب در بود .

نگاهش رو صدرت غرق اشکم چرخید. میدونستم صدای گریه ام رو

شنیده! کتش رو بیرون آورد. پرت کرد بیرون حمام و در حالی که دکمه

های مچش رو باز میکرد به سمت من اومد و گفت

- گویا کنترل ذهنت رو از دست دادی جین! سر تکون دادم اره، با

اشکی که بند نمی اومد عقب رفتم و سرم رو کامل بردم زیر آب...

سایه هانری افتاد رو من اما بالا نیومدم..

دستش آب رو شکافت و منو بیرون کشید. نفس عمیقی کشیدم و

چشم هامو دست کشیدم. هانری با عصبانیت نگاهم کرد و گفت

- با این کار ها حالت خوب نمیشه جین! اعتراف کن دردت چیه!

دوباره سرم رو تکیه دادم به لبه وان. لشکم بند نمی اومد ، اما هق

هقم آروم شده بود، لب زدم

- نمیدونم... نمیدونم...

هانری دکمه های پیراهنش رو باز کرد و گفت

- نگران جولیا هستی!؟

سر تکون دادم و صادقانه گفتم

- نمیدونم هانری نمیدونم.

چشمم رو بستم اما اشکم ادامه داشت. هانری پرسید

- از اینکه هویت قبلیت سوخته ناراحتی!؟

باز هم سر تکون دادم و لب زدم نمیدونم.

بدن هانری آب رو شکافت و نگاهش کردم. رو به روی من تو وان

نشست و بهم اشاره کرد برم سمتش بدون مخالفت اما کرخت رفتم

سمت هانری و تو بغلش نشستم. سرم رو گذاشتم رو شونه هانری .

بدنم رو زیر آب دست کشید و حس کردم چیپست کنار گوشش رو دست کشید و گفت

- از اینکه بهت گفتم با هویت جدید میذارم بری ترسیدی !

این جمله رو سوالی نگفت. کاملا خبری گفت. کمرم رو نوازش کردم و موهام رو دور دستش پیچید. آروم سرم رو عقب کشید و گفت

- خیلی سخته! جدا شدن از چیزی که بودی و ساختن هویت جدید خیلی سخته! اما گاهی ارزشش رو داره!

نگاهش تو صورتم چرخید و گردنم رو نرم نوازش کرد. حرکتش باعث شد سرم رو کمی کج کنم . هانری خم شد و گودی گردنم رو بوسید. در حالی که لبش مماس پوست بدنم بود آروم به سمت لبم اومد و زمزمه کرد

- اما باور کن چین آزادی ارزشش بیشتر از هویته !

آزادی ارزشش بیشتر از هویته!؟

آره من حاضرم جین نباشم اما آزاد باشم.

تا اینکه جین در اسارت باشم...

اما ...

سرم رو عقب بردم به هانری نگاه کردم و گفتم

- اما میترسم...

تو صورتم دقیق شد و گفت

- من بهت هویت جدید میدم، کار میدم، پول میدم! تو برو و فقط

زندگی کن! دیگه هم بهش فکر نکن!

ناباور نگاهم تو چشم های هسته و کلافه اش چرخید و زمزمه کردم

- چرا!؟

واقعا برام سوال بود چرا! چرا هانری میخواد ایم کارو کنه! از سوالم هانری خندید. منو تو بغلش قفل کرد و لم داد تو وان. خیره به سقف گفت

- چون حیفه .

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

- البته اگر پشیمونم نکنی!

نگاهش متفاوت بود یا توهم من بود!

میخواستم بپرسم چی حیفه! چیو پشیمونت نکنم! اما بدون فکر پرسیدم

- چرا بهش میگید پادشاهی گناه!؟

صورت آروم هانری در لحظه شاکی و پر از خشم شد. با همون خشم نگاهم کرد و گفت

- دیگه بهتره ساکت باشی قبل از اینکه کلا نظرم رو عوض کنی!

با این حرف کمرم رو گرفت گفت

- بریم سر کاری که باید بکنیم!

این تغییر ناگهانی هانری شوکه ام کرد اما با حس گرمای وجودش دیگه کنترل مغزم از دستم خارج شد .

بوسه ها و نوازش هاش منو از خود بیخود کرد و اون بخش نا امید وجودم دوباره بیدار شد.

مدام تو سرم رژه میرفت...

به خودم نمیتونستم دروغ بگم .

من با همه چیز هم کنار بیام با نداشتن دیگه این لمس و رابطه با هانری امکان نداره بتونم کنار بیام....

مردی که در عین رو اعصاب من بودن، رگ خواب بدنم رو میدونست و جسم و روحم باهاش به من خیانت میکردن.

بوسه ها و نوازش هامون اوج گرفت و تو بغل هم آروم شدیم.

دیگه مغزم کار نمیکرد که غصه چیزی رو بخورم. هانری منو برد رو تخت و تو بغلش خوابیدم. اما بیدار شدم خبری از هانری نبود. فقط تو سرم گفت کتاب بخونم و غذا بخورم. خودش درگیره...

من باز شدم عروسک زندانی هانری!

شب اول و دوم نیومد.

شب سوم انقدر خسته بود که فقط بغلم کرد و خوابید. صبح هم من خواب بودم رفت.

جواب سوال هام رو یک کلمه ای میداد و من بار داشتم دیوونه میشدم

نمیدونم روز چندم بود که در باز شد، اما به جای هانری، هری اومد

داخل

تمام این چند روز مندفقط صدای هانری رو می‌شنیدم. برای همین از

دیدن هری تعجب کردم. یه پیراهن نخی بدون لباس زیر تنم بود.

رو تخت لم داده بودم و داشتم کتاب میخوندم.

هری نگاهش رو بدن من چرخید و گفت

- بیا با ابلا میخوایم دور هم شام بخوریم .

آروم نشستم رو تخت و گفتم

- هانری کجاست !

گره افتاد بین ابروهاش و گفت

- میاد!

هانری اما تو سرم جواب داد

- دلت برام تنگ شده ها!

به سؤالش جواب ندادم و برای اینکه اذیتش کنم گفتم

- باشه بذار لباس زیر بپوشم!

هری چشم هاش رو ریز کرد و هوم گفت. رفتم سر کمد و لباس زیر برداشتم. در کمد رو باز کردم و پشت در کمد لخت شدم.

پیراهنم رو انداختم روی در کمد و خواستم لباس زیر بپوشم که گرمای دست هری رو بدنم نشست

سریع چرخیدم به سمتش و هولش دادم کنار ...

لباس هام رو گرفتم و با عجله رفتم تو سرویس و در رو قفل کردم

چهره شوکه و نا امید هری از ذهنم کنار نمیرفت. اما من دیگه تصمیمم رو گرفتم.

یواشکی لمس کردن من اونم وقتی منو پیشکش برادرت کردی خیلی بزدلانه است!

لباس پوشیدم و موهام رو مرتب کردم. از سرویس زدم بیرون. هری همچنان همونجا ایستاده بود.

با ورودم نگاهش اومد رو من و گفت

- چرا اینجوری با من رفتار میکنی جین!

دستم رو به سینه زدم و گفتم

- چون بزدلی هری!

صدای کلافه هانری تو سرم اومد که گفت

- اونجا چه خبره!؟

هری چرخید سمت در و گفت

- جین با من نمیاد. من میرم پیش آبلا! خودت لباس تنش کن و بیارش!

با این حرف از اتاق رفت بیرون و درو کوبید.

هانری با عصبانیت گفت

- جین این چه مسخره بازیه!؟

پوزخند زدم . باشه هری میخوای دروغ بگی هانری رو بندازی به جونم.

باشه منم بلدم.

گفتم

- دیدمت برات میگم!

با این حرف سکوت شد ...

ده دقیقه نشده بود که در اتاق با عصبانیت باز شد. نگاه عصبانی هانری رو من نشست و بدنم رو چک کرد. از دیدن لباس تو تنم چشم هاش ریز شد و گفت

- خوبه! بیا بریم!

سریع بلند شدم و گفتم

- باید حرف بزنیم!

اومد سمتم بازوم رو گرفت و گفت

- آیلا منتظره بعد شام برای حرف وقت هست.

منو همراه خورش پایین برد و من سریع گفتم

- باشه اما دیگه برادرت رو نفرست دنبال من!

هانری مکث کرد. با عصبانیت نگاهم کرد و گفت

- سعی نکن هری رو جلو من خراب کنی!

خواستم جواب بدم که چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- اتاق من دوربین داره! خودم میبینم اونجا چه خبره!

یا این حرف مجدد چیپست کنار گوشش رو لمس کرد. سر در گم نگاهش کردم. هانری چی تو سرته مرد عجیب!

دستم رو گرفت و منو با خودش پایین برد. آبلا و هری مشغول شام بودن. با دیدن ما آبلا لبخند زد و دست دراز کرد. هانری رو تو آغوشش فشرد و منم جلو رفتم دست دادم.

با هم نشستیم و مشغول صحبت به اسپانیایی شدن. واقعا دلم خارج شدن از اون اتاق رو میخواست.

هرچند که بشینم سر میزی که از حرف ها چیزی نمیفهمم.

شام رو تو سکوت و با لبخند خوردم. با هری اصلا نگاه نکردم. شام که تموم شد آبلا رو به من چیزی گفت . از حرفش سکوت شد و هر سه به

من نگاه کردن. هانری گلوش رو صاف کرد و جواب داد. اما سنگینی نگاه هری کم نشد.

آپلا خندید و انگشت اشاره اش رو به حالت اشاره و با خنده به هانری نشون داد.

برگشت سمت هری و ازش کمک خواست.

یه لحظه با هری چشم تو چشم شدم. با این نگاه تیز و پر از خشم.

اما سریع نگاهم رو ازش گرفتم . هری به اپلا کمک کرد تا برن و من به خشم هری فکر کردم.

چرا از من ناراحتی! تو که خودت کسی بودی که منو به برادرت پیشکش کردی!

نفسم رو خسته بیرون دادم و هانری به من نگاه کرد. نگاهش کردم و گفت

- دوست داری تو باغ قدم بزنیم!؟

استقبال کردم. سر تکون دادم و گفتم

- واقعا بهش نیاز دارم! میشه منو تو اون اتاق حبس نکنی!؟

هر دو بلند شدیم و هانری گفت

- نه!

جوابش از اون جواب ها بود که یعنی دیگه بحثی نیست. با هم از

سالن خارج شدیم و یه بادیگارد با فاصله پشت سر ما راه افتاد.

وارد هوای آزاد شدیم. نفس عمیق کشیدم و گفتم

- میشه حرف بزنین!؟ برام بگی عمارت خاندانتون چی شد!؟ شما واقعا

اون ساختمون قدیمی رو با خاک یکسان کردین!؟

دور ساختمون شروع کردیم به قدم زدن و هانری گفت

- آره... تاوان ها تو دنیای ما خیلی سنگینه!

آروم گفتم

- دنیای شما منظورت پادشاهی گناهته!

چشم هاش ریز شد و بهم اخم کرد. اما جواب نداد و تو سکوت قدم زدیم. دیگه نگاهم رو ازش گرفتم و به شب و ماه نورانیش نگاه کردم.

هانری بلاخره گفت

- پادشاهی گناه اسمیه که هری روش گذاشته! چون با یه گناه شروع شد! گناهی که از اون ما متولد شدیم!

نگاهم کرد و با پوزخند گفت

- برادر های ناتنی تام! حاصل خیانت مادرمون با برادر شوهرش!

از حرف هانری، خشک شدم. انقدر که سر جام مبهوت ایستادم. هانری چند قدم جلو رفت اما مجبور شد مکث کنه، برگشت سمت من و لب زدم

- باورم نمیشه!

پوزخند زد و اشاره کرد همراهش برم.

از اون نگاه ها که مجابت میکنه تا کنارش همراه بشی... با تردید قدم برداشتم و لب زدم

- چطور... چطور فهمیدین!؟

هانری نگاهش رو به جلو دوخت و گفت

- مادرم گفت! پدرم هیچوقت نفهمید! اما مادرم حقیقتو گفت. درواقع پدرم تو این خاندان همیشه مورد ظلم بود، برادرش عمارت ارثی اونو ازش گرفت، همسرش بچه هاش رو ازش گرفت و در نهایت هم

خاندانش برای حفظ قدرت خودشون تو مافیای فولاد، پدر منو قربانی کردن!

هانری نفسش رو خسته بیرون داد و گفت

- پدرم، پدر بیولوژیکی من نبود، اما مردی بود که واقعا پدر ما بود برای همین خواستم انتقامش رو بگیرم. هم من و هم هری این تصمیم رو گرفتیم... هرچند اگر ما تو این مسیر گام بر نمیذاشتم مدت ها پیش هری هم مثل من و پدر و خواهرم از بین رفته بود !

شوکه این حقایق بودم. ناباور لب زدم

- همه فکر میکنن تو مردی!

هانری سر تکون داد آره! اما نگاهم نکرد! به قدم زدن ادامه داد و تو سکوت کنار هم راه افتادیم . مردد پرسیدم

- الان با نابود کردن عمارت و کشتن همه اقوامت ، انتقامت رو گرفتی!؟

هانری لبخند زد

لبخند رضایت...

یاورم نمیشد که هانری از کشتن اونهمه آدم راضیه!

شاید اون ها آدم های نالایق و پستی باشن اما اینجور کشتن ! خدای

من... هانری واقعا مرد سالمی نیست...

هانری بلاخره سکوت رو شکست و گفت

- بخشی از انتقام ما گرفته شده اما اصلش مونده...

- میخوای ایو رو نابود کنی!؟

سر تکون داد آره و گفتم

- اونوقت یکی هم از اون سمت میاد دنبال انتقام و نابودی شما!

هانری آروم خندید و گفت

- هیچوقت این اتفاق نمیفته! چون هیچوقت اونا قرار نیست بفهمن از کجا خوردن!

نگاهم کرد و گفت

- فعلا درگیر یه جنگ داخلی و بی اعتمادی داخلی شدن... من اینهمه سال تلاش نکردم که لو برم...

فقط نگاهش کردم. واقعا من هیچی از این مرد نمیدونم...

هانری به رو به رو نگاه کرد و گفت

- سوال بسه جین... به من بگو پریودت کیه!؟

نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم

- نمیدونم هانری! من تنبلی تخمدان دارم، پریودم منظم نیست. گاهی چند ماه پریود نمیشم. گاهی یک ماه همش پریودم!

چشم های هانری ریز و دقیق برگشت رو من و گفت

- پس چرا تو مدارک پزشکیت چنین چیزی نبود! ؟

دوباره سر جام ایستادم. اما اینبار هانری مکث نکرد و من سریع پا تند کردم تا بهش برسم. با عصبانیت گفتم

- تو چرا مدارک پزشکی منو چک کردی!؟

هانری شونه ای تکون داد و گفت

- دوست داشتم بیشتر بدونم ! حالا جواب منو بده!

نگاهم رو با عصبانیت ازش گرفتم. کنار هانری واقعا من چیزی برای از دست دادن نداشتم. کلافه گفتم

- من ۷ ساله درگیر این مشکلم اما فرصت نمیکردم برم دنبال درمانش!

نگاه هانری مجدد اومد رو من اما من نگاهش نکردم و گفتم

- ۷ سال پیش با مادرم رفتم دکتر و بعد که مستقل شدم دیگه نرفتم.

ی ای همین تو مدارک پزشکی من نیست...

هانری همچنان نگاهش رو من بود. اما من نگاهش نکردم. من یه دیوار بزرگ بین خودم و گذشته ام کشیده بودم و دوست نداشتم به عقب برگردم.

ناخوداگاه گفتم

- من برای چیزی که بودم خیلی زحمت کشیده بودم هانری‌ا تو منو هویت منو، سالها تلاش منو نابود کردی ...

با این حرف بلاخره جرئت کردم و به سمت هانری برگشتم. نگاهمون تو چشم های هم چرخید. چشم های هانری کاملا جدی و سرد بود.

نگاهش انقدر تیز بود که انگار روح منو می‌شکافت.

چیپست کنار گوشش رو لمس کردو آروم گفت

- مادرت خیلی عذابت داده!؟

نتونستم شوک صورتم رو مخفی کنم.

شوکی که بخاطر سوال هانری نبود . بلکه بخاطر حقیقتی بود که هانری انقدر درست و صریح فهمیده بود.

مادرم... خیلی عذابم داد!

نگاهم رو از هانری سریع گرفتم. حالا دوست داشتم برم. از این نقطه، از این حیاط از این عمارت...

پا تند کردم تا دور شم اما هانری به من رسید. بازوم رو گرفت. منو به سمت خودش کشید و عصبانی گفت

- اون عذابت داد و تو هنوز نگران هویتی هستی که پر از عذاب بود!؟

دیگه دست خودم نبود. پلک زدم، اشکم ریخت و گفتم

- بس کن... بسه ... من نمیخوام گذشته رو به خاطر بیارم هانری! آره مادرم عذابم داد. خواهرم عذابم داد. حتی پدرم با ترک کردن ما، باعث عذابم شد. اما من جنگیدم و خودم رو از اون لجنزار بیرون کشیدم تا دیگه کسی نتونه به من زور بگه!

اشک هام کل صورتم رو گرفتم و گفتم

- من میخواستم مستقل باشم. میخواستم پدرم رو پیدا کنم و حرف هام رو بهش بزنم. اما همه چیز رو از دست دادم. من دیگه نمیتونم با مدرکم کار کنم. سابقه کاریم دود شده. جایی که زندگی میکردم نباید پیدام شه! دیگه نمیتونم مستقل باشم. من اگر حتی آزاد بشم، دیگه هیچی ندارم... دیگه تا ابد وابسته ام!

هانری فقط نگاهم میکرد.

آروم بازوم رو رها کرد .

یه قدم عقب رفت وگفت

- میخوای مستقل باشی!؟

مردد نگاهش کردم. دستش رو به اطراف کمی باز کرد و گفت

- میخوای برای خودت کار کنی و وابسته نباشی!؟

یا تردید سر تکون دادم آره!

هانری پوزخند زد و گفت

- خب چرا میخوای بری!؟ بمون و برای من کار کن!

مردد نگاهش کردم. چی داشت میگفت.

لبخند مغرورانه ای رو لبش نشست و گفت

- میتونی بمونی، آموزش ببینی! یکی از افراد من بشی، حقوق بگیری!

پدرت رو پیدا کنی، هویت قدیمت رو داشته باشی و بدون هویت جدید

مثل یه سایه زندگی کنی!

ناباورانه به هانری نگاه کردم . مغزم این بخش رو هنوز تجزیه و تحلیل نکرده بود. هانری گفت

- میتونی یه آنالیزور بشی! یه یه قاتل حرفه ای! یا حتی عضو گروه پشتیبانی!

ناباورانه لب زدم

- اما... اما تو منو همش تو اتاقت زندانی میکنی!

اخمش رفت تو هم. اومد کنارم چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- بهتره بریم دیگه! فعلا باید تو اتاق بمونی! بعدا در موردش حرف می‌زنیم!

مشکوک به هانری نگاه کردم

کی چیپست رو خاموش کرده بود که حالا روشنش کرد!

منو با خودش با عجله سمت عمارت برد و گفت

- شاید باز چند روز نباشم.

داغ دلم تازه شد و ناراحت گفتم

- حداقل شب ها بیا.. حتی اگر من خوابم... ،هانری از گوشه چشم

نگاهم کرد اما فقط نفسش رو با حرص بیرون داد. وارد عمارت شدیم و

هری رو دیدم که با عجله داره پایین میاد.

هانری بازوم رو رها کرد و گفت

- برو اتاق! بریم هری!

به بادیگارد پشت سرم اشاره کرد منو ببره بالا!

هری نگاه تلخی به من انداخت و قبل از اینکه من از پله ها برم بالا ،

رو به هانری گفت

- چی شد!؟ حامله است!؟

پاهام روی پله ها خشک شد. مثل کل بدنم. ناخوداگاه اخمم تو هم رفت و آروم نگاهم برگشت رو هری! هری که با خشم به من نگاه می‌کرد. با عصبانیت خواستم جواب بدم اما قبل من هانری گفت

- بریم هری!

هری با حرص نگاهش رو از من گرفت اما حرفی نزد و رفت.

هرچند من همچنان خشک بودم... حامله ام!؟ چرا باید حامله باشم!؟

مگه هانری پیشگیری نمیکرد!

یعنی انقدر احمقه!؟

با عجله برگشتم اتاق و سعی کردم افکارم رو مرتب کنم. از اولین رابطه!

جین...

کسی که احمقه تویی!

چه حرکتی از هانری دیدی که فکر کردی داره پیشگیری میکنه! تو چند هفته است پیش هانری هستی! درسته خیلی رابطه نداشتید اما همین تعداد رابطه بدون پیشگیری برای حاملگی کافیه!

نشستم رو تخت...

چین تو تنبلی تخمدان داری! آروم باش! امکان نداره حامله باشم! تویی که سه ماهه پریود نشدی!

دراز کشیدم رو تخت و به سقف خیره شدم

من حامله نیستم اما بهتره از این به بعد هانری پیشگیری کنه!

نفسم رو خسته بیرون دادمو چرخیدم

به پنجره خیره شدم و به حرف هانری فکر کردم. بمونم...

بمونم و یکی از افرادش بشم...

یه آنالیزور...

یا پشتیبانی...

یا حتی یه قاتل حرفه ای!

اصلا هانری بعد انتقام و نابودی ایوا میخواد چکار کنه!

اصلا الان داره چکار میکنه!؟

این پادشاهی که هری ازش اسم میبره برای چه کاریه!؟

گفت تجارت فولاد!

اما بعد نابودی ایوا هم چنین باندی افراد و تجهیزاتی لازم داره!؟

من میتونم پدرم رو پیدا کنم!

فکر کن قاتل حرفه ای بشی و هر کسی که آزارت داده نابود کنی ...

پوزخند زدم.

تا چند ماه پیش آیت افکار برام جنون آمیز بود اما بودن پیش این دو برادر دیوونه منم تغییر داده بود.

با این افکار خوابم برد.

با حس باز شد زیپ لباسم بیدار شدم. بوسه داغی رو ستون فقراتم نشست و لباسم از سر شونه ام نرم کنار داده شد.

بوسه بعدی رو کتفم نشست.

با رضایت لبخند زدم اما یهو وحشت کردم و چرخیدم. با دیدن هانری که اخم کره بود نفس راحتی کشیدم. دستم رفت تو موهاش و گفتم

- خودتی ... ترسیدم...

سرش رو به سمت خودم کشیدم و لبش رو بوسیدم.

خواب و بیدار بودم و انگار خودم نبودم.

شاید هم خودم بودم .. یه ورژن بی پروا از جین ...

هانری سرش رو عقب برد و مشکوک نگاهم کرد. آروم گفت

- بیداری جین!؟ یا داری خواب میبینی!؟

نرم هولش دارم رو تخت. مشکوک نگاهم کرد که رفتم روی تنش !

نگاهش کردم و گفتم

- نمیدونم هانری! اگر بیداریه بذار شجاع باشم ! اگر خوابه که میخوام

رها باشم!

خم شدم و لبش رو بوسیدم. دست هام رفت تو موهاش. هانری مردد

بود اما یهو به خودش اومد و همراهیم کرد.

خیلی زود خودش شد ، اون مرد بیتاب و پر از خواستن ! مردی که منو

به لبه پرتگاه میبره و تو اوج برمیگردونه!

منم اینبار مثل خودش شدم. دختری که دوباره امید پیدا کرده بود اما اینبار به امید سر کش ...

انقدر با هم سرگرم بودیم که سپیده سر زد... بلاخره تو بغل هم آروم گرفتیم...

به یه خواب سفید فرو رفتم و وقتی بیدار شدم اتاق هم سفید و غرق نور بود.

نشستم روی تخت و نگاهم بین پنجره های نورانی گذشت. هاتری کنارم نبود. دیشب میخواستم دیگه تو رابطه ها پیشگیری کنیم اما باز وقت عمل شد یادم رفت

بلند شدم و رفتم سرویس...

۷ سال پیش دکتر بهم گفت درمان نکنم هیچوقت بچه دار نمیشم...

حالا به نظرم خیلی خوب بود که بچه دار نمی‌شدم.

یه مادر بی هویت و یه پدر رئیس باند ماقیا!

مسلما این بچه از به دنیا اومدنش پشیمون میشد!

دوش گرفتم و برگشتم اتاق . نهار برام آورده بودن. کمی خوردم و کتابم رو برداشتم

اما دیگه نمیتونستم به کتاب تمرکز کنم. رفتم جلو آینه و کمی یوگا کار کردم.

اما اون هم کافی نبود.

عصبی گفتم

- هانری! اینجا سالن بدنسازی ندارید!؟ بدنم خشک شده!

منتظر جواب هانری بودم اما جواب نداد. حس کردم جایی هست

نمیتونه جواب بده . شاید هم چیپست خاموشه!

یک ساعت گذشت خبری نشد.

دو ساعت گذشت و کلافه گفتم

- هانری!؟

باز هم خبری نشد. واقعا عصبی شده بودم. به سمت در رفتم و با لگد کوبیدم به در. بلند گفتم

- آهای کسی پشت دره!؟

اما هیچ صدایی نیومد!

داد زدم

- من میخوام با یه نفر حرف بزنم! کسی صدام رو میشنوه!؟

هیچ صدایی نیومد . با حرص شروع کردم به کوبیدن به در و داد زدم

- یکی با من حرف بزنه! با شمام! آهای!

مدام میکوبیدم که یهو در اتاق باز شد. یخ شدم اگر هانری باشه الان چنان عصبانیه که بیچاره میشم!

سریع عقب رفتم. در آروم باز شد... منتظر دیدن هری یا هانری بودم

اما آبلا پشت در ایستاده بود!

متعجب نگاهش کردم . یه پیراهن سفید راحتی تنش بود و موهاش رو

بافته بود! با عصا اومد داخل اتاقم و من سریع به خودم نگاه کردم

یه پیراهن راحتی تنم بود. تو کمد لباس جز این پیراهن های راحتی

لختی چیز دیگه ای نبود.

خوشبختانه لباس زیر پوشیده بودم.

آبلا نگران نگاهم کرد و به اسپانیایی چیزی گفت

آروم گفتم

- من متوجه نمیشم شما چی میگید!

آبلا به بیرون نگاه کرد . منم مردد به بیرون نگاه کردم. خبری از نگهبان ها نبود . اما پسر لاغر اندامی نزدیک شد و به انگلیسی گفت

- بانو میگن چرا به در می‌کوبیدین؟ در قفل شده بود!

شوکه شدم. مردد گفتم

- ام... بله ... متاسفانه!

پسر جمله منو به اسپانیایی ترجمه کرد. آبلا لبخند زد و جواب داد.

پسر ترجمه کرد

- میگن باید حتما با هانری بگیم چون در های زیادی خراب شده!

دوست دارید با بانو قدم بزنید!؟

هوا دم غروب بود. من اجازه نداشتم بیرون برم. بادیگارد ها نبودن. سر در گم گفتم

- ام... خب... آبلا مشکوک نگاهم کرد و ناخوداگاه گفتم

- بله حتما... فقط کوتاه باشه لطفا. من این روزها خیلی خوب نیستم.

پسر حرف منو ترجمه کرد و لبخند پر رنگی رو لب های آیلا نشست. به من با نگاهش اشاره کرد برم و چیزی گفت.

باهاش هم قدم شدم و پسر گفت

- بانو میگن اوایل بارداری همینجوریه!

ناخوداگاه خشک شده ایستادم و سریع گفتم

- من باردار نیستم!

پسر ترجمه کرد. آیلا اما خندید و به من اشاره کرد همراهش برم. چیزی نگفت و منم مجدد باهاش هم قدم شدم. من باردار نیستم. نه! خدای من ...

اگر باشم چی!

استرس باعث شد کلافگی بیشتر شه. با ابلا مسیری که دیشب با هانری قدم زدم رو قدم زدیم. آبلا سکوت رو شکست و چیزی پرسید.

پسر ترجمه کرد

- بانو میپرسن شما چطور با هانری آشنا شدین!؟

خدای من. دردسر هر لحظه بیشتر میشد.

موهام رو دست کشیدم و گفتم

- من... ام... من و هانری همدیگه رو اشتباه گرفتیم. چون من هم خواهر دو قلو دارم! اینجوری با هم ... ام... با هم صمیمی شدیم!

پسر حرف منو ترجمه کرد و آبلا با خنده جواب داد. پسر مجدد ترجمه کرد و گفت

- یعنی شما اول با هری آشنا شدین بعد هانری رو اشتباه گرفتین؟

اوه اوه! حالا اوضاع واقعا خراب بود. باید قضیه رو جمع میکردم. لبخند زدم تا یکم زمان بخرم و افکارم رو مدیریت کنم. به آسمون سرخ غروب نگاه کردم و گفتم

- خب ... نه! من هیچوقت با هری صمیمی نبودم. اما ما اول آشنا شدیم! بعد که با هانری رو به رو شدم اول فکر کردم هریه! اونم فکر کرد من جولیا هستم!

ریلکس خندیدم و گفتم

- اولش یکم بد شروع شد و وقتی فهمیدیم اشتباه گرفتیم خب قضیه عوض شد!

پسر همه رو تعریف کرد. آبلا سری تکون داد و به اسپانیایی گفت، پسر تعریف کرد

- بانو میگه، مرسی برام‌گفتی دخترم. چون هری پیش من از هانری شکایت کرده بود که مثل بچگی ها هر چیز خوبی باشه برای خودش میگیره!

سوالی و متعجب به بانو نگاه کردم. بانو دوباره خندید و باز چیزی گفت پسر ترجمه کرد

- بانو میگه، اما من میدونم هانری اینجوری نیست. اون خیلی متفاوته! این قضاوت درست نیست.

مردد گفتم

- هری گفت هانری منو ازش گرفت!؟

پسر ترجمه کرد و بانو خواست جواب بده. اما قبل بانو صدای هری اومد که تند گفت نه!

فکر کردم صداش از تو سرم اومد اما سنگینی نگاهش از پشت سرمون باعث شد برگردم به سمتش!

با چشم های عصبانی به من نگاه کرد.

منم نگاهی مثل خودش بهش پس دادم.

دستم رو به سینه زدم و هری به اسپانیایی چیزی به بانو گفت

آبلا جواب داد اما هری بهش نگاه نکرد و مجدد چیزی گفت

اینبار پسر آبلا رو با خودش برد و من و هری تنها خیره به هم باقی موندیم.

هری نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

- چرا از اتاقت اومدی بیرون!

پوزخند زدم و گفتم

- چرا به آبلا گفتی هانری منو از تو گرفت!؟

هری عصبانی داد زد

- چون دقیقا همین کارو کرد ! اون قرار بود با جولیا بخوابه نه توا اما وقتی فهمید تویی، وقتی فهمید اشتباه کرده! خودش رو جای من زد و با تو خوابید.

با وجود خشم هری من پوزخند زدم و گفتم

- و تو تمام این مدت کجا بودی!؟ نگو خبر نداشتی!

هری با عصبانیت رو به رو من ایستاد و گفت

- من تو عمارت بودم ! من وسط نقشه بودم! من نمیتونستم کاری کنم!

نگاهم تو چشم هاش چرخید. با تاسف سر تکون دادم و گفتم

- تو صدای صحبت من و هانری رو میشنیدی! تو صدای رابطه ما رو شنیدی!

هری نگاهش رو از من گرفت، به جایی پشتم خیره شد. لب هاش رو با حرص فشرد و سر تکون داد ، آره ...

محکم گفتم

- اونوقت چکار کردی!؟

هری کلافه نگاهم کرد و گفت

- هانری عصبی بود، نقشه اش خراب شده بود، همه چیز بهم ریخته بود، ۶ روز بود نخوابیده بود! اون سالهاست نمیتونه شب ها بخوابه! من نمیتونستم تو این شرایط بگم به دختره دست نزن مال منه! اما فرداش که آروم شد گفتم!

آروم خندیدم.

اما خنده آرومم یهو بلند شد.

مضحک بود . خیلی خیلی زیاد مسخره بود!

با تاسف برای هری که با عصبانیت داشت نگاهم میکرد سر تکون دادم

و گفتم

- آره حق با توئه! اولویت تو حال برادرت بود و حال خودت!

یه قدم عقب رفتم و گفتم

- حالا دوست دارم بدونی، شاید اولش هانری رو با تو اشتباه گرفتم و

باهاش خوابیدم. اما الان که هر دو میشناسم ، انتخابم هانریه! نه تو!

هری با عصبانیت گفت

- اون که عذابت میده رو به من ...

نذاشتم حرفش تموم شه و گفتم

- آره! هانری یه عوضی به تمام معناست! اما نقش چیزی که نیست رو بازی نمیکنه! خودشه! رو بازی میکنه! و از همه مهم تر ... بزدل نیست! مثل تو!

چرخیدم تا از هری دور شم. اما با هانری رو به رو شدم.

چند قدمی ما ، دست به سینه ایستاده بود!

نفس تو سینه ام یه لحظه حبس شد و هینی با گرفتن هوای تازه گفتم. هانری صورتش بی روح بود. اما نگاهش رو از من گرفت و به هری نگاه کرد .

بلند گفت

- یه آبلا سر بزن بگو شام رو دور هم میخوریم!

برنگشتم سمت هری. اما صدای پاش اومد که دور شد. نگاه من میخ هانری بود.

هانری اومد سمتم و یک قدمی من ایستاد.

دقیق چشم هام رو نگاه کرد و گفت

- فکر کنم گفته بودی از عوضی های مفت خور متنفری!

سر تکون دادم و خودم رو جمع کردم. با اخم گفتم

- هنوز هم هستم!

چشم هاش رو ریز کرد که قبل از اینکه چیزی بگه خودم گفتم

تو هم یه عوضی هستی هانری و فکر نکن عاشقت شدم! فقط چون

بزدلی نیستی تو دسته عوضی هایی که متنفرم قرار نداری!

یه تای ابرو هانری بالا رفت.

آروم خندید و گفت

- هیچوقت چنین فکری نکردم عزیزم! من به عقلت شک ندارم!

با این حرف چشمکی به من زد و با سر اشاره کرد بریم

خلاف جهتی که هری رفت، با هانری گام برداشتیم که گفت

- پس من نبودم آشوب کردی و آبلا رو کشیدی پایین.

اخم کردم و گفتم

- چرا جواب منو نمیدادی! من اینجوری دیوونه میشم هانری!

هانری پوزخند زد و گفت

- بله دیدم! من تو جلسه مهمی بودم نمیتونستم جواب بدم! شانس

آوردی از رفتار و جوابت به آبلا راضی هستم وگرنه الان بخاطر کارت باید

تنبیه میشدی!

با اخم نگاهش کردم،

اما هانری نگاهم نکرد

از پله های عمارت آروم بالا رفتیم و گفت

- البته الان که فکر میکنم میبینم یه تنبیه برات بد نباشه!

با این حرف کمرم رو دست کشید و دستش تو گودی کمرم پایین رفت

از فکر که کاری که ممکنه بخواد بدنه بدنم منقبض شد و ناخودآگاه

گفتم

- چرا آبلا فکر میکنه من باردارم!؟

دست هانری مکث کرد و پایین تر نرفت. نیم نگاهی بهش انداختم.

اخمش تو هم رفته بود و گفت

- من به حرف آبلا کاری ندارم. اما برات بی‌بی چک گرفتم!

دستش برگشت تو گودی کمرم و گفت

- من فکر میکردم تو تزریق ضد بارداری داشتی که اصلا به این قضیه اشاره نکردی!

نگاهم کرد و درحالی که به سمت نهار خوری میرفتیم گفت

- تست رو بعد شام انجام بده بعد در موردش حرف می‌زنیم.

نگاه هانری کاملا سرد و بی روح بود.

نگاهی که منو یاد اولین دیدارمون میانداخت. وارد سالن غذا خوری شدیم و گفتم

- من لزومی نمیبینم. چون شک ندارم باردار نیستم!

جمله آخرم رو داخل اتاق گفتم. جایی که هری و آبلا نشسته بودن .

نگاهم از روی هری گذشت. اخم بین ابروهاش قابل چشم پوشی نبود.

آبلا به اسپانیایی چیزی گفت و ما نشستیم.

هانری جواب آبلا رو داد و شام شروع شد. نگاه هری هر چند لحظه روی من سنگینی میکرد اما برام مهم نبود.

من دیگه حرف هام رو بهش زدم...

هرچند ته قلبم یه نقطه بود که هنوز به هری امید داشت...

همون نقطه احمق که سالها منتظر برگشت پدرم بود...

شام تو سکوت صرف شد و هانری اول ازهمه بلند شد. شب بخیر گفت و منم همراهش بلند شدم. به سمت اتاقمون حرکت کردیم.

میدونستم از من میخواد بی‌بی چک رو بذارم

نگران نبودم

چون شک نداشتم باردار نیستم.

وارد اتاق شدیم و هانری از داخل جیب کتش دوتا بی بی چک بیرون آورد و گفت

- بریم تست کنی!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم و گفتم

- بریم!؟

هانری به سمت سرویس رفتم و گفت

- بیا جین... من باید امشب برم!

ایستادم و به هانری منتظر جلو سرویس نگاه کردم. با تاسف به صورت جدیش پوزخند زدم و گفتم

- هانری! من تست رو انجام میدم . با اینکه شک ندارم باردار نیستم!

اما تو حق نداری منو مجبور کنی جلو تو این کار رو انجام بدم.

هانری بی تفاوت با سر به سرویس اشاره کرد و گفت

- برو تو جین! من جوابی که خودم شاهدش نباشم قبول نمیکنم!

داشتم از کوره در میرفتم، عصبانی گفتم

- هانری تو منو اینجوری شناختی! که بخوام یه بچه رو بازیچه کنم؟

هانری یه ابروش رو بالا انداخت و گفت

- خب من امشب فهمیدم تو رو اصلا نشناختم! پس ترجیح میدم به روش خودم برم!

حرف هانری خشمم رو بیشتر کرد، اما دیگه بحث نکردم، بدون توجه به حضور هانری وارد سرویس شدم.

در حالی که از جلو هانری رو میشدم خواستم یه بی‌بی چک رو از دستش بگیرم اما دستش رو عقب برد و گفت

- تو بشین رو توالت! من تست رو میگیرم.

با تاسف براش سر تکون دادم اما دیگه حرف نزدم. هانری خیلی بی روح یه تست رو باز کرد و استفاده کردیم. بلند شدم و کارم رو کردم.

هانری رو با تست تنها گذاشتم تا خودش جواب رو ببینه .

برگشتم تو اتاق و چراغ هارو خاموش کردم.

دلم میخواست هانری شب بمونه . حتی الان که انقدر ازش عصبانیم.

همین حس احمقانه ام عصبی ترم میکرد .

کلافه رفتم زیر پتو تا دیگه باهاش رو در رو نشم. اما هانری نیومد

بیرون... خیلی طولانی شد و صدای آب اومد. فهمیدم داره دوش

میگیره!

با حرص نشستم رو تخت...

ببین چقدر پر روئه! دید جواب منفیه حالا به روی خودش هم نیاورد.

صدای بسته شدن آب حمام اومد و سریع مجدد رفتم زیر پتو، هانری

اومد بیرون و از داخل کمد لباس برداشت. خودم رو کنترل کردم تا

برنگردم به سمتش.

اما صدای در که اومد دیگه برگشتم...

رفت ...

لعنتی رفت بدون اینکه حرفی بزنه!

با حرص بالشت رو پرت کردم سمت در بسته و هانری تو سرم گفت

- در قفل نیست جین! میتونی از سالن ورزش طبقه بالا استفاده کنی!

با آیلا معاشرت کنی! اما حواست باشه دردسر درست کنی دوباره تو

اتاقت حبس میشی!

ابروهام بالا پرید و خشم درونم کمی کم شد. واقعا!؟ در بازه!؟ من

میتونم برم بیرون...

خوبه حداقل اینکه فهمید جواب منفیه و بهش دروغ نگفتم یکم اثر

مثبت داشت!

لبخند زدم اما چیزی به هانری نگفتم. دراز کشیدم و به سقف نگاه

کردم...

برای فردا ذوق دارم. فردایی که قراره کمی زندگیم شبیه زندگی عادی بشه!

ناخوداگاه گفتم

- کسی هست یا من تمرین کنه!؟

هانری تو سرم گفت

- خودم میام...

دوست داشتم بپرسم کی اما نمیخواستم متوجه ذوق من بشه. دیگه هانری چیزی نگفت. منم حرفی نزدم. اما دلم واقعا حضورش رو میخواست...

بدون اینکه حرف بزنه!

فقط کنارم باشه ...

وقتی رو تخت بود من خیلی بهتر میخوابیدم!

با این افکار خوابم برد اما مدام خواب میدیدم با جولیا درگیر شدم و میخواد خفه ام کنه!

با سر درد بیدار شدم. اتاق روشن بود.از بس این مدت بیکار بودم و فعالیتی نداشتم حساب ساعت از دستم رفته بود. ساعت ۸ بود و زودتر از روزهای دیگه بیدار شده بودم.

میخواستم از همین صبح برم بیرون و عمارت رو بگردم.

از سرویس که اومدم بیرون دیدم صبحانه ام داخل اتاقه!

پس حواس هانری اینجاست. رفتم سر کمد و گفتم

- امیدوارم چیزی که به درد ورزش بخوره اینجا باشه!

هانری تو سرم گفت

- از لباس های من استفاده کن!

خودم هم تو این فکر بودم. اما حسم رو بروز ندادم و گفتم

- مرسی!

یه تیشرت و شلوارک از لباس های هانری برداشتم. کمر شلوارک رو بستم تا از پام نیفته و یه ساندویچ بزرگ برداشتم .از اتاق زدم بیرون.

از عمارت هم خارج شدم و نفس عمیق کشیدم.

عالی بود. خود زندگی بود!

دور عمارت دوییدم.

از باغچه دیدن کردم.

کنار آب نما نشستم و اصلا متوجه گذر زمان نشدم. نهار تو اتاقم خوردم. بعد نهار تو آلاچیق پشت عمارت کتاب خوندم.

باورم نمیشد حسی که الان به این عمارت دارم ، انقدر متفاوت از روز های اوله!

تو آلاچیق خوابم برد و برای شام اومدن دنبالم. شام با آبلا خوردم و شب دوش گرفتم و خیلی زود خوابم برد.

نه هانری تو سرم حرف می‌زد و نه من از هانری چیزی می‌پرسیدم.

روز بعد رفتم طبقه بالا !

یه سالن بدنسازی بزرگ بود...

سه روز گذشت و من دوباره داشتم با این روتین کلافه میشدم.

انگار مهم نیست وسعت زندانت چقدر باشه. یه زندانی همیشه اسیره ...

بدون اینکه صبحانه بخورم، وارد سالن بدنسازی شدم. از تنهایی و سکوت اینجا کلافه بودم . شروع کردم به دویدن روی تردمیل و هانری تو سرم گفت

- بهتر نبود اول صبحانه میخوردی جین!

جوابش رو ندادم و سرعت تردمیل رو بیشتر کردم . دیگه حسابی به نفس نفس افتاده بودم . اما دوست نداشتم بس کنم . میخواستم از مرز خودم رد بشم. این چند روز همیشه در حدی که بهم فشار نیاد ورزش کردم.

همه چیز در حد مجاز بود. حرف زدن یا اپلا، خوابیدن، قدم زدن، غذا خوردن...

حالا اما حالم بده و دوست دارم از این مرز ها رد شم. هانری تو سرم گفت

- جین! برای امروز بسه!

باز هم بهش توجه نکردم. سرعت دستگاه رو بیشتر کردم و هانری تو سرم تقریبا داد زد

- جین! تمومش کن!

اینبار منم داد زدم

- تو تمومش کن!

همین داد باعث شد نفس کم بیارم. یه گام رو کند تر برداشتم و رو تردمیل سقوط کردم. سرم به پنل برخورد کرد و دنیا سیاه شد!

نور از پشت پلک هام محو میومد داخل، مامان در حال آشپزی بود ، بابا داشت روزنامه میخوند و جولیا سر میز صبحانه می‌خورد.

من وارد شدم و همه به هم لبخند زدیم. مثل یه خانواده واقعی!

آخرین صحنه از ما ...

از خانواده ما ...

قبل از فروپاشی ...

صحنه پیش روم انگار یه بوم نقاشی بود که رنگ هاش رو آب می‌برد و همه چیز پخش می‌شد.

جیغ زدم نه و دست دراز کردم تا چنگ بزنم به یه لحظه کوتاه از این خوشبختی از دست رفته ...

همه جا غرق نور شد و چشم هام یلاخره تونست ببینه.

اما به جای خونه و بابا! هانری با عصبانیت رو به روم ایستاده بود.

رو تخت اتاقمون بودم. وسط روز بود و هانری دست به کمر جلو من ایستاده بود

لب زدم

- همه اش خواب بود!؟

هانری با عصبانیت گفت

- میشه دلیل رفتارت رو بدونم!؟

فقط نگاهش کردم و اروم دستم رو بالا بردم. پیشونی دردناکم رو لمس کردم.

چشم هام از تماس دستم و دردی که تو سرم پیچید درد گرفت و هانری شاکی گفت

- چرا از قصد به خودت آسیب زدی جین! ؟

نگاهش کردم. انگار مغزم درست کار نمیکرد. هنوز حس فقداني که تو خوابم تجربه کردم تو وجودم پیدار بود. نفسم رو از ریه هام بیرون دادم و به بدن خودم رو تخت نگاه کردم، آروم گفتم

- چون خسته شدم ...

سرم رو بلند کردم. به صورت بی روح هانری نگاه کردم و گفتم

- میشه انقدر منو اینجا تنها نذاریم!؟ دیگه نمیکشم!

ابروهای هانری بالا پرید و بغض تو گلوم نشست. اینبار آروم نگفتم. بلند گفتم تا بغض رو عقب تر بفرستم و گفتم

- یا منو با خودت ببر! یا آزادم کن! یا اگر هیچ کدوم از دو امکان ندارە،منو بکش! منو با این روتین و روزمرگی تدریجی نکش! دیگه نمیکشم! این سکوت و تنهایی داره منو زجر کش میکنه!

با هر جمله خشمم بیشتر میشد.

چشم هام لبریز از اشک شده بود

با حرص اشک هام رو پاک کردم و گفتم

- گفتی خودت میای به من آموزش میدی! اما نیومدی، حرف نزدی! هیچ کس رو نفرستادی! تو از قصد میخوای منو دیوونه کنی!

بغضم انقدر بزرگ شده بود که دیگه نمیتونستم حرف بزنم. به ناچار سکوت کردم و هانری با همون چهره جدی گفت

- نه! تو اینو میخوای!

خواستم داد بزنم چیوا؟ که دیوونه بشم! یا تو رو دیوونه کم!؟

اما هانری مکث نکرد! بیرون رفت و قبل از بسته شدن در گفت

- شب میام !

چشم هام رو بستم و اشک کل صورتم رو گرفت. هر بار باید منو به مرز جنون برسونه تا کاری برام انجام بده!

از ضعف اینبار خوابیدم و با صدای در بیدار شدم. صدای غریبه ای گفت

- برای صرف شام تشریف بیارید پایین.

زیر لب لعنتی فرستادم و حاضر شدم. وقتی اینجوری صدام میکردن یعنی جز من و ایلا کسی نبود.

لباس عوض کردم و با حرص زیر لب گفتم

- دروغ گو! شب هم شد و نیومدی!

هانری جواب نداد، شاید هم نشنیده بود. به تنهایی رفتم پایین. وارد سالن غذا خوری شدم. از دیدن هانری و هری جا خوردم. اما به روی خودم نیاوردم. مودبانه به همه سلام کردم و ابلا با لبخند جواب داد...

برعکس هری و هانری که هر دو فقط با اخم نگاهم کردن!!!

نشستیم و شام در سکوت سرو شد. آبلا از هری خواست اونو برسونه به اتاقش وما تنها شدیم.

هانری لبی از شرابش تر کرد و گفت

- از فردا صبح باهات کار میکنم! شاید لازم باشه دوباره خودت رو جای جولیا بذاری!

دوباره داشت بایه پیشنهاد ، خشم من رو کنترل میکرد. لیوان شراب کنارم رو برداشتم تا بنوشم و گفتم

- به نظرم باید با هم یه قرار داد کاری ببندیم هانری!

گیلاس رو به لبم نزدیک کردم اما انگشت اشاره هانری روی پایه گیلاس نشست. آروم دستم رو عقب برد و گفت

- چیزی گفتی جین!؟

لحنش در لحظه میتونست چنان سرد و بی روح بشه که دهنم رو تلخ و خشک کنه!

سعی کردم خودم رو نبازم، هانری کنار گوشش رو لمس کرد و آروم رو کرد به من...

هر دو لیوان های شرابمون رو پایین گذاشتیم و هانری گفت

- جین! پات رو از حریم امنت دراز تر نکن! چون اونوقت برام مهم نیست کی هستی و چی هستی!! نابودت میکنم!؟

لحن صداش چنان سرد بود که تا عمق وجودم میرفت اما خودم رو کنترل کردم و گفتم

- تو ... خودت گفتی میتونم به عنوان یکی از افرادت باشم! آموزش ببینم . حقوق بگیرم! من حرف خودت رو بهت زدم!

هیچ تغییری تو صورت هانری ایجاد نشده فقط زمزمه گرفت

- گفتم میتونی! نگفتم الان! الان تو هیچ چیزی نیستی جز بخشی از دارایی من، که من تصمیم میگیرم کجا باشی و چکار کنی!

لب هام رو با حرص به هم فشردم. هانری یه عوضی واقعی بود! نمیدونم چرا یادم میرفت!

خشمم از درون در حال فوران بود و هانری نگاهش رو از من گرفت. باقی مونده جام شرابش رو نوشید.بلند شد و گفت

- منو از دادن آزادی هایی که بهت دادم، پشیمون نکن جین!

کتش رو مرتب کرد و رو کرد به من، از خشم تو صورتم گویا راضی بود. چون لبخند زد و گفت

- بریم... تو یه تنبیه از من طلبکاری!

میتونستم بلند نشم! اونوقت هانری منو به زور ببره و شکاف بینمون بزرگتر شه!

اما نمیخواستم!

من واقعا بهم ریخته بودم و بحث با هانری فقط حالم رو بد تر میکرد.

بحث با مردی که هیچ منطقی نداره!

با هم از در خارج شدیم و به سمت پله ها رفتیم. هری در حال پایین اومدن بود. نگاهش که به من رسید گره افتاد بین ابروهاش!

منم همین کار رو کردم.

دلم میخواست تو صورت هر دو داد بزنم عوضی های از خود متشکر! اما فقط دندون هام رو به هم فشار دادم.

هری به سمت ما اومد و رو به هانری گفت

- درسته بی بی چک منفی بود! اما بهتره خودتو کنترل کنی هانری!

شوکه خواستم سر برگردم به سمت هانری تا عکس العملش رو ببینم اما قبل از اینکه من بچرخم، مشت هانری تو شکم هری بود . هری از درد خم شد و هانری کنار سرش گفت

- درسته سر بی بی چک بهت رو دادم! اما قرار نیست پر رو بشی!

با این حرف دستش رو عقب کشید. کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- شب خوش!

هری که از درد جمع شده بود با زانو رو زمین خم شد. هانری مچ دستم رو گرفت. من رو کشید سمت پله ها تا مکث نکنم. نگاهم رو از هری گرفتم و گفتم

- هانری ... لازم نبود انقدر ...

حرفم با فشار دست هانری رو بازوم تا تموم موند و کنار گوشم زمزمه کرد

- نگران اون نباش! نگران خوت باش که تنبیهت تازه شروع شده!

این یه جمله بود.یه جمله تهدید آمیز! اما وقتی هانری بیانش میکرد دیگه تهدید آمیز نبود! کشنده بود! یه جمله کشنده!

میدونستم حرف بزنم همه چی بدتر میشه! وقتی هانری تو این مرز از خشم و نفرته بهتره ساکت باشم.

با هم وارد اتاق شدیم و در رو پشت سرم بست. با سر به تخت اشاره کرد و گفت

- میرم دوش بگیرم. برگشتم دمر تو رو روی تخت میخوام. با هر وسیله ای که فکر میکنی ممکنه دردت رو کم کنه!

با این حرف ضربه ای به پشتم زد و به سمت سرویس رفت. بدون نگاه کردن به من در سرویس رو بست و خیلی نگذشت که صدای آب هم بلند شد.

آب دهن تلخم رو پایین دادم.

خب چین... دو راه داری! تن دادن به خواسته هانری و آروم کردنش!

یا ...

به سمت در رفتم و دستگیره در رو پایین دادم. در اتاق باز شد...

به راهرو خالی نگاه کردم. راه دوم ، فرار کردن از اتاق یا حتی عمارت هانریه!

تو سرم و تو قلبم دوتا دنیای متضاد بود. برم! بمونم!؟ بجنگم!؟ تن بدم!؟ خدای من ...

چشم هام رو بستم و سعی کردم با خودم صادق باشم...

صادق باش جین!

تو... میدونی بهتره فرار کنی! اما دوست داری بمونی، درد این رابطه رو

تحمل کنی و حتی از هانری زور بشنوی!

چرا جین!؟

چرا بدنت از اول با این مرد بهت خیانت میکرد و حالا احساست هم

اضافه شده بود!

چرا برای یه روانی آدم کش بی تاب شدی!؟

چشم هام رو باز کردم و آروم در رو بستم!

میدونم دیووته شدم...

میدونم اشتباهه!

اما میخوام این مسیر رو برم!

شاید هانری به زودی منو از اتاقش بیرون کنه! شاید با خشمی که داره منو نابود کنه!

اما نمیتونم خودم از کنارش برم! انگار یه بخش دیوونه و پر از خشم و نفرت هم درون منه ...

بخشی که با هانری همدرده...

به سمت تخت رفتم و لخت شدم. چیزی لازم نداشتم تا دردم رو کم کنه ...

من اینجا بودم تا درد بکشم... دردی که قرار بود زهر خشم و انتقام درونم رو بیشتر کنه ...

هانری از حمام اومد. میتونستم لبخند رضایتش رو از دیدن خودم تو این حال تصور کنم.

لبخندی که تمام مدت رو لبش موند . حتی وقتی من از درد نفسم رفته بود...

میدونستم هانری چیپست رو قطع نکرده و میخواد هری صدای ما رو بشنوه! اما جلو خودم رو نگرفتم...

این من واقعیم!

بذار هری هم بفهمه ...

با وزن هانری رو تنم خوابم برد. وقتی هانری از رو تنم کنار رفت و بغلم کرد دوست داشتم سرش داد بزنم بگم بمون...

دست و پای هانری رو تنم بود، موهام رو نفس عمیق کشید و زمزمه کرد

- نباید انقدر خوب باشی... نباید!

دوست داشتم بپرسم چرا. اما خواب بهم مجال نداد. انتظار داشتم وقتی بیدار میشم خبری از هانری نباشه. اما برعکس انتظارم کنار من رو تخت لم داده بود و یه کتاب تو دستش بود.

نور کامل اتاق روشن کرده بود و مشخص بود حسابی خوابیدم!

کمی چرخیدم. هانری کتاب رو گذاشت کنار و نگاهم کرد. نگاهش از دیشب آروم تر بود اما هنوز با هانری که بهم گفت میتونم براش کار کنم، یک دنیا فاصله داشت.

بازوم رو گرفت و در حالی که من رو میکشید روی خودش گفت

- خیلی وقته منتظرتیم تا بیدار شی!

سوالی و خواب آلود به هانری نگاه کردم اما فرصت آنالیز کردن حرفش رو به من نداد و کارش رو شروع کرد. دوباره اتاق شاهد ناله های من شد.

اینبار هاتری آروم تر بود.

باز هم سکوت کردن به کمک من رسیده بود و بعد این رابطه هاتری

کاملا آروم بود.

با هم دوش گرفتیم.

کمک کرد لباس بپوشم و صبحانه خوردیم.

در سکوت ...

میدونستم پیشگیری نکرده! اما نمیخواستم این آرامش خراب شه!

صبحانه ام تموم شد مردد گفتم

- حالا میریم من تمرین کنم!؟

با تکون سر گفت نه!

به تخت اشاره کرد و گفت

- استراحت کن! هوا که تاریک شد میریم!

ناخوداگاه شاکی گفتم

- الان نیاز به استراحت ندارم!

هانری به سمت در رفت و گفت

- برای خودت گفتم! وگرنه میتونی تا عصر که میخوایم تمرین کنیم

بیدار اینجا بشینی!

چشمکی به من زد و از اتاق بیرون رفت.

کلافه بلند گفتم

- خیلی زورگویی!

تو سرم جواب داد

- تازه عوضی هم هستم!

نفسم رو خسته بیرون دادم و رو تخت دراز کشیدم. متاسفانه با وجود تمام عوضی بودن های هانری، حق هم با اون بود...

بعد این رابطه های طولانی نیاز به خواب داشتم.

نفهمیدم چطور خوابم برد و با صدای هانری بیدار شدم. اول فکر کردم تو اتاقه اما متوجه شدم تو سرمه!

هانری تو سرم گفت

- جین! جین! فکر کردم گفتی به استراحت نیاز نداری!

شاکی و کلافه نشستم رو تخت و گفتم

- چی شده هانری!؟ بیام برای تمرین!؟

- هممم... لباست رو تخته! بیا بالا تو سالن بدنسازی!

با کرختی بلند شدم. واقعا بدنم گرفته بود . یه نیم تنه و لگ مشکی با کفش ورزشی روی تخت آماده بود . نتونستم لبخندم رو مخفی کنم.

خوبه بلاخره از پوشیدن شلوارک و تیشرت های هانری راحت شدم.

لباسم رو پوشیدم و موهام رو محکم بستم. از پله های راه پله به سمت بالا رفتم و صدای هری رو شنیدم که داشت میگفت

- یعنی جین انقدر برات بی ارزشه که میخوای تو چنین خطری قرارش بدی!؟

از شنیدن حرف هری خشک تو پاگرد ایستادم. اما هانری هم جواب نداد و سایه ای رو سرم افتاد. هانری از طبقه بالا نگاهم کرد و گفت

- بیا جین!

با این حرف کنار رفت و رو به هری گفت

- میتونی خودت هم همراهش بری! اگر انقدر نگران جین هستی!

مردد باقی پله ها رو بالا رفتم و هری گفت

- من نگران جین نیستم! فقط میخواستم احساس تو رو بسنجم!

بدون نگاه کردن به من از کنارم پایین رفت و گفت

- وگرنه خیلی وقته زنده یا مرده جین دیگه برام مهم نیست!

قلبم تیر کشید! نتونستم ساکت بمونم و گفتم

- اما برای من مهمه!

هری مکث کرد. حتی هانری هم مکث کرد. اما به هیچکدوم نگاه نکردم و گفتم

- زنده موندن هر دو شما برام مهمه!

باقی مونده پله ها رو آروم بالا رفتم و گفتم

- ممکنه برای شما من یه موجود اضافه که وسط برنامه تون ظاهر شده باشم. اما متاسفانه من نمیتونم مثل شما باشم، حسم به شما مثل خانواده است! هرچند یه خانواده عوضی و رو مخ!

با این حرف وارد سالن شدم و از جلو هانری گذشتم.

صدای پای هری اومد که پا تند کرد پایین و دست هانری محکم چنگ زد به بازوم!

کنار گوشش رو لمس کرد و کنار گوشم گفت

- البته برای من، تو حالا جزئی از اموال منی! یادت که نرفته!

دستن رو با خشونت عقب کشیدم. به هانری که دیگه خبری از اون آرامش تو صورتش نبود نگاه کردم و گفتم

- نه! خیالت راحت!

نفسش رو با حرص بیرون داد اما لب زد خوبه...

کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- بریم برای تمرین تیراندازی!

با سر به اتاق کنارش اشاره کرد!

فکر میکردم قراره ورزش کنیم. اما اول تمرین نشونه گیری بود.

این اتاق به موازات سالن ورزشی تجهیز شده بود برای تمرین نشونه گیری!

هانری گوشی و اسلحه تمرینی رو به من داد. پشت سرم ایستاد و بدنم رو تنظیم کرد.

گرمای بدنش از این فاصله حس میشد اما مماس هم نبودیم.

هانری عقب رفت و گفت

- به مگسک نگاه کن و تنظیمش کن روی نشونه! تیر های اول برای دست گرمیه اما انتظار دارم از شلیک سوم به تارگت بزنی!

شروع کردم و تیر سوم که هیچ حتی تیر دهم هم به تارگت نخورد!

از فشار پرتاب شلیک رو شونه هام خسته بودم. هانری اسلحه رو از من گرفت و گفت

- افتضاح بودی جین! امیدوارم هیچوقت نیاز مند به شلیک تو نباشیم!

با این حرف به در اشاره کرد و گفت

- برو یکم بدو! میام برای تمرین دفاع شخصی!

شاکی اسلحه رو به هانری دادم و گفتم

- باید تمرین کنم. تو نباید از من انقدر زود انتظار به هدف زدن داشته باشی!

هانری ضربه ای به باسنم زد تا سریع تر برم بیرون و گفت

- من ازت انتظار دارم! بهتره تو هم در سطح انتظار من باشی!

به سمت تردمیل رفتم و گفتم

- تو پر توقعی!

هانری از پله ها پائین رفت و گفت

- تو هم به کار دل نمیدی!

هانری رفت اما من تو حرفش موندم. واقعا من به کار دل ندادم!؟

دادم !

نیاز به تمرین بیشتر دارم!

دوست نداشتم بدوم! دوست داشتم دوباره تیراندازی رو تمرین کنم.

اما هانری خیلی زود با لباس ورزشی اومد و گفت

- بریم برای تکنیک های دفاع شخصی!

رو در رو هم قرار گرفتیم و هانری شروع کرد. بر خلاف انتظارم اینبار

بیشتر از تیراندازی برام توضیح داد!

ضربه هارو تمرین کردیم و من سعی کروم دفاع کنم. هرچند در برابر قدرت دست هانری توان دفاع نداشتم. عقب رفتم و هانری گفت

- هر وقت دیدی نمیتونی دفاع کنی، حمله کن جین!

شاکی گفتم

- وقتی نمیتونم دفاع کنم... چطوری ... حمله ... کنم!

با این حرف سعی کردم با ساعد از صورتم محافظت کنم. اما هانری ساعد دستم رو گرفت و چنان چرخوند به پشت سرم که نفسم رفت

کنار گوشم گفت

وقتی از پس دفاع بر نیای، ضربه فنی میشی! پس بهتره قبلش شانست رو امتحان کنی!

خودش رو از پشت به بدنم مماس کرد و گفت

- اینجا هم خیلی اقتضاح بودی جین! فکر نکنم بتونم اینجوری تو رو تنهایی بفرستم رو کشتی ایوا!

تاخوداگاه گفتم

- جولیا الان با ایواست!؟

هانری دستم رو رها کرد . بلاخره تونستم نفس بکشم، اما از پشتم کنار نرفت و دستش نشست رو گردنم. سرم رو به سمت خودش نزدیک کرد و گفت

- آره... با مادرت... اونجا خوب داره جولون میده!

نفسم رو به حرص بیرون دادم که دست هانری رو گردنم پایین رفت و منو به سمت یکی از دستگاه ها برد. هم لمسش بدنم رو داغم میکرد هم فکر به جولیا و سیستم جدید و بی ارزشی که ریخته بود عصبیم میکرد. هانری دستش رفت داخل لباسم و گفت

- برعکس تو، خواهرت خوب از زیبایی خدا دادیش استفاده میونه!

لبریز از خشم زمزمه کردم

- ازش متنفرم!

هانری منو هول داد رو دستگاه و کمرم و گرفت. خم شد رو تنم و لب زد

- منم !

کمر شلوارم رو گرفت و پایین داد. باید مخالفت میکردم اما من کنار هانری هر بار دیوانه تر از قبل بودم. هانری انگار مرزی برای جنونش نداشت و من هم آماده تخلیه خشم درونم بودم. برام مهم نبود اینجا ممکنه کسی بیاد! ممکنه دیده شیم و هزار ممکن دیگه!

خودم رو سپردم به دست هانری و دوباره این صدای ما بود که پیچید.

هر دو نفس نفس میزدیم که صدای پائی از پاگرد به گوش رسید.

هانری سریع از روی من کنار رفت و لباسم رو مرتب کرد. خودش هم چرخید تا مرتب بشه و کمک کرد از رو دستگاه بلند شم.

خسته بودم و حالا بعد این رابطه بدنم انگار خالی شده بود.

هانری نگاهش تو صورتم چرخید و گفت

- برو جدا استراحت کن جین! من نمیام دیگه پیشت! بیام چیزی ازت نمیمونه!

خواستم بهش جواب بدم اما هری رسیده بود بالا! به من نگاه نکرد و رو به هانری گفت

- آبلا سوال داره! عجله کن!

هانری سر تکون داد و به من نگاه کرد تا بریم پایین. اما هری گفت

- نقشه فردا رو برای جین بگم!؟

هانری لب هاش رو فشرد اما چیزی نگفت.

نگاهش رو از من گرفت و رو به هری گفت

- بگو و جین سریع برگرده اتاقش!

هری هومی گفت. هانری خواست بره پایین که هری مجدد گفت

- من فردا خودم هم با جین میرم!

چشم های هانری ریز شد اما فقط هوم گفت و پایین رفت.

تنها شدیم. هرچند میدونستم هانری صدای ما رو میشنوه! هری نشست روی صندلی یکی از دستگاه های بدنسازی و گفت

- یه کشتی تفریحیه! فردا بعد از غروب خورشید با قایق نجات تا نزدیکی کشتی میریم! به کشتی رسیدیم یه بخشی رو شاید مجبور باشیم شنا کنیم، بعد از اون تو وارد میشی و باید جولیا رو بیهوش کنی!

ناخوداگاه لبخند زدم و سر تکون دادم. هری گفت

- برای شام میری پیش ایوا! میپرسی سفر کی تمام میشه! همین! ما

فقط میخوایم بفهمیم کی برمیگردن!

سریع پرسیدم

- از شما فرار کرده و رو شناوره!؟

هری لبخند مغرورانه ای زد. سر تکون داد و گفت

- تقریبا!

بدنم رو کشیدم و گفتم

- هاتری اینجا میمونه!؟

هری سر تکون داد و گفتم

- اگر جولیا رو پرت کنم تو آب نقشه خراب میشه!

ابروهای هری بالا پرید و گفت

- جدی که نپرسیدی!؟

- جدی پرسیدم! اگر اوتو بکشم یا پرت کنم تو آب نقشه شما خراب میشه!

هری زیر لب زمزمه کرد

- حس میکنم اصلا نمیشناسمت!

از کنار هری رد شدم و گفتم

- میدونم... خودمم همین حس رو به خودم دارم!

رسیدم به پاگرد که هری گفت

- تو هربار خشم هانری رو کنترل میکنی و از مرز انفجار به ساحل ارامش میرسونیش! اما انگار هر بار خودت هم بخشی از جنون اون رو میگیری! واقعا نمیشناسم جین... واقعا نمیشناسم...

نتونستم لبخند رضایتی که رو لبم اومده بود رو مخفی کنم. اما نگاهم رو از هری گرفتم و در حالی که از پا گرد رد میشدم گفتم

- از هانری نمیگیرم! هانری هر بار قفل بخش مخفی از وجودم رو باز میکنه! همون بخشی که به عنوان یه دختر خوب همیشه سرکوبش میکردم.

از هری دور شدم و زمزمه کردم

- اما من دیگه یه دختر خوب نیستم.

لبخند رو لبم پر رنگ تر شد و چرخیدم سمت اتاقم...

آره من دیگه اون دختر خوب و ملاحضه گر نیستم...

من میخوام واقعا انتقام بگیرم!

وارد اتاق شدم و دوش گرفتم. دوست داشتم هانری می اومد بغلم میکرد و میخوابیدیم. اما به زبون نیاوردم.

با حوله حمام رفتم رو تخت ، یاد حرف هانری افتادم و حوله رو بیرون آوردم و لخت رفتم زیر پتو، از خستگی خیلی زود خوابم برد.

تو خواب و بیداری حس کردم هانری اومد رو تخت.

مثل من چیزی تنش نبود.

بغلم کرد... اما کاری جز بغل کردن انجام نداد

تو بغلش حل شدم و یه خواب بی رویا رو تجربه کردم. صبح با نوازش موهام بیدار شدم.

هانری در حال بوسیدن گردنم بود .

گردنم ، زیر چونه ام . کنار گوشم ...

بوسه ها شیرین بود و منتظر ادامه بودیم. اما هانری سرش رو عقب برد و گفت

- بیدارشو جین! باید زودتر حرکت کنیم که به موقع برسیم!

خمار از خواب چشم هام رو دست کشیدم و به صورت هانری نگاه کردم. آروم و سر حال بود. از روی تخت بلند شد و من هم نشستم . چشم هام رو دست کشیدم و گفتم

-تو هم میخوای بیای!؟

بدون توجه به سوالم رفت سمت سرویس و گفت

-بیا دوش بگیریم!

دوباره پرسیدم

-فقط هری یا من میاد یا تو هم میای!؟

هانری جواب نداد و به اجبار بلند شدم. پشت سرش وارد سرویس شدم. هانری در حال پر کردن وان بود. مشکوک نگاهش کردم و گفتم

-گفتی دوش بگیرین! داری وان رو پر میکنی!؟

هانری برگشت سمتم ، دستش رو به سینه زد و گفت

-امروز من هم میام باهات، و میخوام به جای دوش از وان استفاده کنیم! مشکلی داری!؟

با تکون سر گفتم نه! لبخند مغرورانه ای رو لبش نشست و گفت

-خوبه چون اگر مشکل داشتی هم مهم نبود!

ابروهام بالا پرید و ناخودآگاه گفتم

-چرا همیشه باید یه چیز بگی و گند بزنی به حالمون!؟

از حرفم ابروهای هانری بالا پرید ، اما سر خوش خندید و گفت

- من حالم عالیه! اما تو چرا توهم میزنی و انتظار دیگه از من داری که گند بخوره به حالت!

با این حرف بازو من رو گرفت، برد سمت وان و گفت

- با من واقعی کنار بیا تا انقدر حالت خراب نشه!

تقریبا هولم داد سمت وان و گفت

- پریشب خیلی چسبید میخوام دوباره امتحانش کنم.

صبح بود... یه صبح که با حال خوب و تو بغل هانری با بوسه و نوازش بیدار شدم.

اما ...

سیاه شده بود. چون هانری میخواست سیاهش کنه ... چون باز من چیزی پرسیدم که به مذاق هانری خوش نیومد ...

انتظار نداشتم همه چیز اینجوری پیش بره اما خیلی بد تر از تصورم پیش رفت!

هانری اینبار واقعا میخواست من درد بکشم و وقتی کارش تموم شد من سر بودم.

سر، بی حال، کلافه و خسته!

من رو تو وان رها کرد، دوش گرفت و رفت!

ناخوداگاه اشکم ریخت...

نه از کاری که هانری با من کرد. بلکه از انتظار بیجایی که از هانری داشتم...

خودم رو جمع و جور کردم. دوش گرفتم. حاضر شدم. حتی آرایش هم کردم. نفس عمیقی کشیدم و تو آینه خودم رو چک کردم.

سه تا قانون رو یادت نده جین!

قانون اول ، هانری یه عوضیه!

قانون دوم ، هری یه عوضیه!

قانون سوم، تا خودت نذاری کسی نمیتونه آزارت بده!

نفسم ر آروم از ریه هام بیرون دادم و از اتاق زدم بیرون، نمیدونستم باید کجا برم اما به سمت سالن غذا خوری رفتم. ساعت ۱۲ بود و حدس زدم ممکنه نهار دور هم سرو شه!

حدسم درست بود و از سالن صدای آبلا و هری می اومد. وارد شدم و سلام کردم. هانری هم بود . دقیقا و مشکوک نگاهم کرد. اما من بهش توجه نکردم و نشستم.

میدونستم انتظار نداشت من بیام!

آبلا با محبت چیزی از من پرسید و هانری سریع گفت

- بهتره!

نمیتونستم زندم و خودم رو با تمام سردرگمی نگه دارم.

نگاه هنری روم سنگین بود.

بلکه نمیدونستم صدای چرخ های سر سرویس من رو میشنید یا

هانری مکث کرد تا آرتا و هنری از سالن خارج بشن، آروم خم شد و در

حالی که چیپست کنار گوشش رو لمس میکرد گفت

- دفعه دیگه که بدون اجازه من بیای برای تمام تنبیه میشی!

چشم هام رو ریز کردم بهش نگاه کردم و گفتم

- پس دفعه دیگه که اجازه ندارم! قبلش بهم بگو!

گره افتاد بین ابروهای هانری اما من خودم رو نباختم.

نفسش رو آروم بیرون داد. سرش رو عقب برد و گفت

- اینجا پادشاهی منه! پس حرف حرف منه! اگر حتی همین الان تصمیم بگیرم بی دلیل تنبیهت کنم! میکنم! پس جلو زبونت رو بگیر جین!

جلو خودم رو گرفتم تا چشم نچرخونم. چون این چشن ها و این لحن چیزی نبود که بخوام عصبانی تر کنم.

فقط آروم سر تکون دادم باشه. هانری چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و بلند شد. منم همراهش بلند شدم . برگشتیم اتاق و به سمت در خروج رفتیم. هانری دستش نشست مشت کمرم و منو از عمارت بیرون برد.

یاد روز های اول افتادم و دیوونه بازی های هانری ...

من با سکوتم به موفقیت های زیادی رسیده بودم. الان هم لازم بود زبونم رو کنترل کنم.

ماشین پیکاپ و سیاهی منتظر ما بود. با نزدیک شدن ما راننده ماشین سریع پیاده شد و سوئیچ رو به سمت هانری گرفت.

هانری سوئیچ رو گرفت و با سر بهم اشاره کرد سوار شم.

خودش پشت فرمون نشست و من سوار شدم.

خواستم در رو ببندم که هری در رو گرفت. اون هم کنارم سوار شد و درو بست

درسته پیکاپ بود و جلو ماشین به راحتی ۳ نفر جا میشدن . اما انتظار نداشتم این طوری بشینیم.

خواستم بپرسم بدون محافظ میریم!

اما جلو زبونم رو گرفتم

سه مرد سیاه پوش هم بعد از چند لحظه سوار شدن و پشت ما نشستند. هانری راه افتاد و هری کمربندش رو بست. به من نگاه کرد و گفت

- بهتره ببندی، مخصوصا وقتی هانری پشت فرمونه

صدای بسته شدن کمربند های پشت هم اومد و هانری سرعت ماشین رو بیشتر کرد. سریع خواستم کمربندم رو ببندم اما هانری با سرعت پیچید و من افتادن رو شونه هری!

اما سریع صاف نشستم. کمربندم رو بستم.

دست هانری نشست رو رون پای من و چند ضربه آروم به پای من زد...

ضربه هایی که می‌گفت بعدا چیزی در انتظار منه ...

از سنگینی حضور بقیه پشت سرمون فقط سکوت کردم. هانری هم چیزی نگفت. دستش رو برداشت و به رانندگی پر سرعتش ادامه داد.

از محوطه عمارت خارج شد و تو جاده اصلی می‌روند. نگاهم افتاد به سرعت ماشین

بالای ۱۵۰ تا در حال حرکت بود.

لب گزیدم

امیدوارم مرگم تو یه تصادف و بخاطر یه حماقت نباشه...

حداقل قبل از اینکه انتقامم رو بگیرم!

بیش از ۱ ساعت بود که میرفتیم. بلاخره هانری سرعتش رو کم کرد.

وارد یک مسیر فرعی شد.

سرعتش رو کم کرد اما باز هم برای مسیر فرعی زیاد بود.

تو دست انداز ها شونه هام چند بار به هری خورد و هر بار دست هانری رو پام نشست. انگار بدنش سنسور داشت!

مقصر رانندگی دیوونه وار خودش بود و اونوقت...

از من انتظار صاف نشستن داشت!

تراکم درخت ها کم شد و از دور اسکله کوچکی پیدا شد. دیگه درخت های دورمون کاملا تموم شدن و به نیزار رسیده بودیم.

دریا هر لحظه نزدیک تر میشد.

هری آروم گفت

- یکم زود رسیدیم. تو اسکله بمونیم بعد حرکت کنیم.

هانری خیلی بی روح گفت

- نه!

نگاهش افتاد رو من و گفت

- جین خیلی کنده! باید زودتر برسیم.

باید زبونم رو کنترل میکردم اما شاکی گفتم

- من کند نیستم!

هانری پوزخند زد و گفت

- چندبار تا حالا تو اقیانوس شنا کردی!؟ که میدونی کند نیستی!

هری آروم با آرنجش به بازوم زد. میدونستم معنیش سکوت کردنه!

این مرد دیوونه آماده تا من بهونه بدم دستش . مخصوصا وقتی تو این حال پر از حرص و خشمه!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم

- نمیدونم. حق با توئه!

جوابم باعث شد هانری فقط هوم بگه . اما مجدد دستش رو پام نشست. فشار واقعا نفس گیری به پان وارد کرد و زمزمه کرد

- خوبه ... خوبه ... درس های زیادی داری برای یاد گرفتن...

خودم رو نباختم. نه جایی برای باخت مونده نه چیزی برای از دست دادن. هانری وارد محدوده ساحلی اسکله شد و بلاخره ایستاد ...

حس میکردم دل و روده هم به هم گره خورده! اگر نمیخواستم جولیا رو ببینم حتما میگفتم نمیتونم ادامه بدم.

همه افراد پشت سریع پیاده شدن. هری هم پیاده شد. منم کمربندم رو باز کردم تا پیاده شم که هانری بازوم رو ثابت نگه داشت. منو کشید سمت خودش و گفت

- یادت که نرفته چی هستی!؟

کنار گوشش رو لمس کرد و من گفتم

- بخشی از اموال تو! میدونم!

پوزخند زد و دستم رو رها کرد. پیاده شد و کنار گوشش رو لمس کرد.

به سمت هری و بقیه رفت. به تصویر دریا و این مرد های عجیب مقابلش نگاه کردم.

چی به سر زندگیم اومده ...

پیاده شدم و به سمت هانری رفتم

در مورد اتفاقی که افتاده کاری از دستم بر نمیاد اما در مورد اتفاقی که در آینده میفته مسلما میخوام تاثیر گذار باشم.

هری دوباره نقشه رو مرور کرد و به سمت قلیق تفریحی کوچکی که تو اسکله بود رفتیم.

هانری هم اومد...

دوست داشتم بپرسم چرا داری میای اما نمیخواستم عصبانی ترش کنم.

سوار قایق شدیم و کاپیتان روی قایق برگشت رو اسکله!

هانری مجدد پشت سکان ایستاد و هری نگاهم کرد. چشمکی زد و گفت

- کمربند یادت نره!

محوطه قایق خیلی بزرگ نبود . اما فظایب برای ایستادن، دراز کشیدن و نشستن داشت. قبل از اینکه برسم به جایی که بتونم بشینم و کمربندم رو ببندم هانری شروع به حرکت کرد و من پرت شدم رو زمین. به موقع چنگ زدم به یه تخت چرمی و جلو ضربه به بدنم رو گرفتم. اما هانری چرخید و من به سختی جلو پرت شدنم رو گرفتم.

دستی بازوم رو گرفت و سریع منو کشید سمت اولین صندلی! هری بود. منو نشوند رو صندلی، کمربند رو برام بست و آروم کنار گوشم گفت

- چکار کردی که باز دیوونه شده!

حدس میزدم صدای هری تو صدای موتور گم میشه و هانری نمیشنوه اما جرئت نداشتم جواب بدم. هانری هم نشست و کمربندش رو بست. خوشید در حال غروب بود . هری طبق نقشه تا جایی پیش رفت و بعد توقف کرد. رو کرد به ما و گفت

- باقیش با قایق!

هری سر تکون داد و بلند شه . رو کرد به من و گفت

- بیا پایین لباس عوض کنیم!

بلند شدم و هانری اومد کنار هری ، بازوم رو گرفت و گفت

- من و جین میریم. تو بمون پشتیبانی! قایق رو بندازید تو آب!

ابروهای هری کاملا بالا پرید. مشکوک به هانری نگاه کرد اما هانری بدون مکث یا جواب دادن دست من رو کشید و با خودش از پله های باریک پایین برد.

پایین کشتی کاملا تاریک بود. هانری دکمه چراغ رو زد. نور کم سویی روشن شد. دو دست لباس شبیه لباس قواصی اما سبک تر رو میز وسط بود و دورش کاناپه هایی که تو دیوارکار شده بودن قرار داشت.

هانری منو هول داد جلو ... پشتم ایستاد. دکمه پیراهنم رو باز کرد و خودش از تنم بیرون آورد. لباس کوچکتر رو از رو میز برداشت.

سر تا پام رو نگاه کرد و گفت

- بپوش!

بدون کلمه ای حرف لباس رو پوشیدم. سبک تر از انتظارم بود . پشت کردم و هانری زیرش رو بست.

خودش هم پوشید و زیپ پشت لباس رو براش بستم.

یه بند چرمی با چاقو کوچیکی که بهش وصل بود دور رون پای خوش و پای من قرار داد.

با سر بهم اشاره کرد برم از پله ها بالا و در حالی که بالا میرفتم ضربه ای به پشتم زد. آروم گفت

- بد دیوونه ام کردن این لعنتی ها!

باز هم چیزی نگفتم

کنار هانری سکوت همیشه بس دردسر تر بود.

برگشتیم بالا ، هوا داشت تاریک میشد . هری به جایی که قایق رو گذاشته بودن اشاره کرد و گفت

- نقشه داخلی رو بلدی دیگه هانری!

هانری نگاه سختی به هری انداخت و جواب نداد...

هری هم سکوت کرد و پایین رفتیم.

دو نفر از ۳ نفر محافظ هم پشت سر ما اومدن و سوار قایق شدن.

موتور قایق روشن شد و تا جایی با موتور رفتیم.

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود . از دور نور کشتی رو دیدیم و هانری گفت

- موتور خاموش باقیش با پارو!

محافظ ها شروع کردن به پارو زدن. سرعتمون کند شده بود.

نمیدونستم ساعت چنده اما میترسیدم دیر شه

بلاخره استرس باعث شد سکوتم رو بشکنم و پرسیدم

- چقدر باید شما کنیم!؟ اگر دیر برسیم چی میشه!

هانری تو تاریکی نگاهم کرد و گفت

- بهتره دیر نرسیم... چون من تو حالی نیستم که اشتباه و شکست رو قبول کنم

لب هام رو به هم فشردم تا سکوت کنم . تا نگم ممکنه این دیر شدن مقصرش کسی نباشه!

دیگه حسابی به بدنه قایق نزدیک شده بودیم. پارو زدن رو آروم تر کردن و هانری بازوم رو گرفت.

نگاهش کردم که با انگشت به کشتی اشاره کرد . رد دستش رو چک کردم. یه نردبون فلزی بود که به بدنه کشتی وصل شده بود. هانری گفت

- تا اونجا باید شنا کنیم! میتونی!؟

- اگر نتونیم چاره دیگه ای داریم!؟

هانری دقیق نگاهم کرد و گفت

- با من لج نکن جین!

بلند شدم و گفتم

- باور کن هانری من تمام تلاشم رو برای همراهی با تو دارم میکنم.

بلند شد و دقیق نگاهم کرد .

بدون حرفی به آب اشاره کرد. خودش هم کلاهی تمام مشکی که فقط چشم ها و لبش باز بود سر کرد.

هیچوقت شناگر خوبی نبودم، اما چاره دیگه ای نداشتم. لبه قایق نشستم و آروم وارد آب شدم. هانری هم اومد کنارم و با هم به سمت پلکان فلزی کشتی رفتیم.

نور چراغ های کشتی اطراف روشن کرده بود. هانری از من جلو زد. اما برگشت و منو کشید. حس میکردم دارم کم میارم.

به کمک هانری به هر سختی بود به پلکان رسیدیم. هانری کمک کرد برم بالا و خودش هم پشت سرم اومد. بالا رفتن سخت بود. مخصوصا که بدن هامون خیس بود و سنگین.

به سختی به بالای پله ها رسیدم و آروم سرم رو بالا بردم. کسی اطراف نبود. هانری از پایین گفت

برو کنار جین بذار اول من برم.

خودم رو کنار کشیدم. هانری به سختی از کنارم رد شد و سریع اما بی صدا پرید رو عرشه.

سرم رو بردم بالا تا من هم برم اما صدایی از بالا اومد که گفت

- کی اونجاست!؟

خودم رو عقب کشیدم و صدای پائی که به سمتم می اومد بلند شد.

555

نگران به بالا و نرده های کشتی نگاه کردم. با دیدن مردی که یهو خم شد و من رو دید. چنان شوکه شدم که نزدیک بود بیفتم پایین.

دهن باز کرد تا داد بزنه اما قبل از اینکه چیزی بگه چاقو کوچیک هانری روی گردنش بود. فکر کردم الان به مرد میگه ساکت اما هانری چاقو کشید . چشم های شوکه مرد در لحظه از شوک به رنگ مرگ در اومد . خون از رگ گردنش پاشید روی دست های هانری و ... روی صورت من ...

حس کردم دنیا داره دورم میچرخه. دست هام شل شد و پاهام سست. دست هانری بازوم رو گرفت و درست به موقع منو کشید بالا! درست قبل از اینکه سقوط کنم منو کشید روی عرشه. بدنم افتاد رو بدن مردی که غرق به خون بود . با وحشت از روش کنار رفتم.

هانری با کلافگی گفت

- آروم بگیر جین!

سفی کردم بهش نگاه نکنم. اما خونی که رو صورتم ریخته بود رو حس میکردم.

آروم کز کردم رو زمین و تو خودم جمع شدم.

هانری از داخل جیب کت مرد دستمال بیرون آورد. صورتم رو پاک کرد .

مرد رو هول داد زیر کاور قایق نجات در حالی که خون بدنش رو زمین مشخص بود. هانری نگاهم کردو گفت

- بیا دیر شد. جولیا از اتاقش بره بیرون دیگه همه چی از دست میره!

بازوم رو گرفت و به اجبار بلندم کرد

اما صحنه ای که اون مرد فُرد و من مرگ رو تو چشم هاش دیدم تو سرم هک شده بود .

به سختی با هانری هم قدم شدم و آروم از رو زمین بلند شدم

به اجبار دست هانری شروع کردم به دویدن. از مسیر پشت عرشه پیش رفتیم. حس میکردم دارم بالا میارم. هاندگری منو هول داد داخل راهرو دیگه، جلو دهنم رو گرفت تا هین نگم و چند لحظه بعد یه نگهبان از راهرو پشت عرشه گذشت.

ضربان قلبم بالا بود و نفس هام کشدار. هانری دستش رو از رو دهنم برداشت و آروم گفت

- راهرو بعدی میخوره به اتاق جولیا! وارد اتاقش میشیم. من بیهوشش میکنم و تو لباسش رو میپوشی!

سر تکون دادم و هانری مسیر بیرون رو چک کرد

دستم رو گرفت و دوییدیم.

وارد راهرو دوم شدیم و اینبار آروم پیش رفتیم.

ز جلو در یه اتاق رد شدیم. صدای ملایم آهنگ می اومد . آهنگ آشنایی که میدونستم مامانه!

هانری رفت سمت در بعدی اما من مکث کردم.

سوالی برگشت سمت من. نگاهش کردم و گفتم

- میشه ...

دستم نشست رو دستگیره در اتاق مامان. اما هانری سریع بازوم رو گرفت. منو کشید و گفت

- الان نه جین... اما به زودی بهت قول میدم .

لب هام رو با حرص فشردم. وقتی گند زدن تو زندگی من، رو کشتی تفریحی جولان میدن و آهنگ گوش میدن.

چقدر از هر دو متنفرم.

به در اتاق جولیا رسیدیم و هانری آروم دستگیره رو پایین داد

اما در اتاق باز نشد. قفل بود. آروم دستگیره رو رها کرد و کنار ایستاد.

تقه ای زد به در ...

صدای جولیا از پشت در گفت

- بله!؟

هانری با سر به من اشاره کرد که جواب بدم . ناباورانه نگاهش کرد و لب زدم

- من!؟

سر تکون داد آره! جولیا مجدد پرسید

- کسی اون بیرونه!؟

آب دهن تلخم رو پایین دادم و جواب دادم

- آره! جولیا...

نتونستم حرفم رو کامل کنم. دهنم خشک بود و صدام گرفته ...

جولیا مکث کرد . ترسیدم به کسی زنگ بزنه. نگران به هانری نگاه کردم اما همین لحظه جولیا قفل در رو باز کرد و در رو سریع باز کرد. داشت میگفت

- مامان چرا ...

اما حرفش با دیدن من نا تموم موند. شوکه خواست در رو ببنده که هانری هولش داد داخل و منو هم کشید توا

جولیا از پشت افتاد رو زمین. فقط با لباس زیر بود . عقب عقب رفت و گفت

- جین عوضی تو هنوز زنده ای‌انگاهش و حرفش چنان خشمم رو به اوج رسوند که با پا کوبیدم به رون پاش و گفتم

- به کوری چشم شما! جولیا خواست جیغ بکشه که هانری چیزی رو پرت کرد. چیزی که مستقیم به پیشونی جولیا خورد چشم های جولیا به بالای سرش رفت و سرش بیهوش افتاد پایین. هانری خم شد . چاقوش رو برداشت و گفت

- حیف فعلا بهش نیاز داریم وگرنه با دسته چاقی نمیزدم!

شاکی گفتم

- تو حق نداری قبل از اینکه من انتقامم رو بگیرم کاری کنی!

هانری پوزخند زد و گفت

- تو فعلا خودت رو جمع کن از حال نری!

خم شد و موهای جولیا رو گرفت و کشید به سمت تخت برد و با لگد هولش داد زیر تخت .

با حرص لب هام رو فشردم. حیفه قول دادم با هانری بحث نکنم

به لباس حاضر و آماده جولیا روی میز نگاه کردم و گفتم

- کمک کن لخت شم اینو بپوشم

هانری اومد پشتم و در حالی که زیپ لباسم رو باز میکرد گفت

- جین! حرف نزن! زبونت رو کنترل کن!

- اما شما گفتید بپرسم کی برمیگرده!

هانری لباس رو از تنم پایین کشید و گفت

- قرار نیست مستقیم بپرسی! مثل جولیا رفتار کن. بگو خسته شدم پس کی برمیگردیم! نه اینکه مستقیم بپرسی کی برمیگردی!

سر تکون دادم. نگران گفتم

- جولیا پر تر از منه! امیدوارم لو نریم!

با این حرف لباس آماده اش رو برداشتم تا بپوشم هانری خم شر رو زمین تا جولیا رو هول بده زیر تخت اما یهو شاکی گفت لعنت بهش!

برگشتم سمت هانری ...

اما نگاهم چرخید رو جولیا... رو کتف جولیا! یه خالکوبی بزرگ رو کتف

جولیا بود. چیزی شبیه به یه مهر!

هانری سریع به لباس تو دستم نگاه کرد و گفت

- این عوضی از تام خیلی زرنگ تره! پشت لباس بازه!

یا کلافگی بلند شد.

صدای هری تو سرم اومد که پرسید

- چی شده؟ اونجا چه خبره!؟

سریع کمد لباس جولیا رو باز کردم و هانری گفت

- رو کتفش یه جای مهر هست!

کلافه لبا هارو چک کردم و گفتم

- پشت همه لباس ها بازه! چیزی نیست بپوشم و کتفم پوشیده بمونه!

هر دو کلافه ایستادیم و به هم نگاه کردیم . هری تو سرم گفت

- برگردین هنوز دیر نشده!

هانری عصبی گفت

- جولیا مارو دیده نمیشه اینجوری برگردیم. نقشه کامل لو میره!

هری گفت

- جولیا رو بکش و برگرد هانری! تو که نمیخوای همه چیز از دست بره!

هانری کلافه شروع کرد به قدم زدن. لخت بودم و این عصبیم میکرد.

حوله تنپوش جولیا رو برداشتم تا بپوشم که هانری یهو گفت

- همینه!

مردد نگاهش کردم اما حوله رو برداشت. داد به من و گفت

- با همین برو!

هری نگران پرسید

- با چی!؟ قضیه،چیه؟

هانری بدون توجه به سوال هری، حوله رو برام نگه داشت تا بپوشم و گفت

- با حوله تن پوش میره!

هری تقریبا تو سرم داد زد

- دیوونه شدی هانری! ایوا احمق نیست... لو می ره

هانری جلو حوله رو تو تنم بست و گفت

- ایوا احمق نیست اما جین هم از جولیا زرنگ تره !

هری گفت

- جین نرو . این حماقته!

به هانری نگاه کردم. کلافه نگاهم کرد و گفت

- تو میتونی جین! من مطمئنم!

نگاهم تو چشم های هانری چرخید.

طوری نگاهم میکرد که انگار من صد درصد باید باهاش موافقت کنم.

نگار که موافقت کردم!

نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم

- اگر بتونم یه چیزی ازت میخوام!

کنج لبش آروم بالا رفت و گفت

- اگر بتونی... جولیا و مادرت مال خودت میشن!

وسط این حجم از نگرانی و تنفر... یه موج گرم و رضایت بخش تو وجودم نشست. هری تو سرم گفت

- چین... تو ...

پریدم وسط حرفش و گفتم

- لطفا دیگه تو سرم حرف نزنید نیاز به تمرکز دارم!

هانری خواست چیزی بگه که تقه ای خورد به در و صدای مردی اومد

- خانم جولیا! شام حاضره!

سریع بلند گفتم

- نمیام!

ابروهای هانری بابا پرید و هری تو سرم گفت

- هوووف! تو که منو کشتی دختر!

به هر دو پوزخند زدم. مرد پشت در گفت

- خانم جولیا باید برای شام بیاید!

بلند و روانی مدل خود جولیا گفتم

- نمیام! مگه کری! برو رد کارت!

مرد پشت در دستگیره در رو بالا و پایین کرد و گفت

- باید با من بیاید!

به سمت در رفتم و به هانری اشاره کردم. مشکوک نگاهم کرد اما

بلاخره تکون خورد.

سریع بدن جولیا رو کامل پوشوند و خودش رفت داخل سروبس!

از پشت در داد زدم

- میل ندارم نمیخوام بیام. دستگیره در اتاقم رو ول کن! روانی!

یهو در با شتاب باز شد . مرد قوی هیکل پشت در با نفرت نگاهم کرد.

بازوم رو گرفت. من رو کشید سمت راهرو و گفت

- من دستور دارم ببرمت! حالا انتخاب خودته با احترام یا با خفت و

خالی!

جیغ زدم

- ولم کن عوضی!

هری تو سرم شوکه گفت

- هی اونجا چه خبره!؟

هانری اما جوابش رو داد

- ساکت شد هری تمرکز چین رو بهم نزن!

دستم رو سعی کردم از تو دست مرد بیرون بکشم اما نه در حدی که موفق بشم!!!

از راهرو بیرون اومدیم. دور عرشه کمی حرکت کردیم و از پله های چوبی بالا رفتیم.

وارد قسمت آکواریومی بالای کشتی شدیم و مرد بلاخره دستم رو ول کرد!

ایوا و سه مرد دیگه دور یک میز شام مفصل نشسته بودن

صندلی کنار ایوا خالی بود!

نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت

- این چه وضع اومدنه!

مرد قبل از من گفت

- نمی اومد رئیس! به زور در اتاق رو باز کردم و آوردمش

حق به جانب دستم رو زدم به سینه و گفتم

- چون تازه از حمام اومدم بیرون! چون خیسم! چون حوله تنمه! باز هم دلیل لازمه بیارم که چرا نیومدم!؟

نگاه جولیا طوری هم به بادیگارد تحویل دادم.

پوزخند زد و ایوا گفت

- مهم نیست... لباس لازم نداشتی! حوله رو بیرون بیار و بیا کنارم بشین جولیا! من از غذای سرد متنفرم!

به حالت قهر نگاهم رو از ایوا گرفتم و گفتم

- میل ندارم!

عصبانیت رو صورت ایوا کم کم مشهود میشد. گفت

- بیا اینجا جولیا!

بادیگارد تقریبا هولم داد سمت میز!

با اخم نگاهش کردم و شاکی گفتم

- اینجا سرده! من موهام خیسه! نمیخوام وسط دریا سرما بخورم!

ایوا با عصبانیت خواست چیزی بگه که نشستم کنارش ، به دریچه

تهدیه هوا نگاه کردم و کلاه حوله رو هم سرم کردم و گفتم

- از بوی این تهویه های کشتی متنفرم!

رو کردم به ایوا و گفتم

- میشه من و مامان رو بفرستی خونه! دیگه تحمل کشتی رو نداریم!

صورت ایوا حالا کاملا بر افروخته شده بود. اما با تمسخر گفت

- ما سه روز دیگه برمیگردیم جولیا! اما اگر تو و مادرت عجله دارید

میتونم همین الان بفرستمتون رو قایق تا دوتایی برید!

دستم رو به سینه زدم و گفتم

- بله مسلما من ترجیح میدم همین الان برم. حتی استخون هام درد گرفته!

ایوا پوزخند زد و گفت

- جدا!

نگاهش رو بدنم که کاملا داخل حوله مخفی کرده بودم حرکت کرد،

نگاهش برگشت رو دو مرد دیگه و گفت

- به نظرتون بیوه تام رو با مادرش بفرستم ساحل!

هر دو آروم خندیدن

رگه های تمسخر تو خنده هر دو بود و یکی که سیبیل باریکی داشت گفت

- حیف نیست لذت از بدنش رو از دست بدی رئیس!؟

ایوا بلند زد زیر خنده و گفت

- واقعا!

با عشوه گفتم

- اگر لذت از بدن منو میخواید باید امشب برگردیم ساحل! وگرنه من دیگه همکاری نمیکنم !

ایوا به این حماقت و حرف من بلند خندید و گفت

- باشه جولیا! بهت اجازه میدم بری اتاقت! امشب قراره دوتا درس مهم بگیری!

حق به جانب به ایوا نگاه کردم و گفتم

- من درس هام رو گرفتم!

چهره ایوا یهو بی روح شد و با نگاه سردی گفت

-تام گفته بود زبونت هرز میره! اما فکر نمیکردم تا این حد! امشب باید بفرستمت ساحل!

نگاهم رو مغرورانه ازش گرفتم. بلند شدم و گفتم

- میرم وسایلم رو جمع کنم!

ایوا چیزی نگفت فقط دو مرد همراهش با پوزخند آروم خندیدن.

میدونم ایوا رو حسابی عصبی کردم و قراره همه رو سر جولیا خالی کنه!

بادیگارد همراهم راه افتاد و به سمت اتاق رفتیم. هری تو سرم گفت

- قایق کنار کشتی آماده، خودتون رو سریع برسونید. ایوا شامش تموم سه حتما میره اتاق جولیا!

میدونستم وقت نداریم. اما حدس میزدم بادیگارد پشت در اتاقم بمونه!

فعلا نمیتونستم حرفی بزنم.

به اتاق جولیا رسیدیم و مدد ایستاد تا برم داخل!

وارد اتاق شدم و همه جا رو نگاه کردم. خبری از هانری نبود اما جولیا رو تخت بود. بیهوش بود و حالت بدنش شبیه به کسی بود که انگار خوابه!

نگاهم دنبال هانری گشت. خبری نبود! داخل سرویس چک کردم و آروم گفتم

- هانری! ؟

همین لحظه از بیرون اتاق صدایی اومد . صدایی شبیه درگیری و افتادن!

با عجله برگشتم سمت در، در اتاق رو باز کردم و بادیگارد از قاب در به داخل افتاد. سرش محکم خورد به زمین و با هانری که پشت سرش بود خیره شدم!

هانری با رضایت به من لبخند زد و گفت

- لباست رو بپوش تا من این احمق رو سر جا به جا کنم!

وارد اتاق شد و مرد رو به داخل کشید

مشکوک در رو بستم و گفتم

- میخوای چکار کنی!؟

هانری شروع کرد به بیرون آوردن لباس های مرد و گفت

- عجله کن جولیا الان ایوا برمیگرده!

حق با هانری بود. حوله رو از تنم بیرون آوردم و لباس مسکیم رو به سختی پوشیدم.

هانری هم مرد رو لخت کرد و روی تخت جولیا کشید. زیپ لباسم رو نتونستم ببندم اما پا تند کردم و به کمک هانری رفتم

بادیگارد رو هول دادیم پشت جولیا و پتو رو تن هر دو کشیدیم.

هانری برگشت سمت من و گفت

- دیدی گفتم تو میتونی!؟

نتونستم لبخندم رو مخفی کنم. پشت کردم به هانری تا زیپم رو ببنده و جواب دادم

- آره اما همه چیز شانسی پیش رفت

هانری بوسه ای روی کتف لختم زد. آروم زیپ لباس رو بالا کشید و گفت

- چون تو درست و به موقع فکر میکنی!

از تعریف هانری اینبار لبخند زدم که هری گفت

- برق آکواریم خاموش شد! ایوا احتمالا داره میاد سمت شما!

هانری دستم رو گرفت و بدون هیچ حرفی با هم از اتاق زدیم بیرون. با عجله از راهرو گذشتیم و وارد فضلی پشت عرشه شدیم. خواستم به

سمت نردبون های کنار کشتی برم اما هانری منو کشید و هر دو تا فرد رفتگی داک مخفی شدیم.

کنار گوشم لب زد

- یه نفر داره میاد!

نفس تو سینه ام حبس شد و تازه صدای پائی که به سمت ما می اومد رو شنیدم. با هانری بیشتر تو کنج داک فرو رفتیم و صدایی گفت

- بگو قایق نجات رو حاضر کنن!

صدای ایوا بود!

صدای غریبه ای گفت

- میخوای چکار کنی ایوا!

- با قایق هر دو به ساحل بفرستم!

مرد خندید و گفت

- دیوونه شدی!؟ اونا اینجوری میمیرن!

ایوا بی تفاوت گفت

- منم همینو میخوام !

از جلو داک رد شدن و مرد گفت

- میتونی هر دو بدی به من! قول میدم مرگ دردناک تری برای هر دو ترتیب بدم!

صدای ایوا که دور میشد گفت

- دهنت رو ببند گِرِک... نکنه میخوای تو رو هم ببندم بندازم تو دریا!؟

نتونستم تشخیص بدم گرک چه جوابی داد. هانری آروم سرش رو برد بیرون و مسیر رو چک کرد. زیر لب زمزمه کرد

- هری ... قایق رو جا به جا کن! ما از پله های جنوبی باید بیایم پایین!

هری گفت

- میایم

هانری دستم رو گرفت و به جای ادامه مسیر به سمت لبه عرشه برد.

لب زدم

- از اینجا!؟

هانری سر تکون داد و گفت

- آره! گرگ رفته سمت قایق های نجات! مجبوریم از لین سمت بریم.

کمکم کرد برم لبه عرشه و چرخیدم به بیرون . اما پله های این سمت

خزه بسته و سُر بود.

آروم کمی پایین رفتم و هانری عصبی گفت

- عجله کن جین! بالای سرم اومد و من به اجبار تند تر رفتم پایین.

اما همین حرکتم باعث شد وسط کار پام سر بخوره . به زور صدام رو کنترل کردم و با یک پا و دست هام خودم رو حفظ کردم.

اما پای دیگه ام سر خورد . هانری به موقع مچ دستم رو گرفت و خودش رو رسوند .

هولم داد رو پله ها و باقی مسیر رو پایین رفتیم.

هری و قایق هنوز نرسیده بودن.

دست هام از نگه داشتن بدنم درد گرفته بود. نالیدم

- میتونیم تو آب بمونیم تا بیان!؟

هانری گفت

- اینجا نزدیک پروانه است! موتور کشتی الان خاموشه اما ممکنه یهو روشن شه . بهتره تحمل کنی جین!

با ترس به اطراف نگاه کردم و گفتم

- یعنی اگر موتور روشن شه مجبوریم همینجا بمونیم؟

هانری خواست جواب بده اما همین لحظه موتور کشتی با صدای بدی

روشن شن!

هانری با عصبانیت نگاهم کرد! انگار که موتور به حرف من روشن شد!

دستش دور کمرم نشست و گفت

- ما در هر صورت میپرسم! چون چاره دیگه ای نداریم

جریان آبی که بخاطر حرکت کشتی موج می‌گرفت و به ما می‌خورد مانع

دید درست من میشد

هرچند تو این تاریکی خیلی خوب نمیشد دید

محکم میله های نردبون کشتی رو گرفتم و گفتم

- نه! من نمی...

ادامه جمله ام رو نتونستم بگم چون هانری من رو کشید، از نرده جدا شدیم و خلاف جهت کشتی پرید! تو آب فرو رفتیم و هانری منو کشید.

تو تاریکی و پایین تر از سطح آب حس کردم لحظه آخر زندگی منه

پستم پایین کشیده شدم و دست هانری از رد بازو من سر خورد.

نمیدیدم کجاست! فقط چنگ زدم به سمتش!

بازوش رو گرفتم و هر دو کشیده شدیم.

از آب بیرون اومدیم و نفس گرفتم

ریه هام درد میکرد. کسی ما رو بیرون کشید از آب و تازه تونستم ببینم

به قایق رسیده بودیم.

هری و هانری منو روی قایق هول دادن و معده ام پیچید.

هرچی آب خورده بودم بالا آوردم و هانری اومد کنارم.

سرم میچرخید . هانری پشتم رو محکم کوبید و آب تو ریه هام از دهن و بینیم بیرون پرید.

بلاخره یه نفس عمیق از هوا تو ریه هام وارد شد.

با سری که گیج میرفت به هانری نگاه کردم. اما دیگه نا نداشتم سرم رو گذاشتم رو شونه اش و از حال رفتم !

با صدای موتور قایق چشم هام رو به سختی باز کردم. سرم تو هوا بود انگار میچرخید و تاریکی ادامه دار شده بود . کسی موهام رو نوازش میکرد. نگاهش کردم. صورت جدی هانری رو تو تاریکی دیدم که خیره به رو به رو بود.

چشم هام رو دوباره بستم.

تو آغوش مرد دیوونه ای بودم که مطمئن بودم ازم حفاظت میکنه!

هرچند به روش های احمقانه خودش ...

داستان از زبان هری :

انتهای قایق کنار موتور نشسته بودم . فاصله زیادی با قایق اصلی نداشتیم.

هانری و جین رو به روی من بودن...

پشت هانری به من بود، جین تو بغلش از حال رفته بود و من بهش دید نداشتم...

اما ...شک ندارم هانری در حال نوازش موهای جینه!

هانری ...

برادر بی احساس من ...

کسی که عذاب همه است مخصوصا خودش ...

حالا چکار میخواد بکنه!؟

چطور با این حسی که نمیتونه محدودش کنه کنار میاد...

شبی که جین رو به اتاقش برد، نه از حس خودم به جین مطمئن بودم!

نه از رفتار دیوانه وار هانری!

اما همه چیز از اون شب عوض شد!

هانری روی یک موج سینوسی قرار گرفته که گاهی آروم و منطقی و گاهی یه روانی تمام عیار میشه...

اما ...

میتونم قسم بخورم در هر دو حال جین براش مهمه!

جین جین...

نگران جینم!

از حس خودم به جین اطمینان ندارم! اما از اینکه منو پس زد عصبیم!

هانری همیشه اون عوضی تمام عیاری بود که دختر ها ازش فراری بودن

و به من پناه می آوردن!

هر چند من هیچوقت پناه کسی نمی‌شدم!

اما اینبار که خواستم باشم! اینبار که کسی جذبم کرد! اون منو پس زد

!

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

خودمم سر در گمم! گاهی حس میکنم جین رو میخوام و بهش حس

دارم!

گاهی احساس میکنم فقط همه اش از عذاب وجدانه!

چون من برای اتفاقات پیش اومده بی تقصیر نبودم!

گاهی هم ...

نمیدونم ...

نگران جین و هانری هستم!

دو نفری که نمیدونم دقیقا چه حسی به هر دو دارم!

یه قایق اصلی رسیده بودیم. حالا میدونیم چقدر زمان داریم تا ایوا برگرده!

یک ۲۴ ساعت عالی برای نابودی چیز هایی که ساخته!

داستان از زبان جین:

گرمم بود،خیلی گرم و لذت بخش...

روی تخت نرمی که دراز کشیده بودم خواستم بچرخم که به زمان حال پرتاب شدم.

سریع و شوکه نشستم رو تخت!

این اتاق رو نمیشناختم!

اتاق نسبتا کوچکی بود با یه تخت ۲ نفره و پنجره های گرد رو به دریا!

خدای من ما هنوز رو قایق بودیم!

آسمون آبی بود و نمیتونستم حدس بزنم چه ساعتی از روزه!

نگاهم تو اتاق چرخید به دنبال ساعت. اما خبری نبود.

به خودم نگاه کردم ، کاملا لخت بودم!

پتو رو تنم رو بالا تر کشیدم و آروم گفتم

- هانری! ؟

صداش تو سرم اومد

- دارم میام!

صدام گرفته بود. گلوم رو صاف کردم و مردد گفتم

- ساعت چنده!؟

هانری جواب نداد! این یعنی رو مود حرف زدن نیست و بهتره زبونم رو کنترل کنم.

یه در کوچیک تو اتاق بود. حدس زدم سرویس باشه. شدیدا بهش نیاز داشتم.

لخت پا تند کردم وارد سرویس شدم.

کار هام رو کردم و مو های آشفته ام رو مرتب کردم.

گرسنه بودم، اومدم بیرون، هنوز خبری از هانری نشده بود. زیر پتو خزیدم و شکمم از گرسنگی نالید!

آروم گفتم

- گرسنه ام!

هانری باز هم چیزی نگفت و چشم هام رو بستم. کاش زندگی یک رنگ و بوی دیگه داشت.

دیشب رو مرور کردم

ممکن بود تبدیل به گوشت چرک کرده بشم!

از این فکر دلم پیچید!

واقعا خطر کردن هیجان انگیزه اما ... اما نه در این حد که مرگ رو ببینی و لمس کنی...

ممن بود ایوا منو به زور جلو اون دو مرد لخت کنه و بهم تجاوز کنه!

ممکن بود هر اتفاقی بیفته!

چطور من انقدر حماقت کردم و رفتم!؟

الان برای جولیا چه اتفاقی افتاده!؟

کلافه سرم رو بردم زیر پتو ، از این فکر های بی حاصل خسته بودم.

نفسم رو خسته بیرون دادم که در اتاق باز شد. صدای هانری اومد که گفت

- بیا یه چیزی بخور جین! داریم می‌رسیم.

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و با صورت آروم اما جدی هانری رو به رو شدم. مردد گفتم

- ساعت چنده؟

اخم هانری تو هم رفت و گفت

- دونستن ساعت به چه کارت میاد هی میپرسی!؟

نشستم رو تخت و سینی صبحانه ای که دست هانری بود رو گرفتم و گفتم

- چی از تو کم میشه که هی جواب نمیدی!

فکر کردم عصبانی میشه. اما خندید و گفت

- چقدر پر رویی! ساعت ۱۱ صبحه اما سوال بعدیت یا بعدیش رو که میخوای بدونی چرا انقدر طول کشیده یا هر سوال دیگه جواب نمیدم! پس خودت رو خسته و من رو کلافه نکن و نپرس!

با این حرف نگاهش رو بدن لختم که از زیر پتو پیدا شد افتاد! کنج لبش شکل یه لبخند بالا رفت و تیشرت مشکی که تنش بود رو بیرون آورد.

یه لقمه بزرگ از تست خورم. مشکوک به هانری نگاه کردم . اما چیزی نپرسیدم که باقی لباس هاش رو بیرون آورد و بهم اشاره کرد برم سمتش.

با تردید گفتم

- گفتی الانه که برسیم.

بدون چشم برداشتن از من در اتاق رو قفل کرد و گفت

- دقیقا... برای همین عجله کن!

نصف لقمه ای که تو دستم بود رو سریع گذاشتم تو دهنم و بلند شدم

. دو قدم با هانری فاصله داشتم. لبخندش بیشتر شد و گفت

- تو اصلا به درد کار های عجله ای نمیخوری جین!

فاصله بینمون رو از بین برد و گفت

- حیف که دیشب کارت خیلی خوب بود وگرنه بخاطر این تعلل باید

تنبیه میشدی!

ناباور نگاهش کردم که یه دستش رو کمرم نشست و دست دیگه تو

موهام فرو رفت

لبم رو بی تحمل بوسید و بدن خشک من انگار یهو آتیش گرفت

گر گرفت و سوخت و ناله هام بلند شد...

هانری ...

هانری ...

مرد دیوانه من !

چنونت منو به جنون میکشه لعنتی!

دیگه مهم نبود کشتی از حرکت ایستاد! هری تو سرمون داره صدامون

میکنه و من هنوز چیزی از صبحانه ام نخوردم!

این رابطه چنان داغ بود که بدن ها و احساساتمون به ما خیانت

میکردن، نمیدونم هانری در چه حاله اما برای من منطقم خاموش بود و

این قلبم بود که همه چیز رو تحت کنترل گرفته بود.

تو بغل هانری آروم شدم ، یه رابطه بدون پیشگیری دیگه!

هانری روی من خوابید اما سریع کنار رفت و به پهلو دراز کشید و گفت

- با من چکار میکنی لعنتی!

لحنش تند نبود اما جدی بود. کتفم رو بوسید و پتو رو تنمون بابا کشید

هری که چند بار تو سرم صدامون کرده بود گفت

- تموم شد بلاخره!؟

هانری پوزخند زد و جوابش رو نداد. بدون فکر گفتم

- چرا وقتی رابطه داریم چیپست هری رو قطع نمیکنی تا صدای ما رو نشنوه!؟

هانری از کنارم بلند شد و گفت

- برای تو چه فرقی داره جین!؟ نمیخوای صدای تو رو بشنوه و بفهمه تو بغل من چقدر لذت میبری!؟

بلند نشدم. از همون روی تخت به هانری دقیق نگاه کردم.

یه لحظه حس میکنم دیگه بهم اعتماد کرده اما لحظه بعد باز حرفی

میزنه که نشون میده هنوز باور نداره من سر و سری با هری ندارم!

هانری در حالی که لباس می‌پوشید منتظر سر تکون داد و گفت

- هان؟

بلند شدم و گفتم

- آره... دوست ندارم صدام تو لحظاتی که تو اوج لذتم رو کسی بشنوه!

چون حس میکنم چیز خصوصیه! مثل اندام های خصوصیم که دوست

ندارم کسی ببینه! حتی بیشتر از اون...

کمی از آب پرتقال روی سینی خوردم و گفتم

- خیلی لحظه خاصیه برای من! دوست ندارم جز تو که مسبب اون

لذتی، با کس دیگه شریکش بشم !

هانری دقیق نگاهم کرد. تیشرتش رو پوشید. از کمد کنار تخت لباس های منو بیرون آورد و هری تو سرم گفت

- تموم شد لعنتی!؟

هانری پوزخند زد.کنتر گوشش رو لمس کرد و گفت

- آره! داریم میایم!

چشمکی به من زد و دوباره کنار گوشش رو لمس کرد و گفت

- صدای ما قطع بود! فقط صدای هری میومد!

مشکوک نگاهش کردم، در حالی که لباس میپوشیدم گفتم

- اما هری به من گفت صدامون رو شنید!

- جز شب اولی که با هم بودیم باقی اگر صدایی شنید از راهی غیر از چیپست بود جین! نه اینکه بخاطر صدای تو باشه! بخاطر خودم بود!

چون دوست ندارم صدای لذت بردن منم تو سر برادرم بپیچه و

متاسفانه کنارت نمیتونم صدای خودمو کنترل کنم!

با سر به من اشاره کرد بریم بیرون و گفت

- حال‌ام قبل از اینکه سوال هات حال خوب منو به گند بکشه بپر

بیرون!

یه لقمه از اسنک روی سینی برداشتم و در حالی که پا تند میکردم

بیرون گفتم

- میشه سوال آخر رو بپرسم!؟

مشکوک نگاهم کرد اما از اتاق خارج شدیم. از فرصت عصبانی نشدن

هانری استفاده کردم و پرسیدم

- بعد نابودی ایوا! قراره چه اتفاقی بیفته! منظورم برای زندگی من و

توئه!

به هانری نگاه کردم. اخمش تو هم رفت و زیر لب گفت

- سوالت رو نشنیده میگیرم!

چیپست کنار گوشش رو لمس کرد و تقریبا هولم داد جلو ...

خب گویا نه جواب گرفتم نه اخلاق خوب هانری رو حفظ کردم!

با هم از پله های باریک بالا رفتیم و نور خورشید چشمم رو زد . بازو

هانری رو گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم و هری بلند گفت

- گارد ساحلی داره میادا!

هانری زیر لب لعنتی فرستادم. بازوم رو گرفت و گفت

- همینو کم داشتیم.

منو کشید سمت پله معلق کشتی و با عجله به سمت ساحل رفتیم. رو

به هری گفت

- تو هم نمون!

هری سر تکون داد و همه پا تند کردیم سمت ماشین!

قایق گارد ساحلی به کشتی نزدیک شد و هری به کاپیتان اشاره کرد

برگرده رو کشتی!

همه افراد هانری سوار شدن و بدون مکث راه افتاد.

نگران بودم تعقیبمون کنن اما خبری نشد.

هری نگاهم کرد و گفت

- اون کمربند لعنتی رو ببند!

هانری دستش رو برد پشتش و بند کمربند رو گرفت و کشید.

جلو من بند رو داد به هری و گفت

- براش ببند!

هریکمربند رو گرفت و سمن دیگه ام فیکس کرد!

نگاهم بین هر دو چرخید .

اما هر دو خیره به رو به رو بودن.

تکیه دادم و چشم هام رو بستم

من از کار این دو نفر سر در نمیارم. کاش میشد بخوابم و ده سال بعد رو ببینم . شاید اون موقع زندگی آروم تر بود...

البته اگر زنده بمونم

با وجود فور به آینده اما خوابش رو ندیدم. فقط سرم هر بار که خوابم می‌برد بین شونه هری و هانری در حرکت بود و با یه دست انداز از خواب می‌پریدم.

هری در حال صحبت تلفنی بود و هانری در حال کم کردن سرعتش!

پس بلاخره رسیدیم

با توقف ماشین افراد هانری سریع پیاده شدن.

هری و هانری کمربند هارو باز کردن اما هیچکدوم پیاده نشدن.

مشکوک نگاهم بین هر دو چرخید و گفتم

- چیزی شده!؟

هری و هانری به هم نگاه کردن و هری گفت

- جین! باید در مورد جولیا و مادرت چیزی رو بهت بگیم!

دوباره نگاهم بین هر دو چرخید و هانری گفت

- میخواستی بپرسی چرا مسیر برگشت انقدر طول کشید و ما اینهمه تو

راه بودیم!؟

سر تکون دادم و گفتم

- اما تو نذاشتی بپرسم!

هانری با تاسف خندید و هری هم خنده اش رو خورد! مشکوک گفتم

- خب چی شده!؟ نکنه جین و جولیا رو کشتین!؟

هانری نگاهم کرد و گفت

- اگر کشته باشم ازم ناراحت میشی!؟

سریع گفتم

- آره! تو گفتی سرنوشت اون هارو میدی دست من!

هانری به هری نگاه کرد و گفت

- دیدی گفتم!

از این رفتار پسر ها عصبی شده بودم. شاکی گفتم

- هری! تو اونارو کشتی!

هری کلافه گفت

- نه! نه! اونا رو قایق سرگردونن!همین الان بهم خبر دادن که تو زاویه دید ما قرار دارن! حالا میخوای نجاتشون بدیم و بسپاریم هر دو دست تو یا بذاریم جریان آب سرنوشت اونارو تعیین کنه!؟

ناباور نگاهش کردم.

به هانری نگاه کرد و گفت

- هانری میگه بریم هر دو بیاریم اینجا! چون به تو قول داد بده هر دو به خودت!

لبخند زدم

از اینکه هانری به قولی که به من داد پایبند بود لبخند زدم. هری خواست نظر خودش رو بگه .اما من کمربندم رو باز کردم و گفتم

- نمیخواد ... بذارید همونجا سر در گمی بکشن!

ابرو های هری بالا پرید! اما به هانری نگاه کردم و گفتم

- مرسی سر قولت بودی!

هانری لبخند دندون نمایی زد! پیاده شد و کمک کرد از اون سمت پیاده شم و گفت

- پس بی حساب شدیم!

سر تکون دادم آره و گفتم

- اما اگر جوم سالن به در بردن باز باید بدی به من!

هانری بلند زد زیر خنده و گفت

- چه شیطان کوچولویی کنارم دارم!

ناخوداگاه لبخند زدم و گفتم

- پیش خودت دوره دیدم!

هری هم رسید کناد ما و هم قدم شدیم. ارد خونه شدیم. هانری رو کرد بهش و گفت

- جین رو ببر اتاقش! به ایلا سر بزن! بیا دفتر پیش من!

حالم گرفته شد! چرا خودش منو نرسوند! شاکی نگاهش کردم اما

هانری بدون نگاه کردن به من رفت سمت اتاق کارش و من و هری از

پله ها بالا رفتیم. تو سکوت منو رسوند به اتاقم و گفت

- ما شاید چند روز نباشیم. مواظب ایلا باش!

خواست بره که سریع گفتم

- چند روز!؟ چرا!؟ نمیشه منم بیام!؟

هری مکث کرد اما نگاهم نکرد و گفت

- این تصمیم هانریه!

شاکی گفتم

- هانری! منم میخوام بیام!

میدونستم هانری صدام رو شنید، اما جواب نداد! هری هم مکث نکرد و پایین رفت.

این انصاف نبود. وارد اتاقم شدم و گفتم

- هانری باید صحبت کنیم.

باز هم جواب نداد، نیاز داشتم دوش بگیرم! وارد سرویس شدم. وان رو گذاشتم تا پر شه و گفتم

- هانری! من که چیز زیادی ازت نمیخوام! میشه صحبت کنیم! قبل از اینکه بری!

باز هم سکوت بود و سکوت...

لخت شدم. تو وان دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

همه اتفاقات تو سرم مرور شد. هر چقدر هم با هیجان و آدرنالین حالت خوب شه! یا با انتقام لذت ببری! اما تهش انگار باز یه غمی هست...

یه غم عمیق و نداشتن بزرگ ...

انگار ت این مسیر هرگز آرامش نداری

زمزمه کردم

- بعید میدونم بتونم اینجوری ادامه بدم هاتری!

با چشم های بسته آروم تو آب فرو رفتم.

چیپست کنار گوشم صدایی خشخش مانند داد.

اما من توجه نکردم و زیر آب موندم.

زیر آب چشم هام رو باز کر م و به بالا نگاه کردم.

به جریان آب روی و ن!

چند ساعت پیش بخاطر نجات جونم و غرق نشدن خوشحال بودم

الان خود خواسته تو آب فرو رفتم و به غرق شدن دارم فکر میکنم

ریه هام از فشار درد گرفت و بدنم برای یه نفس تازه آماده بود.

اما دوست داشتم بیشتر بمونم.

یکم بیشتر از آستانه تحملم!

اما سایه ای روی آب اومد و هانری با عصبانیت منو از آب بیرون کشید!

هینی از هوا گرفتم و داد هانری تو سرم پیچید!

هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی جین!؟

یه نفس عمیق دیگه کشیدم و چشم هام رو دست کشیدم. اما مجدد

به پشتی جکوزی لم دادم و با لبخند رضایت به هانری نگاه کردم.

بدون توجه به خشم هانری گفتم

- آره! میخواستم مجبورت کنم بیای پیشم

از عصبانیت چشم های هانری چیزی کم نشد. اما گره ای بین ابروهاش افتاد و تو سکوت نگاهم کرد.

چشم هام رو بستم و گفتم

- من چیزی برای از دست دادن ندارم هانری! منو با خودت میبری! وگرنه راه های زیادی بلدم برای دیووونه بازی!

چشم هام رو باز کردم و به هانری نگاه کردم. همچنان فقط خیره به من بود.

چشم هاش رو بست و حس کردم داره خودش رو آروم میکنه! اما پایین لباسش رو گرفت و با یه حرکت بیرون آورد. پرت کرد سمت در سرویس و نگاهم کرد.

کلافه گفت

- اگر بتونی آرومم کنی! میبرمت!

مشکوک نگاهش کردم. بدون چشم برداشتن از چشم های من باقی لباسش رو بیرون آورد. وارد وان شد و گفت

- اگر نتونی! جوری بخاطر این رفتارت تنبیه میشی که دیگه هرگز منو بازی ندی!

رو به رو من نشست. دستش رو گذاشت دو طرف وان و لم داد. پوزخندی به صورت سر در گم من زد و گفت

- شروع کن!

من هرگز دختر اغوا گری نبودم. شاید از نظر خیلی ها زیبا بودم و جولیا هم از همین زیبایی همیشه استفاده میکرد، اما من برعکس جولیا هیچوقت سعی نکردم اغواگری کنم.

به صورت منتظر هانری نگاه کردم...

نمیخوام بری و من باز تو این عمارت حبس بشم.

پس همه تلاشم رو میکنم.

خودم رو به سمتش کشیدم و گفتم

- چطور آرومت کنم وقتی خودم پر از خشمم!؟

نگاهش دقیق تر شد و تو بغلش نشستم.

دستم رو روی ته ریش تازه رشد کرده صورتش کشیدم و گفتم

- انتقام شیرینه اما کافی نیست!

سرم رو نزدیک تر بردم و لب هامون چند میلیمتری هم رسید.

اما هانری برای بوسیدن من تلاش نکرد...

مماس لبش گفتم

- وقتی ایوا منو کنار خودش کشید، دوست داشتم میتونستم عذابش بدم. دلم میخواست اون اسلحه کوچیک تو دستم بود و مغز دوتا همراهش رو پودر میکردم.

لبمو تر کردم و لب پایین هانری رو بوسیدم و گفتم

- میدونی کله های زیادی تو زندگی من هست که دوست دارم منفجر کم!

نگاهم به لب های هانری بود، از این حرفم رد لبخند رو روی لب هاش دیدم.

مجدد لبش رو بوسیدم و گفتم

- گاهی حس میکنم تو باعث شدی از زندگی ارزشمندم جدا شم...

خودم رو تو بغلش کشیدم و گفتم

- زندگی که توش یه دختر خودساخته و با اراده بودم که از عوضی های مفت خور متنفره!

هانری از این حرکتم نفسش رو سنگین بیرون داد... میدونستم واقتم کمه!

نمیدونستم چرا دارم حرف میزنم!

اونم این حرف ها ...

کتف لخت هانری رو بوسیدم و خودم رو آماده رابطه قرار دادم. کنار گوش هانری زمزمه کردم

- گاهی اما حس میکنم زندگی واقعی من اینجاست! جایی که به جای تنفر از عوضی های مفت خور میتونی مغزشون رو متلاشی کنی!

چشم هام رو بستم و جایی که میخواستم نشستم. آه من با آه هانری ترکیب شد و زمزمه کردم

- من به اینجا تعلق دارم... انقدر منو کنار نذار!

خمار به هانری نگاه کردم.

انتظار داشتم صورتش همچنان بی روح و جدی و خیره به من باشه. اما

هانری چشم هاش رو بسته بود و نفسش رو با رضایت بیرون داد.

دستش دورم حلقه شد و بهم فرصت ادامه حرف زدن رو نداد

هرچند من دیگه حرفی نداشتم.

یکی شدیم و خشممون آتیش شد بین بدن هامون...

خشم ... خشم... واقعا خشم بود که من و هانری رو به هم پیوند میزد

...

وقتی به تخت رسیدم نه رمقی برام مونده بود نه توانی... اما

میترسیدم هانری منو بذاره و بره!

با کرختی چرخیدم سمت هانری که پتو رو تنمون کشید و گفت

- باید یکم بخوابیم. سه ساعت دیگه میریم!

خمار نگاهش کردم. لبخند رضایتی زد و گفت

- خوب تونستی آرومم کنی!

حالا این من بودم که لبخند میزدم. میدونستم میتونم...

دیگه غرق آرامش شدم. چشم هام رو بستم.

میدونم باز ممکنه تا لبه پرتگاه مرگ برم... اما ...

این زندگی رو به حبس بودن تو اتاق ترجیح میدم.

به عمیق ترین خواب عمرم فرو رفتم اما با تکون تخت سریع بیدار شدم. دقیقا ۲ ساعت خوابیده بودیم. هانری بلند شد و کنار گوشش رو لمس کرد.

گفت

- همه تجهیزات آماده است هری!؟

صدای هری رو نمیشنیدم. اما هانری رفت سمت کمد لباس هاش و گفت

- خوبه! لباس های جین چی!؟

از حرفش با روق خودم رو کشیدم و هانری تازه متوجه بیدار شدن من شد.

برگشت سمتم.

سری به من تکون داد و گفت

- خوبه ... بگو بیارن اتاق! مرسی!

مشکوک به هانری نگاه کردم

نه بخاطر لباس هایی که گفت دارن برای من میارن، بلکه بخاطر مرسی که آخر حرفش به هری گفت!

هانری واقعا آروم شده بود!

ناخوداگاه لبخند زدم.

آروم شده!

من آرومش کردم!

چرا دیوونه ها دوست داشتنی ترن!؟

هانری از داخل کمد برای خودش یک دست لباس مشکی بیرون آورد و

گفت

- جایی که داریم میریم از کشتی ایوا هم خطرناک تره جین!

در حالی که لباس می‌پوشید برگشت سمت من و گفت

- اولویت باید حفظ جونت باشه! بعد از اون حفظ و پایبندی به نقشه!

بعد از اون حفظ جون بقیه!

ابروهام بالا پرید و آروم پرسیدم

- حفظ جون بقیه آخره!؟ یعنی اگر من تو خطر مرگ باشم اولویت اول تو ، نیست!؟

هانری ریلکس سر تکون داد و گفت

- نه! برای تو هم باید همینطوری باشه! اول خودت، بعد نقشه، بعد من!

شوکه گفتم

- تو کار کشته ای نیاز به مراقبت نداری! اما من...

هانری پرید وسط حرفم. شونه ای بالا انداخت و گفت

- میتونی نیای جین! قانون من امروز اینه!

از حرف هانری واقعا کلافه شدم. لب هام رو با حرص به هم فشردم و فقط نگاهش کردم.

میخواست این کار رو کنه و منو نبره!؟

یا واقعا قضیه دیگه ای داشت!؟

تقه ای به در خورد و هانری نگاهم کرد.

دقیق ، جدی و بی روح پرسید

- میای!؟ یا بگم بره!

مثل خودش گره انداختم بین ابروهام و گفتم

- میام!

هانری در رو باز کرد. لباس هام رو گرفت و گفت

- خوبه! سریع تر برو سرویس!

دوست نداشتم اینجوری بهم دستور بده اما نمیخواستم اعصاب

نداشته هانری رو مجدد بهم بریزم.

سریع وارد سرویس شدم و کارهامو کردم. به صورت خودم تو آینه نگاه کردم. چشم هام برق میزد!

تکنه واقعا زندگی مناسب من همینه!؟

سرم رو تکون دادم تا این افکار رو کنار بریزم! زندگی مناسب هیچکس مسلما اینجور بلاتکلیفی نیست!

از سرویس اومدم بیرون و به هانری که داشت کاور لباس منو باز میکرد نگاه کردم.

یه شلوار و پیراهن مشکی ساده و راحت تنش بود.

اما تو دستش! یه پیراهن دکولته نسبتا کوتاه مشکی بود! شاکی گفتم

- من باید اینو بپوشم!؟

هانری برگشت سمت من و گفت

- دقیقا!

دستم رو به سینه زدم و گفتم

- چرا تو لباس راحت میپوشی و من...

نذاشت حرفم تموم شه و قاطع گفت

- چون تو طعمه ای جین! حالا بیا اینجا تجهیزاتی که هری برات درست کرده رو بهت یاد بدم.

با سر به اسلحه و چاقو کوچک روی تخت اشاره کرد

هر دو بند چرمی داشتن

خوبه حداقل چیزی همراهم هست! وگرنه واقعا نامردی بود!

پیراهنم از کمر چین داشت و این قضیه باعث می‌شد هانری به راحتی بتونه اسلحه و چاقو روی رون پام جاسازی کنه!

موهام رو باز ، دورم ریختم و آرایش کردم. و یه کتونی نگین دوزی شده هم بهم داد .

مشکوک به کتونی نگاه کردم و هانری گفت

- هم بتونی بدویی هم تابلو نباشه کتونی!

چشم چرخوندم و در حالی که کفش هارو میپوشیدم گفتم

- تابلو که هیت کتونیه! فقط مجلسی شده! حالا میشه بگی داریم میریم کجا!؟

هانری سر تا پام رو بر انداز کرد و با لبخند رضایتی گفت

- داریم میریم تو مخ پسر ایوا رو بزنی!

متعجب به هانری نگاه کردم اما هانری فقط دستم رو گرفت و من رو همراه خودش بیرون برو. شاکی گفتم

- اگر برنامه این بود پس چرا نمیخواستید منو ببرید!؟

هانری بدون نگاه کردن به من گفت

- برنامه این نبود! بخاطر تو تغییر دادیم!

باورم نمیشد هانری حقیقتو بگه!

یعنی واقعا هانری بخاطر من برنامه به این مهمی رو عوض کرد تا منم نقشی داشته باشم!؟

نه!

مسلما به این خاطر برنامه رو عوض کرد که اینجوری احتمال موفقیتش بیشتر بود.

از پله های سر سرا پایین رفتیم و هری رو دیدم که منتظر ماست. اون هم لباسی شبیه هانری پوشیده بود.

نگاش رو من چرخید و به هانری نگاه کرد.

دیگه به هم رسیده بودیم. هری گفت

- مطمئنی جین میتونه کوین رو جذب کنه!؟

لبخند محوی رو لب هانری نشست و گفت

- چین هر کاری بخواد از پسش بر میاد!

مشکوک به هانری نگاه کردم که هری گفت

- خوبه! امیدوارم امیدت رو تا امید نکنه!

اخم کردم به هری اما اون پوزخند زد.

حالا دیگه بحث شخصی بود باید به هری ثابت میکردم میتونم.

با هم به سمت یه ون مشکی رفتیم. هوا تاریک شده بود. سوار شدیم و انتظار داشتم باز هم همراه یا محافظ های هانری پشت باشن. اما پشت سرمون کسی نبود.

هری اینبار پشت فرمون نشست. راه افتاد و مردد پرسیدم

- کسی همراه ما نمیاد!؟

هانری گفت

- نگران نباش پشتیبانی رفته! ما فقط داریم مواد منفجره رو میبریم!

از حرف هانری شوکه برگشتم به پشت سرم! این جعبه های چوبی که کل ون رو پر کرده بودن ماده منفجره بودن!

از دیدن این حجم مواد منفجره هین گفتم و هری خندید! پیچید تو جاده اصلی و گفت

- برای همین من پشت فرمون نشستم ، هانری بشینه که خودمون دود میشیم!

با استرس صاف نشستم. هانری لبخند زد. خم شد رو من کمربندم رو بست و گفت

- چرا انقدر با بستن کمربند ایمنی مشکل داری جین! تا میشینی کمربندت رو ببند!

وسط یه عملیات انفجار باشی! تو ماشینی با یک تن ماده منفجره!

اونوقت دغدغه ات بستن کمربند ایمنی باشه!

چرا زیادی غیر عادیه!؟

هانری صاف نشست و هری گفت

- بخش ایمنی جین کلا مشکل داره! همش دنبال خطر و دردسره!

هانری اخم کرد اما هری به حرف خودش خندید. چشم هام رو بستم و سعی کردم به هیچکدوم توجه نکنم. بین این دو مرد انگار وسط یه تضاد کامل بودم.

سرم رو گذاشتم رو شونه هانری تا کمی بخوابم و هری گفت

- خب ! برنامه رو میدونی جین!؟

مجدد صاف نشستم و هانری گفت

- خودم براش میگم! اینجایی که داریم میریم عمارت ایواست! جایی که کل اطلاعات و تجهیزات و قرار داد ها و مناقصه های ایوا بایگانی شده.

هانری مکث کرد و هری گفت

- البته فقط ایوا نه ، ایوا و کل خاندانش از چند نسل قبل!

هانری تایید کرد و گفت

- پسر ایوا برعکس پدرش زیاد تمایلی به مخفی بودن و حفظ اطلاعات نداره. پدرش نیست و امشب سومین شب مهمانی بزرگ تو اون عمارته!

ابروهام از پیشونیم به بالا پرید و گفتم

- تو عمارت پدرش! ایوا خبر نداره!؟

هر دو گفتن نه و هانری گفت

- ما اطلاعات زیادی از پسر ایوا داریم! کوین یه مشروب خور و قمار باز قهاره! طبقه پایین عمارت ایوا یک کازینو اختصاصی وجود داره و کوین بیشتر وقتش رو اونجا میگذرونه! یه طبقه پایین بایگانی ها و مدارک ایواست و طبقه بالا محل اقامت و خوشگذرونی خانواده ایوا!

هانری مکث کرد و هری گفت

- البته کوین تنها بازمانده خانواده ایواست!

- اوه یعنی همه مردن!؟

هر رو سر تکون دادن و هری گفت

- کوین وارد بازی های پدرش نمیشه اون فقط از پول پدرش استفاده میکنه!

هانری گفت

- تو باید سر گرمش کنی، فقط اگر بتونی ۲۰ دقیقه از بادی گارد هاش دورش کنی، تمامه!

مشکوک به هانری نگاه کردم و گفتم

- تو این ۲۰ دقیقه چه اتفاقی قراره بیفته!؟

هانری لبخند زد اما به بیرون خیره شد و گفت

- تو وارد مهمونی میشی، کوین مثل همیشه پشت میز پوکر نشسته! با زرنگی که ازت سراغ دارم اونو به سمت خودت میکشونی! بادیگارد ها همراهش میان. فقط تو سرویس و اتاق خواب شخصیش نمیان. اگر بتونی بکشی یکی از این دو جا، ما هم می‌رسیم بهت و ریمون کنترل مرکزی رو از کوین میگیریم. بعدش هم یه آتیش سوزی عالی داریم مثل انفجار قلعه ماریس!

دلم پیچید. نگران به هانری نگاه کردم و گفتم

- آدم های داخل عمارت چی!

هانری نگاهم نکرد و گفت

- تخلیه میشن اما اگر کسی هم بمونه ، تاوان همراهی با ایواست!

شاکی گفتم

- شاید خدمه باشه و بی گناه!

هانری با خشم نگاهم کرد و گفت

- هیچ کس تو این دنیا بی گناه نیست!

از خشم و عصبانیت هانری جا خوردم. نگاهش رو با حرص از من گرفت

و هری آروم گفت

- تبریک میگم جین! دوباره هانری رو عصبانی کردی!

با حرص نگاهش کردم اما قبل من هانری گفت

- خفه شو هری! یک کلمه دیگه از هر کدومتون بشنوم جریان برق چیپست ها رو رها میکنم

با فکر به دردی که دفعه پیش کشیده بودم لب گزیدم.

هیچکس تو این دنیا بی گناه نیست!

چشم هام رو بستم

حرف هانری در عین درست بودن اشتباه بود... هیچکس بی گناه نیست و همه هم مجرم نیستند ...

تو افکار خودم شناور بودم که سرعت ماشین کم شد. انتظار داشتم به عمارت یا منطقه شهری رسیده باشیم اما هری پیچید داخل یک راه فرعی جنگلی... با اینکه سرعتش کم بود اما ماشین تکون های بدی می‌خورد. بلاخره به جایی رسیدیم که از دور یه عمارت غرق نور پید! بود.

بدون فکر پرسیدم

- چطور باید برم داخل و دیده نشم!

هری خندید و هانری نگاهم کرد. با تاسف سری تکون داد و گفت

- ما نباید دیده شیم! تو باید دیده بشی جین! تو جز مهمون های مراسم هستی!

هری ایستاد و هانری با سر به بیرون اشاره کرد.

تو تاریکی دورمون و با نوری که از سمت عمارت میرسید به ماشین سیاه و سدنی که پارک بود نگاه کردم. هانری گفت

- راننده تو رو میرسونه به مراسم. راهنمایی میشی به طبقه پایین، مستقیم میری سمت میز پوکر! کوین هیکلی ترین مرد تو سالنه! همیشه بین دوتا بادیگارد....

هری پرید وسط حرف هانری و گفت

- مسلما تو نگاه اول کوین رو میبینه! فقط من نگرانم کوین، جین رو نبینه!

با حرص به هری نگاه کردم. باید روی تو رو کم کنم! سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و گفتم

- تو نگران نباش! وقتی تو منو دیدی مسلما کوین از تو نابینا تر نیست!

ابروهای هری بالا پرید اما هانری لبخندش رو مخفی کرد.

پیاده شد، کمک کرد تا پیاده شم و گفت

- بحث بی حاصل نکنید! حواست به چیپست باشه جین! آمار دقیق میدی تا بتونیم پیدات کنیم!

سر تکون دادم و با هانری به سمت سدن مشکی رفتیم. هانری در ماشین رو برام باز کرد و گفت

- جین! اولویت بهت گفتم چیه! جون خودت! بعد نقشه! بعد بقیه!

فهمیدی!

آروم سر تکون دادم و نگاهم رفت رو لب هانری!

دوست داشتم لبش رو ببوسم...

هانری نفسش رو کلافه بیرون داد و باعث شد یه صورتش نگاه کنم.

نگاه اونم رو لبم بود اما با عصبانیت نگاهش رو کرفتو و شاکی گفت

- خوب دیگه بشین!

نمیخواستم خودم رو کوچیک کنم و طلب بوسه کنم. چرخیدم تا

بشینم که هانری بازوم رو گرفت. منو با حرص چرخوند سمت خودش و

دیوونه وار لبم رو بوسید.

نفسش تو صورتم خالی شد و ریه هام از عطر نفسش پر شد.

هانری به همون سرعت که منو چرخوند سمت خودش و لبمو بوسید ،خوش رو عقب کشید و گفت

- حالا برو!

ناباورانه نگاهش کردم . دوست داشتم بگم تو یه دیوونه خواستنی هستی!

اما هانری با اخم به ماشین اشاره کرد.

ناخوداگاه لبخند زدم و در حالی که می‌نشستم گفتم

- تو هم مواظب خودت باش!

هانری فقط لب هاش رو به هم فشرد و با نشستن من ، در رو بست...

نگاه آخر رو به هم انداختیم و هانری در رو بست.

ماشین با سرعت کمی مسیر اومده ما رو برمی‌گشت. کنارم یه کیف کوچیک بود.

برداشتم و داخلش رو چک کردم. پول نقد و کارت شناسایی واقعی من بود! کیف رو انداختم رو شونه ام و به بیرون خیره شدم!

واقعا زیر پوست شهر چه ماجرا هایی جریان داره!

وارد جاده اصلی شدیم و خیلی زود به مسیر عمارت ایوا وارد شدیم.

ماشین های مختلف جلو عمارت توقف میکردن. کسی پیاده میشد و می‌رفتند.

کمی طول کشید تا بلاخره نوبت ماشین من شد.

عمارت انقدر بزرگ بود که میتونست یک تالار عمومی باشه!

راننده ایستاد و من پیاده شدم. مردی به استقبالم اومد و گفت

- کارت شناسایی خانم.

سریع کارت رو بهش دادم ، با دفتر کوچک داخل دستش مطابقت داد و گفت

- بفرمایید بانو!

کارت دو به من پس دادو به داخل راهنماییم کرد

وارد عمارت شدیم و با هم به سمت پله های طبقه بالا رفتیم که مکث کردم.

مرد ایستاد و سوالی نگاهم کرد. مشکوک گفتم

- بالا!؟

مرد دقیق نگاهم کرد و گفت

- بله!

هانری تو سرم گفت

- طبقه پایین جین! طبقه پایین!

سعی کردم قاطع باشم و گفتم

- من میرم طبقه پایین!

مرد دقیق نگاهم کرد اما سر تکون دادو من رو به سمت راست سالن و پله های طبقه پایین برد . مردد گفت

- مطمئنید مهمان کازینو هستید!

سر تکون دادم و هانری تو سرم گفت

- بگو بله! مراسم کازینو شروع شده!؟

جمله هانری رو تکرار کردم.

با مرد از پله ها پائین رفتیم و کم کم بوی دود احساس شد.

مرد در چرمی پایین پله ها رو برام باز کرد و گفت

- بله... خیلی وقته! احتمالا دیگه آخرش باشه

هانری تو سرم گفت خوبه و منم تکرار کردم

در باز شد و نگاهم سالن رو از نظر گذروند

سالن غرق نور و دود بود! مرد ها و زن ها مشغول میز های بازی بودن و مستی از سر و رو همه میبارید. درست رو به رو در ورودی میز بزگ پوکر انتهای سالن قرار داشت و مردی هیکلی و درشت اندام پشت میز نشسته بود!

دقیق نگاهش کردم . از این فاصله هم مشخص بود چه موجودی در انتظارمه!

اما همین لحظه سرش رو بلند کرد و صاف تو چشم های من خیره شد .

یه نگاه ساده بود! یه نگاه که احتمالا باید گذرا باشه اما در لحظه گلوی منو خشک کرد.

مرد کنارم گفت

- برای خروج کافیه به ویتر بگید.

منتظر جواب من نموند و رفت بیرون...

اما من همچنان خیره به چشم هایی بودم که تو نگاه اول منو میخکوب کرده بود.

آب دهن تلخم رو پایین فرستادم و خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت میز ها رفتم!

گذرا به میز ها و بازی ها نگاه زدم. .اما سنگینی نگاه کوین همچنان روی من بود.

یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن مشکی و کروات سرخ!

پوس جو گندمی و موهای بلوندی داشت

انقدر که انگار یه بخشی از موهاش و پوستش هم رنگ میشدن!

چشم هاش هم به نظر آبی میومد هر چند از این فاصله خوب قابل

تشخیص نبود.

هانری تو سرم گفت

- داری چکار میکنی جین!؟

کنار یه میز پشت به کوین ایستادم و گفتم

- کوین داره نگاهم میکنه! منم خودمو سر گرم نشون دادم تا کم کم

برم پیشش

هری تو سرم گفت

- سریع تر برو خیلی وقت نداریم! مراسم بعدی به زودی شروع میشه!

هانری گفت

- نه با آرامش برو،عجله همه چیز رو خراب میکنه!

نمیشد جواب بدم. حرف زدن با خودم مسلما برای کسی جلب توجه میکرد

فقط گفتم هوم و به دور زدنم ادامه دادم...

دور یک میز کوچک پوکر که خلوت تر بود ایستادم. مرد میان سالی گفت

- افتخار میدین بانو!؟

لبخند زدم. خواستم بگم نه اما قبل من کسی گفت

- نه!

صداش خش‌دار و تند بود.

ابروهای مرد میانسال بالا پرید و من شوکه برگشتم سمت صدا!

خودش بود! کوین بود! یک قدمی من با دوتا بادیگاردش ایستاده بود.

نگاهش تو صورتم چرخید و قبل از اینکه من چیزی بگم گفت

- تو دختری هستی که جای ماریا فرستادن!؟

هانری تو سرم جواب داد

- بگو آره!

آروم سر تکون دادم آره و کوین پوزخند زد ، سر تا پام رو بر انداز کرد و گفت

- خوبه! بیا بشین سر میز من ببینم چی بلدی!

با کوین هم قدم شدم و گفت

- چرا انقدر دیر کردی!؟ مارگارت قبلا خوش قول تر بود!

هانری تو سرم گفت

- بگو تو ترافیک بیرون عمارت بودی!

حرف هانری رو تکرار کردم، کوین نشست پشت میز پوکر ، کنارش

ایستادم تا ببینم کدوم جایگاه رو انتخاب کنم اما کوین بازوم رو گرفت.

من رو کشید تو بغلش تا رو پاش بشینم و گفت

- خوبه حداقل خوش دستی!

هانری سریع تو سرم گفت

- داره چکار میکنه!؟

سعی کردم شوک رو از صدام کنار بذارم و گفتم

- فکر نمیکردم باید اینجا بشینم!

کوین خندید و گفت

- اینجا قانون منه! گویا مارگارت بهت نگفته بود!

از این زاویه درشت تر به نظر می‌رسید!

چطور یه نفر انقدر درشته!

هانری تو سرم مجدد پرسید

- جین کجایید!؟

به میز پوکر نگاه کردم و گفتم

- خب حالا چطور باید روی پات بشینم و بازی کنم!

هانری انگار بلاخره از اینکه فهمید ما کجاییم آروم شد.

اما یه لحظه از فکرم گذشت

اگر من این مرد رو بکشونم تا اتاق خواب... اگر هانری و هری به موقع

نرسند چی!؟

بهتره به این اگر فکر نکنم!

کوین دستش رو رو کمر و باسن من کشید و گفت

- خیلی راحت! انگار که رو یه صندلی نرم نشستی!

با این حرف کمرم رو کشید تا داخل روند و درست نزدیک به بین پاش بشینم .

تمرکز نداشتم به کارت های روی میز نگاه کردم و گفتم

- خب من ترجیح میدم وقتی اینجا میشینم به جای بازی پوکر کار دیگه کنم

کوین مشکوک نگاهم کرد. سرم رو کمی عقب کشیدم و سعی کردم خمار ترین نگاهم رو تحویلش بدم که کوین گفت

- مثلا چه کاری!؟

دستم آروم نشست کنار دکمه های پیراهنش و گفتم

- مثلا اینا رو باز کنم !

چشم های کوین ریز شد دقیق نگاهم کرد اما چیزی نگفت

فرصت داشت از دستم میرفت .

دستم رو آروم بردم سمت کمر شلوارش و گفتم

- یا اینو باز کنم...

چشم هاش رنگ شهوت گرفت اما نگاهش همچنان نافذ بود. دست بزرگش کمرم رو لمس کرد و گفت

- یعنی میخوای بگی تو جوجه مردنی فکر میکنی زیر من دووم میاری!؟

یه لحظه ترس کل وجودم رو گرفت

هانری گفت اولویت جون خودته بعد نقشه!

باید چشم میچرخوندم ، برمیگشتم به بازی پوکر و به هانری میگفتم نمیتونم.

اما جین سرکش درونم اخم کرد و جواب دادم

- مسلما این توبی که هیچوقت نمیتونی منو روی تختخوابت داشته باشی وگرنه، کسی نیستی که از پست بر نیام!

چشم های کوین ریز تر شد و هانری تو سرم گفت

- خوبه جین اما زیاده روی نکن!

لبخند محوی رو لب های کوین نشست و گفت

- من میتونم همین الان بلندت کنم و تا هر روزی که بخوام تو اتاقم حبست کنم!

به صفحه ورق نگاه کردم و گفتم

- اما تو مردی نیستی که چنین حرکت ساده ای راضیت کنه!

کوین آروم خندید گودی کمرم رو نوازش کرد و گفت

- دختر زرنگی هستی! چند ساله پوکر بازی میکنی!؟

این سوالی نبود که جواب درستش رو بدونم. هانری تو سرم گفت

- بگو ؟!

آروم گفتم شش!

کوین هومی گفت و همینطور که کمرم رو نوازش میکرد گفت

- دوست داری میز پوکر قدیمی خاندان ما رو ببینی!

هانری تو سرم گفت

- خوبه . قبول کن!

به کوین نگاه کردم و گفتم

- میز پوکر قدیمی!؟

تظاهر به تعجب و کنجکاوی من جواب داد و کوین بلندم کرد. دستش نشست تو گودی کمرم و در حالی که منو به سمت در دیگه ای می‌برد گفت

- دقیقا! این میز بخشی از هویت ماست ! با من بیا!

هری تو سرم گفت

- ما نمیتونیم وارد طبقه زیر زمین بشیم جین! فقط اگر طبقه بالاست همراهش برو!

دوست داشتم داد بزنم و بگم خب اگر پایین باشه من چطور همراهش نرم!؟

اما موقعیت حرف زدن نداشتم . فقط هوم گفتم و کوین به بادیگارد سمت راستش اشاره کرد در رد باز کنه.

رو کرد به من و گفت

- تو اولیت دختر پوکر بازی هستی که قراره این میز پوکر رو ببینی!

از در خارج شدیم و نگاهم به دو تا راه پله افتاد...

یکی به سمت پایین و یکی به سمت بالا .

تو دلم دعا کردم بریم بالا تا هری و هانری خودشون رو برسونن و کمکم کنن

اما کوین کمرم رو تو دستش فشرد و منو همراه خودش برد به طبقه پایین

آروم گفتم

- اوا! من نمیدونستم یه طبقه پایین تر از اینجا هم دارید!

کوین خندید و گفت

- خیلی چیز ها اینجا هست که خیلی ها نمیدونن.

آروم از پله ها پائین رفتیم و هانری کلافه گفت

- جین ... برگرد، به بهانه سردیس برگرد بالا. میترسم ارتباط چیپست با ما قطع شه! ما از طبقه پایین چیزی نمیدونیم.

ضربان قلبم بالا رفته بود. مردد گفتم

- این پایین سرویس هم هست!؟

کوین خندید و گفت

- آره! هر چیزی که فکرش رو بکنه تو این طبقه داریم! تو میشی خواهر زاده مارگارت درسته!؟

منتظر بودم هانری تو سرم جواب بده. اما وقتی دیرم جواب نداد خودم گفتم

- چطور!؟

کوین خندید و گفت

- مارگارت بهت یاد نداده نباید از من سوال بپرسی!

لحن کوین سر شده بود، استرس بدی تو وجودم بیدار شد. باز هم انتظار داشتم هانری چیزی بگه اما نگفت...

نکنه چیپست ها اینجا کار نکنن!

کوین که سکوت منو دید گفت

- خوبه حداقل شما دختر ها میدونین کی ساکت بشید!

از پا گرد منبت کاری شده ای گذشتیم و کوین به بادیگارد ها اشاره کرد

همونجا بمونن!

همینطور که دستش رو کمر من بود منو به سمت سالن بزرگ رو به رو

که میز بیلیارد سرخ و منبت کاری شده ای داشت برد، دستش رو کمرم

حرکت کرد و گفت

- این میز بیلیارد ۴۷ ساله که اینجاست! پدرم با اولین معشوقه اش

روی این میز معاشقه کرد!

کنار میز ایستادیم و گفتم

- یعنی سن این میز ۴۷ ساله!؟

خودم رو کمی عقب کشیدم تا به کوین نگاه کنم. اون هم مخالفت نکرد و کمرم رو ول کرد.

به من نگاه کرد و گفت

- نه! خیلی بیشتر از ۴۷ سال! اما ۴۷ ساله که اینجاست! و ۴۷ ساله که رنگش با این مخمل سرخ تزئین شده!

مردد پرسیدم

- معشوقه پدرت احیانا مادر خودت نمیشد!؟

کوین با چشم های نافذ و مغرورش نگاهم کرد و گفت

- تو دختر زرنگی هستی جین! از دختر های زرنگ خوشم میاد!

دور میز آروم چرخید و گفت

- مارگارت فقط دختر های احمق رو می‌فرسته سمت من! شاید هم فقط دختر های احمق تو دست و بالش داره!

سمت دیگه میز ایستاد. دقیق نگاهم کرد و گفت

- چرا باید اینبار تو رو بفرسته جین! بهتره با من رو راست باشی!

مدل خودش دور میز چرخیدم اما از کنارش رد شدم و گفتم

- اون فکر می‌کرد من برای تو جذاب نیستم! مسخره ام کرد و گفت

شاید تو اصلا منو نبینی!

چشم های کوین ریز شد و گفتم

- شاید مارگارت در مورد تو اشتباه فکر میکنه! همین باعث میشه دختر

های احمق رو بفرسته سمتت!

برگشتم جایی که بودم و به کوین نگاه کردم

گره عمیقی بین ابروهاش بود و گفت

- میخوای بگی مارگارت فکر میکنه من احمقم!

وا وجود نگاه ترسناک کوین اما من سعی کردم خودم رو نبازم، چشم چرخوندم و گفتم

- من اینو نگفتم! البته شاید این هم باشه! اما میخوام بگم مارگارت فور میکنه تو از اون تیپ دختر خوشت میاد، راحت! در دسترس! عملی! همه پسند!

چشم های کوین مجدد ریز شد اما عصبانیت صورتش کم شد. دستش رو گذاشت لبه میز بیلیارد و گفت

- یه دست بازی کنیم! هر کی برد هرچی بگه باید برآورده بشه!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- چرا باید قبول کنم!؟

کوین پوزخندی زد و گفت

- چون چاره دیگه ای نداری وگرنه نمیتونی بری بیرون!

ابروهام بالا پرید و گفتم

- اما اینکار عادلانه نیست!

خندید. به سمت باکس چوب های بیلیارد کنار سالن رفت و گفت

- کی گفته اینجا عدالت وجود داره!؟

دوتا چوب بیلیارد آورد . یکی رو به سمت من گرفت و گفت

- شروع کن عزیزم!

با عشوه عقب رفتم و گفتم

- من بیلیارد باز نیستم چرا با پوکر امتحان نکنیم!

چشم های کوین دوباره رنگ شهوت گرفت . مشخص بود مرد باهوشی نیست . چوب هارو کنار گذاشت و گفت

- چه خوب پس میتونیم بپریم به نتیجه! من برنده شدم!

کمرم رو تو دستش گرفت و منو کشید سمت خودش...

اما عقب رفتم تا با حرف برای خودم زمان بخرم. کوین اینبار نذاشت

عقب برم. با من اومد و منو بین خودش و میز بیلیارد قفل کرد.

کمرم رو گرفت و منو نشوند لبه میز و گفت

- مارگارت بهت نگفته من هر از گاهی رو این میز خاطره سازی میکنم!

قلبم تو سرم میزد.

اما سعی کردم آروم باشم

کافی بود رون پام رو لمس کنه تا متوجه اسلحه من بشه.

برای همین سریع دستم رو گذاشتم رو شونه های کوین تا دست هاش

به سمت پایین نره و گفتم

- نه نگفته بود! اما خوشحالم که حق با من میشه!

چشم های کوین ریز شد و گفت

- حق با تو میشه؟

سر تکون دادم و گفتم

- دقیقا! گفتم نمیتونی منو تو تختخوابت داشته باشی!

با این حرف چشمکی به چشم هاش زدم و نگاهم رو خمار کردم.

کمرم رو بین دست هاش فشرد و گفت

- من هرچیزی بخوام رو میتونم داشته باشم!

با این حرف دستش رو زانو های من نشست و پام رو باز کرد.

خواستم یاز هم با حرف زمان بخرم

اما مغزم از ترس از کار افتاده بود. کوین خودش رو بین پام فشرد

از حس بدنش یخ شدم

اما ابروهای کوین هم بالا پرید!

خودش رو عقب کشید و به پام نگاه کرد

حدس زدم اسلحه رو حس کرده. خواست دامن پیراهنم رو بده بالا که

خودم رو روی میز عقب کشیدم

کوین مچ پام رو گرفت تا منو بکشه سمت خودش که با پای دیگه ام

کوبیدم تخت سینه اش ً داد زد

- بیچاره ات میکنم جاسوس کوچولو!

با وجود ضربه پای من عقب نرفت و منو کشید سمت خودش!

اسلحه کوچیک زیر پیراهنم رو بیرون آوردم اما دست دیگه ای مچ

دستم رو گرفت !

پادیگارد های کوین اومده بودن کمکش!

کوین گردنم رو تو دستش گرفت و گفت

- برای کدوم عوضی کار میکنی!

چنان به گردنم فشار داد که نفسم رفت

با خشم نگاهم کرد و گفت

- حرف بزن!

به دروغ لب زدم

- پدرت! ایوا!

چشم های کوین گرد شد. دستش رو عقب کشید و گفت

- چی !

نفس گرفتم تا صدام باز شه. مغزم دنبال یه دروه مفید بود. اما از

شدت وحشت درست کار نمیکرد. ودین چونه ام رو گرفت و گفت

- حرف بزن تا فکت رو نشکستم

دستش انگار یه پرس آهنی بود که واقعا میخواست استخون منو

بشکنه!

با درد گفتم

- پدرت من رو فرستاد ! گفت ازت حامله بشم!

کوین فکم رو ول کرد. عقب رفت و گفت

- چه دروغگو افتضاحی هستی جین!

دوست داشتم نترس باشم. اما نشنیدن صدای هانری تو سرم تمام

جرئت منو پودر کرده بود.

اصلا نکنه رفته باشن و من تو دام این مرد و ایوا اسیر شم!

نکنه هری و هانری مرده باشن!

با وحشتی که دیگه قابل مخفی کردن نبود به کوین نگاه کردم.

پوزخندی زد و گفت

- من عقیمم وگرنه دختر های زیادی رو حامله کرده بودم!

با این حرف دستش اومد زیر دامنم و از روی پام بالا رفت

پاهام رو خواستم ببندم اما کوین زانو پاهام رو محکم گرفت و بادیگارد

هاش هم دست هام رو گرفته بودن .

کوین مجدد خودش رو به بدنم فشرد و گفت

- حرف بزن جین! تو چرا اینجایی!؟ همه حقیقت رو به من بگو!

سلام دوستان. روز شما بخیر

ممنونم از پیام های پر محبت شما.، متاسفانه بیماری قدیمی من که قبلا باهاش درگیر بودم و خوب شده بود ، مجدد عود کرده و احتمالا رمان پادشاهی گناه آخرین رمان من باشه

این رمان به زودی تموم میشه .

اگر احینا وقفه ای افتاد که سعی میکنم نیفته، خواستم در جریان شرایطم باشید.

اگر روزی مجدد بخوام رمان بنویسم داخل همین برنامه اعلام میکنم

ممنونم از همراهی ک پیام هاتون . همیشه سلامت و شاو باشید.

ساحل

وحشت نمیذاشت مغزم درست کار کنه.

به یه دروغ دیگه نیاز داشتم.

نالیدم،همه اش همین بود!

کوین مجدد حمهوری ور شد به من و گردنم رو گرفت. اینبار منو با گردنم از روی میز بلند کرد.

داشتم خفه میشدم

چنگ زدم به مچ دستش و کوین داد زد

- حقیقت جین! میگی یا بدترین عذاب عمرت رو میخوای تجربه کنی!؟

به سختی لب زدم

- پدرت...

اما نتونستم ادامه بدم. دنیا داشت تار میشد که کوین گردنم رو رها کرد ، اما مشت دست دیگه اش تو شکمم فرو رفت و پرت شدم روب میز بیلیارد.

درد تو شکمم با درد و خفگی گردنم ترکیب شد و چشم هام رو سیاه کرد . پاهام کشیده شد سمت لبه میز اما من نا نداشتم تکون بخورم.

کوین از بالا سرم نگاهم کرد و گفت

- این آخرین فرصته توئه جین! کی تو رو فرستاده و چرا! ؟

یاد حرف هانری افتادم. اولویت اول خودت و جون خودت! بعد نقشه!

اما من نمیتونستم صادق باشم...

نمیتونستم ببازم

بی رمق لب زدم

- من از پدرت باردارم! اما ا ن میخواست تو فکر کنی این بچه مال توئه!

تا بیشتر این بچه رو حمایت کنی!

باورم نمیشد چنین چرندیاتی دارم به کوین میگم.

اما بر ای نجات جونم چاره دیگه ای نداشتم.

کوین چند لحظه فقط ناباورانه نگاهم کرد

چشم هاش به وضوح شوکه بود اما مشخص نبود حرفم رو باور کرده یا نه!

مردد یه قدم عقب رفت و گفت

- دروغه! میخوای فریبم بدی!

باید بهش میگفتم نه! باید اصرار میکردم تا باور کنه، تا منو از اینجا بیرون ببره. اما چشم هام بدون اراده من بسته شد و همه جا تو تاریکی فرو رفت

صدایی تو سرم میگفت

- جین! جین!

اما نمیتونستم جواب بدم. تا نداشتم و بدنم درد میکرد. چشم هام رو به سختی باز کردم..

سقف بالای سرم نقاشی شده و گچ کاری بود .

خواستم بلند شم اما بدنم رو نتونستم تکون بدم.

با وحشت به دست و پاهام نگاه کردم. همه رو به تخت بسته بودن.

هانری مجدد تو سرم گفت

- جین لعنتی! میشنوی صدای منو!؟

لب زدم

هانری! من تو یه اتاقم.

هانری و هری هر دو گفتن

- بلاخره!

مشخص بود هر دو نفس راحت کشیدن.

اما من نمیتونستم نفس راحت بکشم. با ترس گفتم

-دست و پاهام بسته است و تنهام!

هر دو زیر لب لعنتی فرستادن و هری گفت

- الان لوکیشنی رو ردیابی میکنم. جین چه اتفاقی افتاد وقتی قطع بودی!؟

هانری زمزمه کرد

- حالت چطوره!؟

خواستم جواب بدم. اما در اتاق باز شد. کوین با مرد میان سالی وارد شد.

نگاهمون که به هم رسید پوزخندی زد و گفت

- ادعا میکنه حامله است!

مرد میان سال که کت شلوار کرمی تنش بود و خمیده و حسابی مسن بود، عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد. اومد سمتم اما خطاب به گوین گفت

- با آزمایش خون، بصورت قطعی مشخص میشه حامله هست یا نه!

هانری تو سرم گفت

- لعنتی !

هری گفت

- ما داریم میایم جین!

کوین گفت

- پس نمونه رو بگیر دکتر! تا یک ربع دیگه به من جواب رو میرسونی!؟

با این حرف نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت.

دکتر کیفش رو باز کرد و گفت

- فقط یک ربع طول میکشه تا این نمونه به آزمایشگاه برسه! اما فکر کنم تا ۱ ساعت دیگه بتونم جوابش رو بهت برسونم!

کوین گفت خوبه و دکتر اومد کنارم. خودم رو کنار کشیدم هرچند با وجود بسته بودن دست هام قادر به تکون زیادی هم نبودم. اما تقلا کردم و گفتم

- طبق قسم پزشکی شما حق ندارید...

دکتر پرید وسط حرفم و گفت

- من قسم پزشکی نخوردم دخترم. حالا هم آروم بگیر چون من معروفم به بد خون گرفتن!

خودش و کوین زدن زیر خنده و کوین خم شد با خشم بازوم رو محکم گرفت

از درد نالیدم و سرنگ دست دکتر تو گوشت تنم فرو رفت.

اینبار دیگه جیغ زدم چون واقعا درد بدی داشت. هانری تو سرم داد زد

- لعنتی جین! نباید میاوردمت!

لب گزیدم تا صدام رو کنترل کنم. کوین نگاه رضایت منی به من انداخت و دکتر عقب رفت. نگاه کوین به لبم که بین دندونام بود خیره شد.

شریف لبم رو رها کردم اما نگاه کوین آروم و با اکراه از روی من کنار رفت

- دکتر گفت

-من زودتر برم! نمونه دیگه ای نمیخوای!؟

کوین با تکون سر گفت نه و همراه دکتر رفت. فکر کردم میره بیرون ، اما دکتر که از اتاق رفت بیرون کوین برگشت داخل و ...

در اتاق رو قفل کرد.

آروم چرخید سمت من و گفت

- چقدر قشنگ جیغ میکشی جین!

با آرامش به سمتم اومد و گفت

- من معمولا وقتی تو خونه ام مهمونی دارم، زیاد تو اتاق خواب نمیمونم!

کرواتش رو شل کرد و گفت

- اما فکر کنم اینبار بتونم تا اومدن جواب تست با تو سر گرم شم!

کرواتش رو باز کرد و پرت کرد کنار!

ضربان قلبم تو سرم میزد. هانری... کاش برسی!

لب هام رو با حرص فقط به هم فشار دادم و کوین کتش رو پرت کرد رو زمین

اومد پای تخت ایستاد و دکمه های سر آستینش رو باز کرد. از این زاویه حتی از قبل هم درشت تر به نظر می‌رسید.

میدونستم رنگم پریده!

اینو پوزخند راضی رو لب های کوین فریاد میزد. نگاهش از رو من پایین رفت و در حالی که آستین هاش رو میداد بالا گفت

- اگر واقعا نطفه برادرم تو شکم تو باشه! نمیخوام به کشتن بدمش!

یه پای من رو از تخت باز کرد و گفت

- اما اگر نباشه! چنان میکنمت که رحمت نیاز به صد تا بخیه پیدا کنه!

مچ پام رومحکم گرفت و زانو زد رو تخت . دستش اومد زیر پیراهنم و لباس زیرم رو پایین کشید. با پام سعی کردم بهش لگد بزنم اما چنان پام رو چرخوند که فقط از درد جیغ کشیدم.

هانری تو سرم کلافه گفت

- ما نزدیکیم جین...

نزدیک بودن کافی نبود.

باید میرسیدن .

کوین لباس زیرم رو پایین کشید و از پام بیرون آورد. پام رو مجدد به تخت بست و اومد کامل رو تخت نشست .

باید زمان میخریدم. باید باهاش حرف میزدم.

با ناله گفتم

- چرا به ایوا زنگ نمیزنی! چرا از خودش نمیپرسی!

پوزخند رو لب های کوین پر رنگ تر شد و گفت

- چون اون تو رو یواشکی فرستاد! پس من هم باید به پدرم درس بدم.

دست هام رو کشیدم و گفتم

- اما من که با پای خودم اومدم! چرا منو بستی!؟ من میخوام آینده خودم و بچه ام تضمین شه! مگه فرار میکنم که منو بستی!

کوین دقیق نگاهم کرد و گفت

- تو که اومدی با من بخوابی! چه فرقی برات داره دست و پاهات باز باشه یا بسته!

نباید خودم رو میباختم

تمام قدرتم رو جمع کردم و بهش پوزخند زدم. با آرامش بیشتری از قبل گفتم

- من دوست ندارم مثل یه اسیر رابطه داشته باشم. اینجوری لذتم کمتر میشه! البته که تو از لمس من محروم میشی و باید برای تو مهم باشه!

کوین بلند زد زیر خنده و گفت

- دهن وراجت رو دوست دارم. اما فکر کنم به اینکه ممکنه من فیتیش برده داشته باشم فکر نکرده بودی! نه!؟

میدونم هر چقدر هم سعی کنم ظاهرم رو حفظ کنم باز صدای قلبم که انگار تو گردنم میزنه نه تو سینه ام، به گوش کوین میرسه!

اما نمیشد تلاش نکنم

به سختی لبخند زدم و گفتم

- نه! ایوا فقط از روحیه حساس تو بهم گفته!

گره بزرگی بین ابروهای کوین افتاد و پیراهنم رو کشید تا از تنم بیرون بیاره

با حرص گفت

- اون پیرمرد خرفت زیاد حرف میزنه!

از کشیده شدن پیراهنم، بخشی از چین دورش از لباس جدا شد و

صدای جر خوردنش تو اتاق پیچید.

اما بالا تنه اش که با زیپ فیکس شده بود به تنم موند.

آروم خندیدم و گفتم

- خدای من تو حتی بلد نیستی چطور یه پیراهن بیرون بیاری! شاید

عقیم نیستی و فقط بلد نیستی چطوری بچه تولید کنی!

هانری تو سرم داد زد

- جین عصبانیت نکن!

نمیتونستم به هانری جواب بدم

اما من چاره دیگه ای نداشتم.

باید با حرف زدن زمان میخریدم. حالا این حرف هر چیزی که باشه!

کوین سرخ شد اما لباسم رو ول کرد .دقیق نگاهم کرد و گفت

- میخوای عصبانیم کنی!؟

آروم سر تکون دادم آره!

چشم هاش ریز شد و گفت

- تو اون بچه رو نمیخوای نه!؟ تو اومدی تا اینجوری بچه رو سقط کنی!

رشته کلام داشت از دستم در میرفت. فقط به کوین کنار کردم که از رو تخت بلند شد. عصبی و کلافه شروع کرد به قدم زدن و گفت

- اینجا یه چیزی درست نیست! این پیرمرد عوضی یه نقشه ای داره!

یهو نگاهم کرد و داد زد

- وای به حالت حامله نباشی!

با این حرف با حرص رفت سمت در! جیغ زدم

- منو اینجوری ول نکن!

اما در رو کوبید و رفت

- لعنتی... لعنتی...

باید از اینکه بهم دست نزد و بیرون رفت خوشحال می بودم!

اما از اینکه رفت و فرصت اسیر کردنش توسط هانری و هری از دست

رفت عصبی بودم

من اینهمه تو خطر نیفتادم که حالا همه چیز به فنا بره!

جیغ زدم

- کوین!

صدای هانری تو سرم اومد که گفت

- آروم باش جین! ما نزدیکیم!

کلافه گفتم

- فایده نداره کوین رفت

هری گفت

- برمیگرده! ننرس!

میترسیدم. البته نه از اینکه کوین بر نگرده! بلکه از اینکه کوین برگرده!

اما نمیخواستم همه چیز خراب شه!

به ساعت رو به دوی تخت نگاه کردم . تحمل سخت بود. بیش از ده دقیقه کوین رفته و الان دقیقا یک ساعته که از من نمونه خون گرفتن!

خدای من...

با جواب منفی برنگرده و همه چیز بد تر شه!

صدای تق مانندی اومد و فکر کردم کسی به در کوبید. گوش هام رو تیز کردم که تابلو بزرگی که به دیوار کنار در بود تکون خورد . با وحشت گفتم

- هانری تویی!؟

- آروم جین آروم!

صدای هانری تو سرم اومد و تابلو تو دیوار مثل دری که لولا هاش به سمت بالا باشه از دیوار کمی فاصله گرفت و هری از زیر تابلو بیرون اومد.

نگاهش به من و ضعیت من افتاد.

بدون نگاه کردن به صورتم سریع اومد سمت من... هانری هم از پشت تابلو خارج شد.

اما تا سر بلند کرد نگاهمون قفل شد.

عصبانی گفت

- بهت نگفتم اولویت اول خودتی!؟

با این حرف با عصبانیت اومد سمت من وبا چاقویی که تو دستش بود

بند دستم رو باز کرد.

هری هر دو پای منو باز کرده بود و گفت

- باید کمین کنیم برای کوین!

هانری روی من خم شد و بند دست دیگه ام رو برید.

گرمای تنش که رو تنم نشست فقط نگاهش کردم. دلم میخواست

بغلم کنه...

بهم امنیت بده!

نه اینکه اخم کنه!

از روم کنار رفت و گفت

- شما برمی‌گردید! من کمین میکنم!

با عجله خودم رو مرتب کردم . هری دست به سینه زد و گفت

- یا همه میمونیم یا همه میریم!

هانری خواست جواب بده که در اتاق با شتاب باز شد و کوین اومد تو!

نگاه شوکه اش تو اتاق چرخید و شوکه تر شد . داد زد

- اینجا چه غلطی میکنید! خواست برگرده بیرون و بادیگارد هاش رو

صدا کنه اما هری چیزی رو پرت کرد سمت شد کوین و بازو من رو

گرفت و کشید سمت تابلو !

کوین به موقع جا خالی داد اما هانری جلو پیراهنش رو گرفت و

کشیدش داخل!

هری منو هول داد سمت تابلو و گفت

- برو تو عجله کن!

مقاومت کردم و گفتم نه!

هری خواست برگرده سمت هانری و کوین!

منم برگشتم تا بگم میمونم!

اماجلو چشم های ما کوین، هانری رو داد کنار!

نه کنار نداد!

کوین عملا هانری رو پرت کرد کنار و خیز گرفت سمت ما!

هیکل عظیم الجثه کوین قدرت زیادی هم داشت! هری اسلحه اش رو

به سمت کوین گرفت که کوین پرید روی هری!

تیر به زمین برخورد!

کسی کوبید به در و هانری سریع بلند شد.

هری و کوین گلاویز شدن و هانری اسلحه اش رو گذاشت رو سر کوین و گفت

- آروم میگیری یا آرومت کنم!؟

دست کوین دور گردن هری شل شد و آروم خودش رو عقب کشید و گفت

- شما کی هستید!؟

هانری گفت

- اسلحه دست منه پس تو باید جواب بدی نه من!

کوین رو زانوهاش نشست و با خشم نگاهم کرد. نگاهش بد تو دلم رو خالی کرد اما اخم کردم.

چند نفر داشتن به در میکوبیدن و هانری پشت گوش کوین رو لمس کرد و گفت

- بگو آروم بگیرن!

کوین گفت

- نمیگم! تو نمیتونی منو بکشی! اونوقت هرگز چیزی که میخوای ...

حرف کوین قطع شد و من تازه خون سرخی که از پشت گوشش ریخت رو دیدم.

کوین نفسش رو با حرص بیرون داد و کنار گوشش رو لمس کرد. گفت

- دست نگه دارید تا خودم بهتون بگم!

کوبیدن به در تمام شد و کوین دست خویش رو پایین آورد و گفت

- از من چی میخوایید!؟

هانری گفت

- مهمون هات رو از ساختمون بیرون کن! محافظ ورودی زیر زمین رو خاموش کن. همین حالا! کوین باز خیره شد به من و گفت

- چرا!؟

هری پوزخند زد و گفت

- چون قراره اینجارو بفرستیم رو هوا!

چشم های کوین ریز شد و گفت

- ایوا اینجا نیست اگر دنبال اون هستید.

هانری پوزخند زد و گفت

- میدونم! اون بزدل تر از این حرف هاست!

نگاه کوین خیره به من بود. آروم گفت

- برید به درک!

هانری به هری نگاه کرد و با سر به من اشاره کرد!

میدونستم میخواد منو دور کنه!

هری بازوم رو گرفت منو کشید سمت تابلو. هانری گفت

- حیف شد کوین! من نمیخواستم خیلی خشن بشم. اما اگر اینجوری دوست داری باشه!

چاقوی تو دستش رو چرخوند و منتظر با اخم نگاهم کرد

انگار فقط منتظر بود من برم بیرون.

شاکی دستم رو از تو دست هری بیرون کشیدم و گفتم

- میخوای باهاش چکار کنی!؟

هانری با عصبانیت گفت

- ببرش هری قبل از اینکه سر هر رو تا تون بره تو هوا!

هری با خشم زیادی اینبار منو کشید ، کوین بلند گفت

- این دختر رو میگیرم! رمز محافظ طبقه زیرین رو میدم بهت !

هری مکث کرد و خشم صورت هانری دوبرابر شد. نفسش رو آروم و با

حرص بیرون داد و گفت

- من این دختر رو بهت نمیدم و رمز رو میگیرم!

لب هاش رو با حرص فشرد و چاقو رو روی گردن کوین گذاشت!

کوین که همچنان خیره به من بود گفت

- فقط با مردمک چشمم به حالت هوشیار، رمز باز میشه! حالا هر کاری

میخوای با من بکن.

دست هانری با چاقویی که رو گردن کوین گذاشته بود ، از خشم

میلرزید .

اسلحه رو به سر کوین فشار داد. شک نداشتم هانری تو این لحظه

دوست داشت مغز کوین رو متلاشی کنه!

اما نفسش رو آروم بیرون داد و رو به هری گفت

- بپرش!

کوین کنار گوشش رو لمس کرد و داد زد

- حمله!

صدای تیر اومد و گلوله ای که از پیشونی کوین بیرون جهید.

با وحشت هین گفتم و صدای شکستن چوب در بلند شد

کوین دمر افتاد رو زمین و هانری رو به هری گفت

- جیب هاش رو بگرد. یه کارت باید باشه!

هری بدون مکث به سراغ کوین رفت و هانری اوند سمتم

محکم بغلم کرد.

از این حرکتش شوکه شدم.

منتظر داد بودم.

با حتی توضیح

نه آغوش اونم با این همه احساسی!

هانری طوری بغلم کرده بود که ناخودآگاه چشم هام رو بستم.

در کامل شکسته شد و هری گفت پیدایش کردم.

هانری موهام رو بوسید و از من جدا شد. بدون توجه به آشفته بازار

دورمون تو چشم هام خیره شد و گفت

- اگر میخوای به من کمک کنی از مسیر دالان تا انتها برو و وارد جنگل

شوا ما خودمون رو بها میرسونیم. بخش غربی!

با تردید سر تکون دادم که بخشی از در شکست و به داخل افتاد.

هانری منو تقریبا هول داد داخل دالان و تاپلو کوبید.

تو سکوت و سیاهی فرو رفتم

صدای داد و شکستن چوب میومد اما خبری از صدای تیر نبود.

پا تند کردم و با وجود تاریکی ، با لمس دیوار جلو رفتم.

نمیدونم چقدر دور شدم که صدای تیر بلند شد

دوست داشتم برگردم و ببینم هانری و هری خوبن تا خیالم راحت شه

اما هانری از من چیز دیگه ای خواست و میخوام بهش عمل کنم.

شروع کردم به دوئیدم. تو این حجم تاریک به سختی خودمو کنترل

میکردم زمین میفتم.

اما حسم بهم میگفت باید عجله کنم

بلاخره از دور یه نور کم سو دیدم و جون گرفتم

سرعتم رو بیشتر کردم و از در خارج شدم. ای در سرداب بود!

نفس نفس زنان از عمارت شوم کوین خارج شدم. از چمنزار پشت خونه گذاشتم.

وارد جنگل شدم و به سمتی که هانری گفت دوییدم.

نفس کم آورده بودم.

ریه هام درد گرفته بود.

اما منم کم نیاوردم.

از دور ماشین های پارک شده هانری و هری به چشم می اومد

اما کسی پیش ماشین نبود.

هنوز چند قدم تا رسیدن به ماشین هانری مونده بود که صدای مهیبی همه جا رو گرفت

شوکه سر جام ایستادم و برگشتم سمت عمارت...

عمارتی که حالا داشت تو آتیش میسوخت!

*

مرسی بخاطر پیام های پر مهر شما. امیدوارم روزی بتونم دوباره مثل قبل فعالیت کنم.

انگار چشم هام درست نمیدید.

شاید هم نمیخواستم باور کنم این عمارتی که کاملا تو کام آتیش فرو رفته ... همون عمارتیه که نیم ساعت پیش داخلش بودم.

داخل این عمارت ...

تو بغل هانری ...

ناخوداگاه چیپست کنار گوشم رو لمس کردم و گفتم

- هانری ... صدای منو میشنوی!؟

هیچ صدایی نیومد.

آروم با وحشت هق زدم

عمارت میسوخت و من نظاره گر بودم

نمیتونستم فکر کنم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه!

ممکنه از عمارت خارج شده باشن!؟

تو این زمان که من برسم... ممکنه عمارت رو منفجر کرده باشن و

خودشون خارج شده باشن!؟

منطقم میگفت نه!

نه!

امکان نداره !

رو زمین سقوط کردم و اشکم شدت گرفت

خم شدم رو زمین و های هایم بلند شد.

نور سرخ عمارت هنوز اطرافم رو کم‌سو روشن کرده بود که حس کردم

صدای پا اومد.

زندگی هیچوقت برای من پایان خوش ننوشت

اما اینبار امید تو وجودم جونه زد و سرم رو بلند کردم

بلند کردم تا هانری و هری رو ببینم

اما فقط هری بود...

با لباس نیمه سوخته!

صورت خونی...

و دوتا از افرادش که زخمی و سوخته بودن -

پا وحشت لب زدم

- هانری ... هانری کجاست!؟

هری با چشم های بی روح نگاهم کرد

انگار تو چشم هاش زندگی دیگه وجود نداشت.

بلند شدم و بازوش رو گرفتم

دستش رو کشیدم شاید حرف بزنه اما هری بی رمق گفت

- سوار شو جین! الان مامور ها میرسن!

دستش رو ول کردم. عقب عقب رفتم و گفتم

- هانری کجاست!؟

هری برگشت سمت من . اینبار اون بود که بازوم رو گرفت و منو کشید

سمت ماشین . شاکی گفت

- بیا!

خودمو عقب کشیدم و جیغ زدم نه!

چرخیدم تا بدوئیم سمت جنگل اما هری از پشت بغلم کرد.

محکم منو به سمت ماشین کشید و گفت

- نمیذارم تو هم خودت رو به کشتن بدی!

سرم تیر کشید

انگار تو یه حباب شیشه ای بودم. تقلا کردم و جیغ زدم

- نه! هانری اونجاست!

هری داد زد

- هانری مرده !

منو به زور سوار ماشین کرد. اما تقلا کردم و فریاد زدم

- نه هری! نه! بذار برم!

هری به زور در ماشین رو بست و هودش هم سوار شد. یکی از مرد ها پشت فرمون نشست.

مشت زدم به بازو هری و گفتم

- ولم کن هری! التماست میکنم بذارم برم!

هری داد زد

- هانری مرده ... بمونیم ما هم میگیرن! من نمیخوام حاصل تلاش هانری به باد بره جین! اینو بفهم!

سرعت ماشین بیشتر شد

اما من جیغ زدم

- بذار منم بمیرم هری ... ولم کن بذار برم بمیرم!

هری دست هام رو تو دستش قفل کرد و مجبورم کرد ثابت بشم

تو چشم هام نگاه کرد و داد زد

- نه! نمیذارم! هانری اینو نمیخواست!

با اشکی که دیدم رو تار کرده بود نالیدم

- هری ... من همه چیزم رو از دست دادم... بذار منم امشب تموم شم...

تو تاریکی ماشین، میون بوی دورد و خاک و عرق هری یهو دست هام رو ول کرد.

شوکه نگاهش کردم که گاهش رو از من گرفت .

از داخل جیبش یه برگه بیرون اورد و آروم گفت

- جین... تو بارداری!

پلک زدم اما حس نمیکردم.

هیچی حس نمیکردم

باردار ! باردار چی هست!؟

هری نگاهم کرد و لبخند تلخی زد. آروم گفت

- تو از هانری بارداری! بخاطر بچه تو شکمت من نمیذارم بلایی سرا بیاد!

فقط به هری نگاه کردم

من باردار نیستم. من تست دادم منفی بود. من مطمئنم باردار نیستم

خواستم حرف بزنم اما صدام رو گم کرده بودم. نگاهم به برگه تو دست هری نشست...

جواب آزمایش خونی بود که کوین ازم گرفته بود...

من واقعا از هانری بارداررم!

تمیتونستم نفس بکشم.

من از مردی که اسیرش شدم ، تو اسارت عاشق دیوونه بازی هاش شدم، آینده ام رو نابود کرد اما طعم جدیدی از جنون و دیوونگی رو بهم چشوند!

هم ازش متنفر بودم هم بهش وابسته شده بودم ، باردارم!

من ازش باردارم در حالی که خودش مرده!

خدای من ...

هانری مرده!

با تمام وجود جیغ زدم

- هانریییی!

سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام سیاه شد.

کاش میمردم ...

کاش بمیرم...

من بدون حمایت پدر بزرگ شدم و حالا ...

مادر بچه ای بدون پدر شم...

نه نه نه!

من نمیخوام یه موجود بی پناه رو به این دنیای سیاه بیارم.

سیاهی دورم تموم نمیشد

دوست داشتم ازش فرار کنم

فرار کنم تا به نور برسم. تا به رهایی برسم

از هانری خشم داشتم

چرا لعنتی بهم نگفتی...

یعنی بی بی چک منفی بود!؟

من صبر نکردم و جواب تست رو ندیدم! هانری ۲ تا تست خریده بود!

خدای من...

هانری میدونست...

هانری لعنتی ... مرد محافظه کار مرموز ....خدای من چقدر دل تنگ اون آغوشم که بوی مالکیت و غرور میداد

مردی که منو به مرز تحملم میرسوند

زندانبان بدون زندان من...

اشک هام شروع کرد به باریدن و هر دونه اشکم کم کم سیاهی رو شست...

سیاهی رفت و حالا نور بود و روشنایی...

آروم چشم هام رو باز کردم.

تو اتاق همیشگی بودم. نور افتاده بود روم و دست گرم هانری رو شکمم بود.

خدای من... همش کابوس بود؟

آروم بلند شدم اما با دیدن لباس سیاه تنم و لباس سوخته و خاکی مردی که کنارم بود حقیقت پتک شد تو سرم.

این مرد هانری نیست...

هریه!

هری!

هانری مرده و من باردارم!

ناخوداگاه و به تندی دست هری رو از رو تنم کنار دادم و هری شوکه از خواب پرید

نگران نگاهم کرد و گفت

- جین !

خودمو کنار کشیدم و گفتم

- چرا منو آوردی اینجا! چرا خودت اومدی اتاق هانری!

خواستم برم سمت سرویس که هری از رو تخت هیز گرفت و بازوم رو گرفت

شاکی گفت

- آروم بگیر جین! من نگرانت بودم! گفتم اینجا عادت داری راحت تری!

دستم رو عقب کشیدم و گفتم

- ولم کن. تنهام بذار

خودم رو عقب کشیدم.

هری اینبار مقاومت نکرد و من دویدم سمت سرویس.

وارد سرویس شدم و در رو بستم

اشکم بی اراده شرو کرد به باریدن

نگاهم به خودم تو آینه افتاد و اشکم شدت گرفت

خدای من... خدای من... هانری مرده!

بی اختیار ظرف سنگی صابون کنار روشویی رو برداشتم و کوبیدم به

اینه رو به روم.

آینه خورد شد و تصویرم ترک برداشت

نگاهم به تیکه شیشه هایی که پایین ریخت نشست

من نمیکشم...

من واقعا نمیکشم...

تیکه بزرگی رو سریع برداشتم و خواستم رو رگ دستم بکشم که در سرویس باز شد. نگاه هری رو دستم نشست و سمتم خیز گرفت

اما من شیشه رو رو دستم کشیدم

خون سرخ دستم رو سرخ کرد و هری شیشه تو دستم رو کنار داد

بارو هام رو گرفت و منو با عصبانیت از اتاق بیرون برد

فریاد زد

- تو یه تیکه از هانری رو تو وجودت داری! میفهمی لعنتی! یه تیکه از برادر من!

من رو تقریبا پرت کرد رو تخت و با ملحفه مچ دستم رو پیچید.

بدنم داشت سرد میشد

هری گوشیش رو برداشت و داد زد

- دکتر رو بفرست بالا. بگو مسکن هم بیاره یه نفر لازمه زیاد بخوابه!

آروم دراز کشیدم رو تخت

سرم داشت سبک میشد

امیدوارم قبل از اینکه دکتر برسه بمیرم!

اما هری مچ دستم رو فشار داد و جلو خون ریزی رو گرفت

بی حال اما هنوز هوشیار بودم وقتی دکتر اومد.

نقلا کردم تا نذارم دستم رو بخیه کنه!

اما به کمک هری سرنگی رو تو گردنم تزریق کردن و همه جا سفید شد

تو سفیدی مطلق هانری رو دیدم

لبخند میزد

یه پیر کوچولو رو دوشش بود

پسری که موهاش رنگ موهای من و چشم هاش رنگ چشم های هانری بود.

هانری کت و شلوار همیشگیش تنش بود

همون نگاه جدی!

همون لبخند محو

به سمت هر دو دویدم.

اما نمیرسیدم

هر لحظه از من دور و دورتر میشدن

داد زدم

- هانری ...

اما با داد من محو شدن ، مثل غباری که به دست باد محو میشه!

با وحشت از خواب پریدم

دوباره همون اتاق بود. همون پنجره! اما تاریک!

سریع به کنارم نگاه کردم

کسی کنارم نبود و .. خدای من !

هری دست و پاهام رو به تخت بسته بود

جیغ زدم

- هرییی!

اما جواب نداد. انگار هیچ کس دور و برم نبود. تقلا کردم دستم رو

بکشم اما یه سمت که آسیب دیده بود و نفسم از درد رفت

سمت دیگه هم نا نداشتم برای کشیدن..

جیغ زدم

- یکی منو باز کنه! کسی نیست!؟ هری!

بلند تر و پشت سر هم هری صدا کردم. اما بی فایده بود.

گلوم خشک شده بود.

ساکت شدم و خیره به سقف موندم.

خدای من...

من همیشه تو این اتاق اسیر هانری بودم اما هیچ وقت اندازه این لحظه حس بیچارگی نداشتم

شکم شروع شد و غمم شدت گرفت.

درست وقتی که فکر میکنی از این بد تر نمیشه زندگی بد ترش رو بهت نشون میده...

با گریه خوابم برد و با تکون تخت از خواب پریدم.

هری داشت آروم دست هام رو باز میکرد.

نگاهمون به هم رسید و گفت

- جین! میشه آروم باشی!؟

با تکون سر گفتم نه

کلافه گفت

- میشه خودت باشی ! باید حرف بزنیم! من تنهایی از پسش بر نمیام.

چشم های هری سرخ شد و سریع نگاهش رو از من گرفت

من و جولیا هیچوقت دو قلو های خیلی صمیمی نبودیم.

هر چی که زمان میگذشت انگار از هم دور تر هم می‌شدیم.

انقدر دور که دیگه برام بود و نبودش مهم نباشه...

اما هری ...

هری هم مثل من هانری رو از دست داده!

ناخوداگاه اشکم ریخت .

آروم زمزمه کردم

- هری ... بگو احتمالش هست هانری زنده باشه!

هری دستم رو باز کرد و با چشم های سرخ کنارم نشست. آروم من هم بلند شدم و نشستم.

پاهام هنوز بسته بود .

هری خیره شد به پنجره و گفت

- ما کد مخصوص پیدا کردیم. سیستم امنیتی طبقه پایین رو از کار انداختیم. به افرادمون خبر دادیم مواد منفجره رو جا سازی کردن.

همه چیز طبق نقشه بود.

ما تو اون اتاق با افراد کوین درگیر شدیم اما وقتی جسد کوین رو دیدن طبق انتظار ما فرار نکردن.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

- هانری همیشه نقشه دوم داشت! اما اینبار نقشه دوم هم جواب نداد.

سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت

- من از راه مخفی عقب برگشتم تا آژیر خطر رو بزنم وهمه فرار کنن! اما حتی اون عوضی ها با آژیر خطر هم دست از محاصره هانری بر نداشتن.

هری اه خسته و بلندی کشید.

نگاهم کرد و گفت

- هانری تو گوشم گفت دارم میام سمت خروج... گفت سه دقیقه تا خروج مونده . من بیرون دالان منتظرش بودم. اما اون عوضی ها بهش رسیدن.

خواستم برگردم داخل برای کمک . اما تو سرم گفت از هر دومون معذرت میخواد و ...انفجار سرخ شروع شد... تماسم با چیپست هانری قطع شد و دالان غرق شعله های سرخ شد...

همه چیز رو میتونستم تو سرم تصور کنم

این غرور و خود رای بودن هانری ...

این تصمیم که خیلی خودخواهانه بود...

با بغض گفتم

- حالا به هدفش رسید!؟

هری آروم سر تکون داد و گفت

- اون امپراطوری ایوا رو نابود کرد... ایوا زنده موند تا طعم نابودی رو بچشه ... تا حسی که به زندگی ما وارد کرد رو خودش تجربه کنه ... حالا فقط ماییم که بی رغیب میتونیم ادامه بدیم... اما ...

نگاهمون قفل شد و هری گفت

- اما من بدون هانری هیچم... اینا همه بخشی از رویای انتقام هانری بودانه من... من نمیدونم حالا با این عمارت و این پادشاهی گناه چه کنم!

تو سکوت چند لحظه به هم نگاه کردیم.

حس کردم نگاه هری تو صورتم چرخید.

حس عجیب و مضطرب کننده ای بود.

ناخوداگاه نگاهم رو از هری گرفتم و به پنجره خیره شدم.

تو سرم هزاران فکر اومد..

نکنه هری بعد هانری بخواد رابطه ای که داشتیم از سر بگیره! ؟

نه نه نه!

هری انقدر احمق نیست....

زیر لب گفتم

- هانری منو سر پا نگاه داشته بود هری! هانری و دیوونه بازی هاش...

به دست هام نگاه کردم و گفتم

- اگر تو نمیدونی با این زندگی باید چکار کنی ! من حتی نمیدونم چطور زندگی کنم!

هری موهام رو داد گشت گوشم و گفت

- چین... این عمارت و این تجهیزات و بازاری که بدست آوردیم همیشه رویای هانری بود. رویایی که حالا به ثمر رسید. من نمی تونم اجازه بدم

چیزی که بخاطرش از جونش گذشت نابود شه.. درسته نمیدونم باید چکار کنم اما میدونم باید حفظش کنم و ارتقا بدم.

نگاهمون مجدد گره خورد و گفت

- اگر لحظات ارزشمندی با هانری داشتی ، بخاطر اون لحظات، اون خاطرات و هیجانات... به بچه اش فرصت زندگی بده . میفهمی چی میگم!؟

**

خدای من... میفهمیدم.

اما کاش نمیفهمیدم...

هانری این بچه رو میخواست... هانری این زندگی رو میخواست!

صورتم رو با دست هام پوشوندنم و اشک هام راه افتاد.

از این جین با اینهمه اشک متنفر بودم اما در توانم نبود جلوش رو بگیرم .

دست هری رو شونه من نشست و گفت

- خواهش میکنم همراهی کن... بیا چیزی بخور... ابلا هنوز نمیدونه!

با تکون سر گفتم نه

دراز کشیدم و پتو تا رو سرم بالا کشیدم

با گریه گفتم

- نه نه نمیتونم... حداقل الان نمیتونم هری نمیتونم...

هری تو سکوت کنارم نشست.

اشک هام آروم شد و هق هقم تموم شد. دست هری رو کمرم نشست و گفت

- جین... بخاطر هانری بیا ... اون تورو واقعا دوست داشت...

اشکم خشک شده بود . وگرنه دوباره می‌ریخت...

هانری ... لعنتی ...

دوست داشتنت هم دردناک بود.

با وجود سنگینی قلبم نشستم. نه فقط بخاطر هانری. بلکه بخاطر هری که تمام مدت اینجا نشسته بود و شک نداشتم اینبار نمی‌رفت تا من ر از این اتاق بیرون نکشونه!

هری پاهام رو کاملا باز کرد

به سمت سرویس رفتم و گفتم

- باید دوش بگیرم

هری گفت

- من اینجا منتظرم

وارد شدم و خواستم در رو ببندم اما دری وجود نداشت. شوکه به قاب در خالی نگاه کردم و گفتم

- در سرویس کجاست!

نگاهم برگشت رو هری که شونه ای تکون داد و گفت

- نگاهت نمیکنم. اما نمیخوام باز بلایی سر خودت بیاری جین!

شاکی تر از قبل گفتم

- هری! من نیاز به فضا خصوصی دارم.

هری چند لحظه نگاهم کرد. اما بدون اینکه جواب بده بلند شد. آروم به سمتم اومد و گفت

- جین... من نمیخوام از دستت بدم!

رو به روم ایستاد و گفت

,,,

- زمانی بود که تب خواستن و لمست زیر پوستم بود. نمیگم الان هیچ حسی بهت ندارم. اما به تعلق تو به هاتری باور دارم! پس از هیچ رفتار من منظور متفاوتی نگیر... مگر اینکه روزی این تو باشی که رفتار متفاوتی از من بخوای!

دستش رو به کمرش زد و گفت

- من به سمت اتاق میشینم! حالا برو داخل!

با این حرف روی صندلی میز آرایش و رو به اتاق نشست

نگاهم رو نیمرخ هری چرخید

خستگی و کلافگی حس قالب چهره اش بود. با گودی مشهود زیر چشم هاش!

نفسم رو آروم از ریه هام بیرون دادم و بدون بحث برگشتم داخل سرویس.

نمیتونم این زندگی رو بدون هانری هضم کنم. جریان آب از رو بدنم حرکت می‌کرد و فقط دلتنگی من برای هانری رو بیشتر میکرد.

دستم رو رو شکمم کشیدم و اشکم شدت گرفت...

خدای من...

یه بچه تو راهه...

تخمدان های من درست زمانی که نباید،،، تصمیم گرفتند کار کنند.

درست زمانی که وقتش نبود .

از هجوم افکار مختلف سرم داشت میترکید. زیر دوش حمام حس کردم دنیا داره میچرخه.

قلبم دوست داشت از داشتن تکه ای از هانری ذوق کنه اما منطقم به دنبال مرگ بود .

دستم رو به کاشی های حمام گرفتم تا از سقوطم جلو گیری کنم. اما بی توان تر از تصور خودم بودم.

نالیدم

- هری ...

اما قبل از اینکه بتونم حرفم رو تموم کنم زانو هام خم شد و سقوط کردم.

زانوهام کوبیده شد به زمین اما قبل از اینکه بیشتر سقوط کنم هری خودش رو به من رسوند

زیر بغلم رو سریع گرفت و گفت

- جین ...

بلندم کرد و نشوند لبه وان. دوش آب رو بست و حوله رو آورد دورم انداخت . کمک کرد تا بریم بیرون و به سختی لب زدم. .فشارم افتاده!

هری کلافه گفت

- میدونم میدونم. دراز بکش.

با حوله دور بدن خیسم دراز کشیدم و هری برام آبمیوه شیرین باز کرد. دست زخمی بیشتر از قبل درد گرفته بود. کمی خوردم و به چهره کلافه هری نگاه کردم و گفتم

- ببخشید میخواستم همراهیت کنم اما واقعا نمیتونم.

لبخند محوی زد و گفت

- عیبی نداره... برای شب لطفا با ما شام بخور... میترسم ایلا هم بو ببره!

با این حرف رفت سمت در اتاق و گفت

- برات نهار میارن اینجا.

سریع اما بدون انرژی گفتم

- تا کی میخوای بهش نگی هری!؟

هری مکث کرد. اما نگاهم نکرد. کلافه سر تکون داد و گفت نمیدونم.

با این حرف از اتاق بیرون رفت.

ناخوداگاه چیپست کنار گوشم رو لمس کردم.

هنوز بود...

زیر لب زمزمه کردم

- هانری ... هیچوقت نشد بهت بگم دوستت دارم لعنتی... اما... حالا

با کل وجودم دارم از این دوست داشتن درد میکشم.

حسم به هانری، حالا که از دست داده بودمش واضح شده بود.

من این دیوونه رو دوست داشتم.

اما دیر فهمیدم...

چشم هام رو بستم و سعی کردم به جینی که قبل از رابطه با هانری بودم فکر کنم.

به دختری که با از دست دادن ها خوب کنار می اومد...

اما انگار خودم رو فراموش کرده بودم.

هانری منو نابود کرد و دوباره ساخت. این جین جوید انگار دیگه قرار نیست عوض شه...

با غم سنگینی که تو قلبم بود کمی نهار خوردم. با دردی که تو سینه حس میکردم کمی خوابیدم.

بیدار شدم خودم رو مرتب کردم.

دور عمارت قدم زدم و برای شام به ابلا و هری پیوستم

ابلا نگران بود. سعی کردم با لبخند آرومش کنم. هرچند حس میکردم موفق نیستم.

بعد از شام با هری سر میز تنها شدیم.

هری لبش رو پاک کرد و گفت

- ممنونم که اومدی جین.

لبخند زدم و بغضم رو عقب فرستادم. گفتم

- خواهش میکنم. از ایوا چه خبر؟

هری کمی از شرابش خورد و گفت

- ایوا در حال پاکسازی عمارت سوخته اشه! تمام سرور های اطلاعاتی ایوا نابود شده. اون شکستی که هانری دوست داشت ببینه ، اتفاق افتاده!

دقیق به هری نگاه کردم.

چهره اش با خوشحالی برای این پیروزی فرسنگ ها فاصله داشت.

نفس خسته ای کشید و گفت

- ما در تلاشیم بتونیم از بیم جنازه هایی که بیرون کشیدن، جنازه هانری رو پیدا کنیم،

دلم پیچید . چشم هام رو بستم و نالیدم

- خیلی زیادن!؟

به هری نگاه کردم. کلافه سر تکون داد و گفت

- نه! با زنگ خطر بیشتر ساختمون تخلیه شد! فقط افراد ایوا بودن!

دستش رو کلافه تو موهاش کشید و گفت

- دالان خروجی به کل نابود شده. من حدس می‌زنم جنازه هانری اونجا باشه!

اشک سمجی که از گوشه چشمم چکید رو پاک کردم و گفتم

- وقتی جنازه هانری پیدا شد...

بغض صدام رو خش‌دار کرده بود و گفتم

- من ... من میخوام از اینجا برم...

گره افتاد بین ابروهای هری و گفت

- کجا میخوای بری! من اجاره نمیدم...

دستم رو بالا بردم و شاکی گفتم

- صبر کن هری! گوش بده!

حری با حرص لب هاش رو به هم فشرد و من گفتم

- من میخوام از این خونه و عمارت برم. برام مهم نیست کجا! هر جای دیگه ای که شما پایگاه دارید. هر عمارت دیگه ای که وجود داره! حتی

یه جزیره دور افتاده هری ! من فقط میخوام از اینجا برم. همه چیز اینجا برای من یاد آور هانریه و من نمیتونم تحمل کنم

هری کلافه نفسش رو بیرون داد. اما آروم سر تکون داد و گفت

- باشه... میفرستمت بری... همین فردا!

تند گفتم

- نه! میخوام تو خاکسپاری هانری باشم.

با گفتن این جمله بغض گلوم رو پر کرد.

هری اما عصبی تو موهاش دست کشید و گفت

- پیدا کردن هانری ممکنه تا یک ماه زمان بیره! میتونی بری و برای خاکسپاری برگردی!

چشم هاش رو دست کشید و گفت

- من میخوام تو عذاب نکشی!

از سر میز بلند شدم و جواب دادم

- نه... میمونم... ممنون.

بدون حرف بیشتر از اتاق خارج شدم.. هری هم چیزی نگفت. اما

واقعیت این بود که من هنوز به زنده بودن هانری امید داشتم.

آروم به اتاقم برگشتم.

اتاقی که هنوز عطر هانری رو داشت.

ناخوداگاه خودم رو جلو کمد هانری پیدا کردم و در کمدش رو باز کردم

کت و شلوار های مرتب هانری به رگال آویزون بود.

دستم رو روی لباس هاش کشیدم. زیر لب زمزمه کردم

- خیلی نامردی هانری... خیلی نامردی عوضی

در کمد رو بستم و چرخیدم سمت تخت...

خدای من

باید به هری میگفتم همین امشب منو از اینجا دور کنه...

امشب که این تخت خالی هم برام یه عذاب بزرگ شده ....

به سمت پنجره رفتم و دستم رو به شیشه خنک پنجره چسبوندم.

حیاط عمارت رق در سکوت و سیاهی بود.

سرم رو تکیه دادم به شیشه خنک پنجره و زیر لب گفتم

- هانری ... کاش با هم بیشتر حرف میزدیم...

یاد بحث هام با هانری افتادم.

سوال هام که جواب نمیداد و بی حوصلگی هاش تو کنجکاوی های من...

ناخوداگاه پوزخند زدم و گفتم

- هرچند اگر الان بودی باز هم سوال هام رو بی جواب میذاشتی ...

پوزخند زدم به این حال خودم و برگشتم به تخت خالی. تنهایی گوله شدم و به یک دنیای موازی فکر کردم. دنیایی که توش هانری آروم تر و مسلط تر بود به اعصابش...

دنیایی که هانری هنوز زنده بود...

اشک ریختم و کم کم خوابم برد...

واقعیت دردناک این بود که من حاضر بودم هانری با تموم اون دیوونه بازی هاش برگرده...

با همه اون روانی گری هایی که داشت باشه... فقط باشه...

چیزی که وقتی کنارم بود برام عذاب بود. حالا برام حتی مایه دلتنگی شده بود.

با این افکار خوابیدم اما روز ها پشت سر هم تکراری و پر درد شده بود.

فقط سر میز شام هری رو میدیدم

نهار با ایلا میخوردم و صبحانه در اتاقم...

زندگی یک روتین غمبار و مزخرف داشت

کتاب میخوندم. یوگا کار می‌کردم و گریه میکردم. ده روز گذشته بود.

ده روز که من هنوز به زندگی بر نگشته بودم.

شاید هم زندگی دیگه همین بود

بدون حس اشتیاق و هیجان...

تهی و خالی از هر امیدی!

هوا دیگه سرد شده بود و لباس های کمد من همچنان تابستونی بود.

شال پشمی کنار تخت رو دور خودم پیچیدم و برای شام پایین رفتم.

هری با دیدنم گفت

- باید برات لباس جدید سفارش بدم.

جوابی بهش ندادم. ما در حد یه خبر گرفتن ساده از اتفاقات فقط حرف میزدیم. به جای خالی آیلا نگاه کردم و گفتم

- برای شام نمیاد!؟

هری با تکون سر گفت نه! کمی از شرابش نوشید و گفت

- آیلا کسالت داره. اون به هانری وابسته بود.

بغضی که سریع گلوم رو پر کرد عقب دادم تا نگم مثل من. گفتم

- نمیخوای بهش بگی هری!؟ اون بدون دیدن هانری آروم نمیشه.

هری کلافه گفت

- میدونم... بهش گفتم من میرم کمک هانری و اونو میفرستم اینجا!

میخوام تلاش کنم خودم رو جای هانری بذارم! مادربزرگ زمان زیادی

برای زندگی نداره نمیخوام همین زمان اندک رو ازش بگیرم.

نگاهم تو صورت هری چرخید... چقدر با هانری تفاوت داشت!؟

هیچی فقط چشم های هری، جنون چشم های هانری رو نداشت

هانری متوجه نگاهم شد و گفت

- چیه!؟ داری منو به چشم هانری نگاه میکنی!؟

با این حرف اخم کرد و نگاهش یه لحظه کاملا شبیه هانری شد

چنگال از دستم افتاد و یخ شدم.

انگار یه لحظه خود هانری بود.

نگاهم رو سریع از هری گرفتم و گفتم

- دیدن تو، دل تنگی منو بیشتر میکنه!

بدون خوردن باقی غذام بلند شدم و از سالن خارج شدم.

اما نرفتم اتاقم ، از در اصلی عمارت خارج شدم و هوای شب رو نفس کشیدم.

چشم ها... تفاوت اصلی هری و هانری چشم هاشون بود...

چقدر دلم برای لمس و آغوش هانری تنگ بود.

اشکم رو عقب فرستادم و شروع کردم به قدم زدن. هوای تازه شب داغ قلبم رو کمی خنک کرد.

پشت عمارت رو یه تیمکت سنگی نشستم و به اشک هام فرصت بارش دادم.

چمن های پاییزی تا پای درخت های حاشیه عمارت میرسید و آبنما خاموش بود.

سیاهی آسمون با نور چراغ های دور عمارت شکسته شده بود.

زیر لب زمزمه کردم

- هانری ... درد دلتنگیت خیلی زیاده ...

سرم رو بالا بردم و به اوج آسمون نگاه کردم.

هرگز قلبم در این حر درد نمیکرد.

صدای پایی که آروم آروم به من نزدیک میشد باعث شد صاف بشینم و

به رو به رو خیره شم.

هری کنارم رسید و گفت

- چین... نمیخواستم ناراحتت کنم!

با تکون سر گفتم

- ناراحتم نکردی... فقط یه لحظه انگار خود هانری بودی!

هری کنارم نشست و گفت

- لابد با خودت میگی کاش من میمردم و هانری زنده میموند

اشکم رو پاک کردم و گفتم

- ببخشید اگر باعث شدم چنین فکری کنی. اما من هیچوقت با خودم اینو نگفتم. من میگم کاش هر دو زنده میموندین هری...

هری هوا رو از ریه هاش خالی کرد و زمزمه کرد

- اما من با خودم اینو میگم چین... من با خودم میگم ...

آروم چرخیدم به سمتش. نگاهش به رو به رو بود. سرش رو با تاسف تکون داد و گفت

- هانری فقط برادر دو قلو من نبود. هانری همیشه الگو من بود...

یه دست هاش نگاه کرد و گفت

- انگار خودم رو هم از دست دادم.

قلب فشرده من ، فشرده تر شد. هر دو تنها شده بودیم. تنها، بی هانری کهوما رو منسجم نگه داره. ناخوداگاه سرم رو تکیه دادم به شونه هری و گفتم

- میفهمم... انگار بخشی از من هم با هانری رفته !

دست هری رو پای من نشست و اما دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم.

تو سکوت با سیاهی بیشه پایین قلعه چشم دوختیم. من غرق در افکاری بودم که مثل رویا تو سرم میچرخید و نمیدونستم تو سر هری چی میگذره.

بلاخره هری سکوت رو شکست و گفت

- میشه فردا منو به عنوان هانری برای شام همراهی کنی!؟

سرم رو از شونه هری برداشتم.

اونم دستش رو از رو پای من برداشت.

نفس عمیق و خسته ای کشیدم و گفتم

- سعی میکنم.

لبخند محوی رو لب هری نشست و گفت

- ممنونم ... بریم تو!؟

سر تکون دادم و با هم بلند شدیم. کنار هم وارد عمارت شدیم و هری منو رسوند به اتاقم.

لحظه آخر نگاهش تو صورتم چرخید . اما بدون اینکه مکث کنه شب بخیر گفت و رفت.

وارد اتاق شدم.

این اتاق خالی و پر از خاطره!

نگاهم به تخت افتاد. تختی که شاهد ناله های من تو بغل هانری بود.

ناله هایی از لذت و درد...

خدای من... چطور میشه آدم دلتنگ دردی بشه که کشیده ...

رو تخت کز کردم و با مرور خاطراتی که داغ دلم رو بیشتر میکرد خوابیدم.

صبح حتی انرژی صبحانه خوردن هم نداشتم.

دلتنگی انگار فعالیت بدنم رو مختل کرده بود.

دیشب انقدر لمس هاتری رو تصور کردم که دلتنگیم هزار برابر شد.

با کرختی خودم رو به نهار رسوندم. اما حتی آبلا برای نهار هم نیومده بود.

حس میکردم آبلا حس کرده...

مثل حس دلتنگی شدیدی که تو قلب من بود...

یه سختی کمی غذا خوردم و برگشتم اتاقم.

برای شام خبری از هری نشد. آبلا به امید دیدن هانری اومد سر میز اما اون هم وقتی دید هیچکدوم از پسر ها نیستند فقط کمی غذا خورد و رفت.

از محافظ کنار در پرسیدم هری کجاست اما گفت اجازه نداره جواب بده.

اون شب تا صبح خوابم نبرد و مدام کابوس میدیدم.

کابوس مردن هری... تنها شدن من... من بدون هویت...

این روزها انقدر در غم خودم اسیر بودم که پیگیر ایوا و جولیا هم نشده بودم.

برای نهار رفتم به سالن نهارخوری اما فقط خودم بودم. آشپز حتی برای آبلا بشقاب هم نذاشت و من گفتم شام نمیام پایین...

تنهایی اینجا با تنهایی اتاقم فرقی نداشت.

دم غروب بود. سرخی خورشید حیاط عمارت رو جذاب تر کرده بود.

هنوز لباس های گرمم نپوشیده بود.

یکی از پالتو های هانری رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

دور عمارت تو نور سرخ پاییزی قدم زدم و رو همون نیمکت که با هری نشسته بودم نشستم.

جنازه هانری پیدا نشده اما صبر من دیگه تموم شده.

باید به هری میگفتم منو بفرسته جای دیگه.

اینجا حتی نفس کشیدن هم حالم رو بد میکنه!

خورشید غروب کرد و همه جا تو تاریکی فرو رفت. صدای پای چند نفر به گوشم رسید.

یه لحظه ترسیدم اگر لو رفته باشیم و هانری رو گرفته باشن چی!

نگران برگشتم سمت صدا

هری با دوتا بادیگارد با عجله از کنج عمارت چرخیدن سمت من.

گره پر رنگ بین ابرو های هری با دیدن من باز شد و با دست به بادی گارد ها اشاره کرد تا برن.

با عجله به سمت من اومد و گفت

- تو عمارت نبودی، نگرانم کردی!

پوزخند زدم و گفتم

- تو هم بی خبر دو روزه نیستی!

گره بین ابرو های هری برگشت و گفت

- درگیر بودم! با من بیا... میخوام آبلا فکر کنه من هانری هستم

با این حرف دستش رو به سمت من گرفت

بدون اینکه دست هری رو بگیرم بلند شدم. کنارش هم قدم با هم به سمت خونه رفتیم و گفتم

- اما به نظر من این راه درست نیست... آیلا باید حقیقت رو بدونه !

هری کلافه فقط هوم گفت.

نفسش رو خسته بیرون داد و گفت

- میشه بازوم رو بگیری!

بی حوصله گفتم

- نه! تو باید دستت بشینه رو کمر من! هانری همیشه اینجوری رفتار میکرد.

دست هری رو کمرم نشست و من ناخودآگاه ایستادم .

هری سوالی برگشت سمت من

وقتش رو کمرم بود و فاصله بین ما کم.

بی اراده یه قدم عقب رفتم و گفتم

- نمیتونم هری ... نمیتونم

دوییدم تا برم که هری بازوم رو گرفت و گفت

- جین ...

اما دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم

- نمیخوام ببینمت هری... نمیخوام لمسم کنی... تو فقط منو دلتنگ تر میکنی...

هری ناباورانه نگاهم کرد.

اما دیگه مکث نکردم و دوییدم. وارد اتاق شدم و در رو بستم. دلم میخواست این در رو قفل کنم. اما چیزی برای قفل کردن نداشتم

عصبی پا تختی کنار تخت دو هول دادم پشت در.

هری در زد و گفت

- جین... بخاطر آبلا فقط امشب بیا.

داد زدم

- نمیخوام! برو ... از من دور شو هری ... وگرنه قسم میخورم واقعا خودکشی میکنم!

هری از پشت در انقدر فشار آورد که لای در باز شد و گفت

- امشب بیا... فردا قول میدم بفرستمت به یه عمارت دیگه!

خودم دردم رو نمیفهمیدم

با گریه فریاد زدم

- نه! میخوام اینجا بمونم. فقط تنها! تنها همینجا! برو راحتم بذار!

هری بلاخره دست از تلاش برداشت. کلافه گفت

- باشه. حداقل شامت رو بخور! برات میارن اتاقت!من

جواب ندادم و هری رفت

رفت و دیگه نیومد سراغم...

سه روز گذشته بود. غذام رو میاوردن داخل. اما من نمیتونستم بیشتر از چند لقمه بخورم . گلوم خشک و خفه بود.

سر درگم و بی اراده بودم.

اشک هام بند نمی‌اومد و لحظه هام فقط با مروز اتفاقا میگذشت.

لحظه ای که هانری وسط ماموریت منو می‌بوسند.

نگاهم میکرد.

لمسم میکرد.

وقتی به موقع سر میرسید.

وقتی آرومش میکردم

حتی فکر کردن به بچه هاتری تو شکمم نمیتونست حالم رو بهتر کنه و

قدرتی تو وجودم بیدار کنه .

بی حال رو تخت دراز کشیده بودم و خیره به سقف بودم.

یکی از پادیگارد ها شامم رو گذاشت داخل و گفت

- آقا میخوان باهاتون حرف بزنن.

پشت گردم بهش و گفتم

- بهش بگو بره به درک.

مرد مکث کرد اما وقتی جواب دیگه ای از من نشنید بیرون رفت.

چشم هام رو بستم

کاش میشد امشب بمیرم...

کاش میشد از این غم بمیرم.

تقه ای خورد به در اتاق و صدای هری از پشت در اومد که گفت

- جین! میخوام باهات حرف بزنم!

داد زدم

- نمیخوام صدات رو بشنوم. برو تنهام بذار!

فکر کردم اصرار میکنه...

اما رفت

اشکم ریخت و با اشک خوابم برد

من همیشه قوی بودم. اما دیگه نیستم. دیگه واقعا هیچی نیستم.

تموم شدم. دیگه نمیکشم.

تو خواب دست گرم هانری رو حس کردم که رو کمرم نشست.

بدن داغش که پشت بدنم قرار گرفت

حتی تو خواب هم از حس این دلتنگی بغض کردم. نفس گرمش تو گوشم خالی شد و در حالی که دستش میرفت داخل لباس زیرم گردنم رو بوسید.

یه بوسه با طعم دلتنگی!

تو رختخواب چرخیدم سمتش تا این خواب شیرین رو ادامه بدم. اما درد تو مچ بخیه خورده دستم پیچید و چشم هام رو باز کردم

منتظر بودم از خواب بپرم. اما این بوسه داغ ادامه پیدا کرد و دستش بدنم رو فتح کرد.

شوک واقعی بودن این لمس و حقیقت نداشتن هانری خواب رو از من دور کرد و سعی کردم از زیرش برم کنار. تقلا کردم و جیغ زدم

- از من دور شو عوضی!

اما صدای آشنایی گفت

- هشششش جین... من هنوز کامل خوب نشدم!

خشک شدم. خشک و بی حرکت...

این...

این واقعا صدای هانری بود.

سرش رو کمی عقب برد و به صورتش نگاه کردم.

رد سوختگی روی گونه اش تو تاریکی اتاق هم پیدا بود.

شوکه خودم رو عقب کشیدم و لب زدم

- هان... هانری!؟

از رو تنم کنار رفت و کتف سوخته و بخیه خورده اش پیدا شد.

نفسم از شوک بالا نمی اومد.

نگاه هانری آروم بود هرچند صورتش مثل همیشه نبود و رنگ پریده و لاغر شده بود.

شوکه لب زدم

- یگو خواب نیست... خواب نباش... خواب نباش لعنتی...

با تردید دست دراز کردم به سمتش و آروم لمسش،کردم

واقعی بود...

خودش بود...

هانری من بود.

دست انداختم دور گردن هانری و بغلش کردم. هق هقم بلند شد و هانری محکم منو به خودش فشرد. با گریه گفتم

- هانری... هانری ... خدای من... اگر خوابم میخوام تو همین خواب بمیرم.

هانری آروم خندید

کنار گوشم رو بوسید و گفت

- بیداری جین... بیداری و خوشحالم که هری نداشت خودت رو بکشی.

هری!

خودم رو عقب کشیدم و گفتم

- هری میدونست تو زنده ای و به من نگفت!؟

هانری آروم منو خوابوند رو تخت. اومد رو تنم و مماس لبم گفت

- چند روزه میدونه! من اسیر افراد ایوا بودم! هری نجاتم داد...

لبم رو نرم بوسید. اما من سرم رو عقب کشیدم و گفتم

- پس... پس چرا به من نگفت!؟

بوسه هانری از کنار لبم پایین رفت و گفت

- روز اول ترسید من زنده نمونم... اما من که بهوش اومدم، تو خودت رو حبس کرده بودی و نمیخواستی هری رو ببینی!

حتی دیشب هم تلاش کرد بهت بگه!

پایین گوشم رو بوسیدم و گفتم

- نگرد! جای اینکه بگه جین بیا باهات حرف بزنم، فقط کافی بود بگه جین هانری زنده است!

هانری خندید. از روی من کنار رفت و کنارم دراز کشید. آروم چرخیدم به سمتش که نفسش رو خسته بیرون داد و نفس عمیقی گرفت.

نگران گفتم

- درد داری؟!

با لبخند به من چشمک زد و گفت

- هری نمیدونه الان اینجام!

ابروهام بالا پرید و شوکه روی تخت نشستم

نگاهم رو صورت و کتف هایری که حالا با این جای زخم و سوختگی

دیگه شبیه هری نبود حرکت کرد و گفتم

- چرا!؟ نمیخواست بیای اینجا!؟

دست هایری تو موهام رفت. نرم موهام رو از رو صورتم کنار داد و

انگشت هاش به گردنم رسید.

سرم رو به سمت خودش کشید و نرم رو لبم رو بوسید . زمزمه کرد

- نه! فقط می‌ترسید من زنده نمونم!

دست دیگه اش کمرم رو گرفت و گفت

- چین باید حست کنم. میتونی بقیه کار هارو خودت کنی!؟

نگران نگاهش کردم و در حالی که دستم رو سینه لختش آروم پایین میرفت گفتم

- مطمئنی خطری نداره؟؟

هانری آروم خندید و گفت

- باور کن اگر همین الان دست نکنم خطرش برای سلامتی خیلی بیشتره!

لبخند زدم. شاید هنوز خوابم. شاید این یه رویاست... هیچ چیزش شبیه با واقعیت نیست. هانری که میخنده و خودش رو میسپاره به دست من...

انقدر مدهوش بودم که خم شدم لب های هانری رو بوسیدم.

وقت برای سوال و جواب بود.

اما وقت برای رفع دلتنگی کم بود...

دستش بدنم رو بدنم به پرواز در اومد و من هر دو مون رو از شر هر لباسی که میتونستم خلاص کردم.

با هم یکی شدیم و اشکم از لذت و شوق ریخت.

میترسیدم روی هانری بخوابم اذیت شه. اما کنارش دراز کشیدم، تو بغل هانری غرق خواب شیرین و بدون رویا شدم.

با صدای در اتاق خواب آلود بلند شدم و سریع کنارم رو چک کردم.

تخت کنارم خالی بود!

شوکه نشستم رو تخت و به جای خالی هانری نگاه کردم. یعنی همش خواب بود!؟

به بدنم نگاه کردم!

لخت بودم !

هنوز سر در گم اتفاقات دیشب بودم که در اتاق با شتاب باز شد و هری عصبانی وارد شد.

ملحفه تخت رو روی تنم بالا کشیدم و ابروهای هری بالا پرید. از دیدن من تو این وضعیت گفت

- جین باید حرف بزنیم و لازمه تو غذا بخوری!

هنگ فقط نگاهش کردم.

دیشب واقعا خواب بود!؟

مردد گفتم

- من که نگفتم بیا تو! چرا در رو باز کردی!

هری کلافه گفت

- جین قضیه در مورد هانریه! میشه لباس بپوشی!

سریع گفتم

- هانری زنده است! میخوای اینو بگی!؟

هری کلافه تو موهاش دست کشید و گفت

- آره! آره...اما ...

حرفش هنوز تموم نشده بود که هانری از سرویس بدون در اتاق اومد بیرون . هیچ لباسی تنش نبود. جز یه حوله که دور کمرش بسته بود و گفت

- اما اینجاست!

هری شوکه برگشت سمت صدای هانری ...

هری از دیدن هانری تو این اتاق شوکه بود و من...

من از دیدن جای بخیه های پراکنده رو تنش!

دیشب تو تاریکی اتاق من این بخیه هارو ندیده بودم.

پهلو هانری بخیه بزرگی داشت، بازوش سوخته بود. زیر سینه اش بخیه خورده بود. روی شکمش و کنار خط ۷ کمرش!

هری عصبانی گفت

- خدای من هانری! چرا از بیمارستان خارج شدی!

هانری دستش رو به سینه زد و گفت

- چون خوبم! میبینی!

هری برگشت سمت من و شاکی گفت

- هانری تقریبا جز قلبش تمام اعضای داخلیش بخیه خورده! یه کلیه اش رو از دست داده و بدون استراحت مطلق تا ترمیم کامل بدنش، امکان زنده موندنش صفره!

بدنم یخ شد

وحشت زده به هانری نگاه کردم

چشمک بیخیالی به من زد و اومد سمت تخت. روی جای خالیش لم داد و رو به هری گفت

- میشه بگی صبحانه ما رو بیارن! من تو استراحتم انقدر اینجا بحث نکن با من!

نگران نگاهم برگشت روی هری که با حرص نفسش رو بیرون داد.

هانری دستم رو گرفت، منو کشید تو بغل خودش، تو هم بیا اینجا ببینم!

هری شاکی گفت

- هانری...

اما هانری برگشت سمت هری و گفت

- بسه!

خواستم از بغل هانری جدا شم اما دستش دورم محکم شد و گفت

- کجا!

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

- منو عصبی نکنید! همین رو رعایت کنید کافیه!

هیچکدوم اینبار نه حرف زدیم نه تکون خوردیم.

ما هر دو میدونیم هانری چقدر دیوونه است و هر دو دوستش داریم!

پس چاره ای جز عقب نشینی نداریم.

هری با کلافگی بیرون رفت و در رو کوبید. هانری ملحفه رو کشید رو تن خودش و موهام رو بوسید.

مردد پرسیدم

- برام میگی چی شده؟!

هانری سر تکون داد، آروم گفت

- ایوا منو زنده نگه داشت تا ازم انتقام بگیره... اون نمی‌دونست من کی هستم پس تازه دنبال پیدا کردن هویت و زندگی من بود!

هانری مکث کرد و پرسیدم

- اینهمه آسیب رو تو موج انفجار دیدی!؟

هانری آروم خندید و گفت

- نه عزیزم. اینا همه جای شکنجه های ایواست!

شکنجه!

جای شکنجه!

دلم از حس بد این تصور پیچید و مجدد نشستم رو تخت...

تصور اینکه همه این بخیه ها و پارگی ها مربوط به شکنجه هانری باشه واقعا وحشتناک بود...

اونوقت هانری چی کشیده بود،

خشم بی امانی تو وجودم رشد کرد و با حرص گفتم

- اون عوضی باید زنده زنده تیکه تیکه شه!

ابروهای هانری متعجب بالا پرید و گفت

- دو هفته نبودم چه خشن شدی جین!

بدون خندیدن به حرف هانری پرسیدم

- هری چطور پیدات کرد!؟

هانری رو بخش سوخته صورتش دست کشید و گفت

- چیپست بخاطر موج انفجار تخلیه باطری شد، اما ایوا به بدنم برق وصل کرد و باعث فعال شدن مجدد چیپست شد. هری اینجوری پیدام کرد

حرف های هانری برام قابل تحمل نبود. شنیدن درد و عذابی که به سرش اومد حالم رو بد میکرد. لب زدم

- یعنی دوباره فعال شد صدای منو هم شنیدی!؟

هانری با تکون سر گفت نه! پشت گوشش رو لمس کرد و گفت

- دیگه وصل نیست. فقط سیگنال داد و موقعیتم رو هری پیدا کرد.

پشت گوش خودم رو لمس کردم و گفتم

- یعنی منم میتونم برش دارم!؟

هانری سر تکون داد. مجدد منو کشید تو بغل خودش و گفت

- آره اما امتحان نکن.. خیلی درد داره ... باید بی حس کنن بعد

یاد روزی که چیپست رو برام گذاشت افتادم و گفتم

- اما روزی که ...

هانری هیش آرومی گفت و دستش دورم محکم شد. موهام رو نفس عمیق کشید و گفت

- اون روز عصبانی بودم! الان هم میخوام استراحت کنم تا باز عصبانی نشم! میشه همراهی کنی!

سکوت کردم

هرچند حس میکردم دلم شکسته...

دوست داشتم از بغل هانری جدا شم.

لعنتی راحت با این زبون پر از نیش و کنایه در لحظه میتونه حالم رو بد کنه!

حس دو گانگی بدی بود. دوستش داری و ازش متنفر میشی...اما همون موقع هم دوستش داری!

شاید واقعا دیوونه شدم.

غرق این افکار بودم که صبحانه رسید و منو از این آغوش که حالا کلافه ام کرده بود نجات داد.

صبحانه رو روی تخت خوردیم و هانری مجدد بغلم کرد و خوابید.

بیدار شدم هانری هنوز خواب بود. از فرصت استفاده کردم و رفتم سرویس. باید دوش میگرفتم . اما با این سرویس بدون در باعث میشد هانری از صدای آب بیدار شه.

نمیخواستم بیدارش کنم.

باید با هری حرف میزدم.

آروم اومدم بیرون و لباس پوشیدم.

هانری هنوز خواب بود که بی صدا زدم بیرون.

بادیگارد پشت در با اخم نگاهم کرد و آروم گفتم

- هری کجاست !؟ باید ببینمش!

آروم اما با همون اخم گفت

- طبقه پایین! با من بیاید.

پشت سرش راه افتادم و تو مسیر یه مرد دیگه رو همراهم فرستاد و خودش برگشت پشت در اتاق هانری!

جو عمارت سنگین شده بود

هیچوقت انقدر گارد همه جای خونه نبود.

از پله ها پائین رفتیم و هری رو دیدم که با چند مدد دیگه دور یه نیم ست نزدیک در خروج نشسته اند.

با دیدنم سریع بلند شد و گفت

- جین... باید حرف بزنیم.

سر تکون دادم آره و با هم همقدم شدیم به سمت بیرون عمارت. هری گفت

- جین... هانری واقعا خوب نیست! اون ۶ تا عمل داشت تا بدنش جمع شد

دهنم تلخ شده بود. ایستادم و رو به هری گفتم

- مم نمیخوام عصبانیش کنم. چون عصبانیت حالش رو بد تر میکنه! اما زبون تندش عذاب آوره و هیچ حرف من روش اثر نداره!

هری کلافه تو موهاش دست کشید و گفت

- هر چقدر تو بگی برای من بد تره! باز تو خودت مایه آرامش هانری هستی!

تلخ خندید و گفت

- من چی بگم که نفس کشیدنم هم میره رو اعصاب هانری!

هر دو به هم نگاه کردیم و آروم خندیدیم.

چشم هام رو دست کشیدم و گفتم

- چشم هام هنوز بخاطر اشک هایی که برای هانری ریختم درد میکنه!

اونوقت نیومده دلم رو شکست!

هری هم خندید و گفت

- و منم شست و تخریب کرد!

اینبار عمیق تر خندیدیم و هری گفت

- برای نهار که اومد باید دارو هاش رو مصرف کنه!

سریع گفتم

- بهش هیچی نگو. فقط بذار کنار بشقابش! اینجوری خودش میخوره!

دستور هر کدوم هم روش بچسبون!

هری شونه ای تکون داد و گفت

- باشه امتحان میکنم! تو هم کمکش کن حاضر شه. نباید دست هاش

رو زیاد بالا ببره یا جیزی بلند کنه!

لب زدم چشم. خواستم برگردم داخل که هری گفت

- یه چیز دیگه جین...

برگشتم سمت هری اما نگاهم نکرد. دست هاش رو تو جیبش برد و خیره به جایی در محدوده کمر من گفت

- ببخشید اینو میگم. اما لطفا رابطه هم نداشته باشید. به بدن هانری فشار میاد.

لبم رو گزیدم و هری نگاهش آروم اومد بالا تا رو صورتم و گفت

- ناراحتت کردم!

نفسم رو خسته بیرون دادم و اینبار من بودم که نگاهم رو دوختم به زمین و گفتم

- نه! خب... مشکل اینجاست که ما صبح رابطه داشتیم...

به هری نگاه کردم و ادامه دادم

- هری من کنار هانری شاید خیلی چیز ها رو بتونم مطرح کمم اما به ندرت قدرت تغییر برنامه ها رو دارم. این خود هانریه که گاهی طبق خواسته من تصمیم میگیره. وگرنه انتخا اتفاقات فقط به دست اونه!

به صورت هری نگاه کردم. هیچ حسی از چهره اش پیدا نبود . ب ای همین مجدد به زمین نگاه کردم و گفتم

- ما صبح قبل از اومدن تو، همون دم صبح که هانری اومد رابطه داشتیم. و طبق خواسته هانری من کسی بودم که ریتم رو دست گرفتم و اون زیاد کاری نکرد. راستش...

به صورت هری نگاه کردم و گفتم

- هانری حواسش به خودش و بدنش بود!

هری با همون صورت بی روح چند لحظه فقط نگاهم کرد.

بلاخره هدا رو از ریه هاش خالی کرد و نگاهش رو از من گرفت.

به عمارت نگاه کرد و گفت

- هانری خیلی دوستت داره... همین باعث شده پیشش بمونی!

درسته!؟

از سوال هری جا خوردم.

یه جورایی بیشتر جمله خبری بود تا سوالی.

بلاخره رو صورت بیرونش لبخند نشست. هرچند کمرنگ بود اما لبخند

بود.

دشتی توی موهاش کشید و گفت

- انگار عشق آدم های بد، ارزشمند تر میشه... هرچند منصفانه

نیست... اما انگار حقیقته!

من تو شوک حرف های هری بودم که لبخند زد و برگشت سمت عمارت.

در حالی که دور میشد گفت

- ما تو آماده باش هستیم چین، عمارت لو رفته، افراد ایوا هر لحظه ممکنه حمله کنن. حواست به خودت و هانری باشه!

عشق آدم های بد ارزشمند تر میشه!؟

واقعا!؟

هانری در برابر هری آدم بدی بود!؟

ناخوداگاه بلند گفتم

- هری!

هری جلو ورودی عمارت مکث کرد. اما به سمت من برنگشت. پشت سرش رفتم و گفتم

- چی باعث شده فکر کنی هانری تنها آدم بد این قصه است!

هری برگشت سمتم اما قبل از اینکه چیزی بگه خودم گفتم

- من اینجا دوتا مرد بد میبینم! بهتره بگم دوتا برادر بد!

هری اخم کرد و گفت

- جین... من ...

پریدم وسط حرفش و گفتم

- و یه زن بد!

ابروهاش بالا پرید و ادامه دادم

- هانری آدم میکشه، تو هم همدست اونی! این باعث نمیشه اون بد

تر از تو باشه! و من... منی که شریک جرمم!

هری عصبانی گفت

- پس چرا انتخاب تو مردی شد که عذابت میده!؟

دستم رو به سینه زدم و هری ادامه داد

- مگه تو اول فکر نکردی، اون،منم!؟ مگه من با تو بهتر تا نمیکردم!؟ مگه من ...

پریدم وسط حرفش و گفتم

- هری ... یکبار برات گفتم... اون تو ابراز علاقه به من بزدل نبود! همین...

با تاسف به هری سر تکون دادم و گفتم

- به جای تمرکزت به اینکه چرا انتخاب من هانری شد بهتر نیست به خودت فکر کنی!؟ به اینکه چرا حس میکردی دوستم داری اما جرئت کافی برای ابرازش رو نداشتی!

از کنار هری رد شدم و گفتم

- انتخاب من یک رابطه علنی بود با تمام حواشی نه یه رابطه مخفیانه!

رابطه یواشکی یعنی تو تو این مسیر انقدر قاطع نیستی که بخاطر من و عشق، همه سختی هارو تحمل کنی ...

از هری دور شدم و گفتم

- شاید یکی بپسنده اما من میگم عشق واقعی ، پر از شجاعته ... اگر حتی لبریز از عذاب بشه...

هری چیزی نگفت. منم مکث نکردم جواب بده. من با هری مشکلی نداشتم اما این حس بدی که هر از گاهی به من میداد عصبیم میکرد.

انگار که من اون رو کنار زدم و به ناحق هانری رو انتخاب کردم!

مثل یک نوع خیانت.

از پله ها بالا رفتم و آروم وارد اتاق شدم

هانری هنوز خواب بود.

ساعت نزدیک ۱۱ بود.

تو نور روز دیدن جای بخیه های هانری حس عجیبی داشت... با لباس کنار هانری دراز کشیدم. پتو دادم رو خودمون و خیره به نیمرخ هانری غرق شدم تو افکارم ...

یعنی بچمون چه شکلی میشه!

بچه!

خدای من!

مجدد نشستم رو تخت! هانری اینبار از حرکتم چشم هاش رو باز کرد و خواب آلود نگاهم کرد.

بدون مکث گفتم

- تو میدونستی من باردارم اما بهم نگفتی!

لبخند مغرورانه ای آروم روی لب های هانری شکل گرفت.

سرش رو به نشونه آره تکون داد. چشم هاش رو بست و زمزمه کرد

- گویا تخم دان هات عاشق اسپرم های من شده بودن، باید بری چکاپ!

از حرفش ناخوداگاه لبخند زدم. چون انگار عین حقیقت بود. تخم دان های غیر فعال من در حضور هانری زیادی فعال شده بودن!

با وجود اینکه چشم های هانری بسته بود اما من لبخندم رو جمع کردم

دستم نشست رو بازو هانری و گفتم

- چرا مخفی کردی!

هانری چشم هاش رو باز نکرد . زیر لب گفت

- به خیلی از دلایل! اما الان وقت گفتنش نیست.

دستش رو از تو دستم بیرون آورد. روی بالشت گذاشت و گفت

- بیا بغلم و به ریکاوری من کمک کن جین! بعدا فرصت حرف زدن هست .

همیشه این بعدا ها نمی‌رسید. اما الان هم وقت بحث با هانری نبود...

آروم بغلش دراز کشیدم و زمزمه کردم

- باشه... امیدوارم باز قلب من رو نشکنی ...

هانری راوی داستان:

صدای جین تو سرم زمزمه شد.امیدوارم باز قلب منو نشکنی!

حق با جین بود. من زیاد قلبش رو می‌شکستم. دقیقا هر بار که با خشم و عصبانیت حرفی میزدم که جین ناراحت میشد، خودم میفهمیدم. اما ...

یا دیگه کار از کار گذشته بود.

یا کنترل خشمم دست خودم نبود.

عادت نداشتم.

به بودن کسی که احساسش برام مهم باشه عادت نداشتم.

هری همیشه متقابل به من ضربه میزد و همین باعث میشد اخلاق من بیشتر از قبل عوض شه.

نفس عمیق کشیدم

ریه هام از عطر موهای جین پر شد.

اما درد هم تو تک تک سلول های بدنم پیچید.

عذابی که ایوا به وجودم وارد کرد در تصور خودم نمی‌گنجید.

من مردی نبودم که کم بیارم

اما زیر دست ایوا که زنده زنده در حال سلاخی من بود کم آورده بودم.

من حاَر بودم برای تجربه مرگ روحم رو بفروشم.

هری به موقع رسید...

اما حالا با این فرار از دست ایوا کل پادشاهی من در معرض خطر بود.

من بلاخره تونستم ایوا رو نابود کنم.

همه چیزش رو از دست داد

اما قرار بود بعد از این اتفاق وقتی هرگز نمی‌فهمه چه کسی پشت این ماجراست ، کشته شه.

چیزی که اتفاق نیفتاد

منو دید

و حالا یه هدف پیدا کرده

نابودی من ...

باید زودتر سر پا بشم. باید نقشه ای که اینهمه سال براش وقت گذاشتم رو عملی کنم.

باید عذابی که به جونم داده به جونش بپاده کنم

باید مرگ رو تجربه کنه ... قبل از اینکه بمیره ...

خشم دوباره تو وجودم شعله کشید و دزد بخیه هام بیشتر شد

آروم باش هانری

تا نتونی بدون درد سر پا هات وایسی مسلما نمیتونی از ایوا انتقام بگیری!

سعی کردم با نفس های منظم ضربان قلبم رو آروم کنم

نباید به هیچ چیزی فکر کنم.

نه به بدن اغوا گر جین تو آغوشم

نه به بچه ای که از من تو بطن جین در حال رشده...

من باید قبل از اینکه دیر شه به زندگی برگردم.

با این افکار بلاخره خوابم برد. با صدای نگران هری بیدار شدم که کلافه میگفت

- هانری! جین! بیدارید!؟

تو ذهنم گذشت ایوا حمله کرده و سریع بلند شدم

از سرعت این حرکت باعث شد ناله ای از سر درد بدون اراده از گلوم بیرون بپره!

جین ترسیده نشست رو تخت و هری کلافه در رو باز کرد.

نگاهش رو صورت من و جین چرخید و گفت

- چی شده!؟

کلافه و مر درد گفتم

- تو بگو چی شده اینجور صدامون میکنی!؟

هری نفس راحتی کشید و گفت

- بیاید نهار! جواب ندادید ترسیدم.

جین خودش رو کشید و گفت

- تو که همیشه میای تو! اینبار هم میومدی دیگه چرا پشت در داد میزنی!

اخم هری تو هم رفت. چرخید از اتاق رفت بیرون و گفت

- نگرانی برای تو اشتباهه!

جین کلافه نفسش رو بیرون داد. نگاهم کرد و گفت

- هری میره رو اعصابم.

با وجود درد بلند شدم و گفتم

- این یه رفتار طبیعی ما برادر هاست!

جین چشم چرخوندم و به چهره با نمکش لبخند زدم.

دختری که با غرور و یاغی گری هاش بد زیر پوستم رفته بود.

انقدر که از نگاه کردن به صورتش سیر نمی‌شدم.

اما باز نگاهم رو ازش گرفتم تا تحت کنترل بمونم.

به سمت کمد لباس هام رفتم که جین سریع خودش رو رسوند و گفت

- بذار من کمکت کنم

در کمو رو باز کرد و پیراهنم رو بیرون آورد.

جدی نگاهش کردم و گفتم

- خودم میتونم. لازم نیست!

خواستم لباس رو از دستش بگیرم که جین گفت

- هانری... بذار کمکت کنم! وگرنه وقتی شکمم بزرگ شد منم نمیذارم تو تو لباس پوشیدن کمکم کنی ها!

نگاهم تو صورت جدی جین چرخید.

وقتی شکمش بزرگ شد...

خدای من ...

هرگز برای زنده بودن و زنده موندن انقدر شوق نداشتم.

همیشه فکر میکردم بعد انتقام دیگه هدفی برای زندگی ندارم

اما...

حالا همه چیز فرق کرده...

نفسم رو خسته بیرون دادم و زمزمه کردم

- باشه...

لبخند رضایت پر رنگی رو لب جین نشست و کمک کرد پیراهن بپوشم.

لباس زیرم رو پام کرد و آروم زد رو باسنم.

با عصبانیت نگاهش کردم که چشمکی به من زد و گفت

- حال میده!

نتونستم از دستش عصبانی بمونم. آروم خندیدم و گفتم

- میدونم خیلی جذابم.

جین در حالی که کمک میکرد شلوارم رو بپوشم با شیطنت گفت

- با همین جذابیت هات تخمدان غیر فعال منو فعال کردی دیگه!

هر دو زدیم زیر خنده و جین کمر شلوارم رو برام بست. دکمه های پیراهن و سر آستین رو خودم بستم و به جین که داشت تلاش می‌کرد پیراهنم رو داخل شلوارم مرتب کنه گفتم

- میشه اجازه بدی خودم این بخش رو انجام بدم.

جین آروم خندید. کنار رفت و گفت

- البته...

به سمت سرویس رفت و گفت

- راستی به هری بگو در سرویس رو برگردونه سر جاش !

لبخند زدم و جز هوم چیزی نگفتم.

هری حسابی برای مهار جین به چالش خورده بود.

به سمت پنجره ها رفتم و به باغ عمارت چشم دوختم.

خوشحالم دوباره اینجام...

دوست ندارم این عمارت رو از دست بدم.

امیدوارم بتونم ایوا رو قبل از حمله به اینجا نابود کنم.

صدای آب از داخل سرویس بلند شد.

به در نداشته سرویس پوزخند زدم.

هری نگه داشتن جین حسابی چالش داست...

خوبه حالا دیگه کاملا فهمید موندن جین با من به خواست خودش مربوط بود.

هرچند...

اگر نمیخواست هم من نمیذاشتم بره!

نگاهم رو از افق باغ گرفتم. بعد نهار باید با هری صحبت کنم. ما نیاز به یه نقشه جدی داریم.

جین از داخل سرویس صدام کرد

- هانری ... میشه یه حوله تمیز بدی به من! اینجا هیچ حوله ای نیست!

آروم خندیدم. هری نه تنها از پس جین بر نمی اومد. حتی انگار مدیریت وسایل مصرفی هم از دستش در رفته بود.

حوله خودم رو برداشتم. به سمت سرویس رفتم و گفتم

- شرمنده عزیزم. حوله تمیز باقی نمونده! میتونی از حوله من استفاده کنی!

نگاه جین تو هم رفت و نگاه من رو تنش چرخید.

تازه تو این زاویه متوجه شدم چقدر لاغر شده ...

جین به سمتم اومد و نگاه من رو اجزای اغوا گر بدنش حرکت کرد.

میدونم جین از زیبایی بدنش کاملا آگاه نیست..

اون خودش رو معمولی میبینه...

در حالی که نه فقط به چشم من ، که یک زیبایی حقیقی تو ذات این دختره...

زیبایی که با استقلال جین ترکیب میشه ...

اروم حوله رو از دست من گرفت

تما قبل از اینکه دستش رو عقب ببره ساعد دستش رو گرفتم و اون رو به سمت خودم کشیدم .

شوکه نگاهم کرد. دستم رو کمر لخت و خیسش نشست و نرم لبش رو بوسیدم

اما قبل از اینکه پیشروی کنم به خودش اومد.

از من دور شد و گفت

- تا کاملا خوب نشی دیگه از هیچی خبری نیست.

ابروهام بالا پرید

اما بی تفاوت خندیدم و گفتم

- گویا یادت رفته کی اینجا دستور میده!

با عصبانیت نگاهم کرد.

اما چشمکی تحویلش دادم و در حالی که میرفتم سمت اتاق گفتم

- من چیزی که بخوام میگیرم! اینو هیچوقت یادت نره جین!

داستان از زبان جین:

من چیزی که بخوام میگیرم!

بله بله!

این تهدید هانری بود. تهدید همیشگی هانری.

هرچند نمیشد بهش گفت تهدید چون این روتین زندگی در کنار هانری بود.

سر میز نهار خودش داروهای رو خورد. چون هری بدون بحث دارو هارو کنار بشقاب هانری گذاشته بود.

بعد نهار منو برگردوندند اتاق اما خودشون موندن.

میدونم میخوان برای حمله به ایوا برنامه ریزی کنن.

اما این حق منه که بفهمم قضیه چیه!

اصرار کار ساز نبود و سهم من اتاق بود.

سه روز از برگشتن هانری گذشته بود.

دیگه هانری مثل قبل منو تو خواب ترک میکرد و وسط روز یهو برمی‌گشت

با وجود شرایطی که داشت اما خیلی کم استراحت میکرد.

از نقشه ای که داشتن به من نمی‌گفتند و سر میز شام که همه بودیم هری به من محل نمیداد

آبلا سر حال نبود و هر دو پسر نگرانش بودن.

هانری میگفت باید بریم اسپانیا. آبلا دلش برای خانواده تنگ شده!

چند باز در روز با ابلا برای پیاده روی رفتم.

اما حرف خاصی بین ما رد و بدل نمیشد.

فقط از من میخواست مواظب پسر هانری باشم!

پسر هانری!

یعنی مثل بارداری من که درست گفت جنسیت بچه رو هم داره درست میگه!؟

یک هفته گذشته بود و تمام این مدت با اینکه کنار هانری بودم اما رابطه نداشتیم.

از اینکه خودش حواسش به بدنش بود خوشحال بودم.

چون دوست نداشتم از دستش بدم.

اون شب برای شام هری و هانری نیومدن.

دیگه چیپست کنار گوشم فعال نبود که صدای کسی رو بشنوم.

بادیگارد ها هم جواب نمیدادن

دلشوره بدی تو وجودم بود. حس میکردم اتفاقی افتاده .

تو تاریکی اتاق رو تخت دراز کشیدم اما از اضطراب خوابم نمی‌برد

دوباره افکار سمی به سراغم اومد. اگر لیوا اونارو کشته باسه چی!؟ اگر وقتی نیستن ایوا حمله کنه چی!؟ اضطرابم انقدر بالا رفت که نفسم ر از دست دادم.

خودم رو به سختی به در رسوندم تا بگم به کمک نیاز دارم.

اما فقط تونستم در رو باز کنم و لحظه بد رو زمین فرو ریختم...

با سر دردی که دور سرم میچرخید به سختی چشم باز کردم.

نور سفید چشم هام رو اذیت کرو و مجدد چشم هام رو بستم و به هم فشردم.

صدای کلافه هری اومد که گفت

- جین! بهوش اومدی!؟

لب زدم

- من کجام!؟

دستی رو شونه من نشست و هانری گفت

- خداروشکر جین... فکر کردم از دستت دادیم!

خسته و بی رمق نگاهش کردم و گفتم

- دچار حمله عصبی شدم، چرا بی خبر میری!

هری قبل از هانری کلافه گفت

- مگه اولین بار بود که ....

هانری تند نگاهش کرد و گفت

- برو بیرون هری!

هری دستش رو به سینه زد و گفت

- برم بیرون که چی!؟ مگه حقیقت عوض میشه! ما تو حساس ترین لحظه مجبور شدیم کار رو تعطیل کنیم .

نگاهم کرد و شاکی گفت

- من میخوام این قضیه تموم شه برم پی زندگی خودم. اما همش یکی از شما کار رو کش میدین!.

هانری عصبانی گفت

- کافیه هری! ترجیح میدادی من بمیرم تا...

هری سریع گفت

- نه من اینو نگفتم و نمیخوام! اما میخوام حالا که جین بهوش اومد و خیالت راحت شد اینجا رو ترک کنی و بیای سر عملیات!

هانری خواست جواب بده که من گفتم

- من خوبم... برید... من هستم اینجا تا شما برگردید.

هری گفت

- دکتر هم هست! بیا هانری

هانری نگران به من نگاه کرد و لب زدم پ و

کلافه تو موهاش دست کشید و گفت

- زود برمیگردم جین. ما پشتیبانی هستیم و جلو نمیریم. جای نگرانی نیست.

هری به سمت در رفت و گفت

- لطفا دو ساعت پنیک نکن تا برگردیم.

هانری با خشم به هری نگاه کرد اما بلند شد و گفتم

- منتظرتونم...

هانری لبخند محوی به من زد و با هری بیرون رفتن.

نگاه آخر هانری پر از نگرانی بود.

مثل قلب من...

با بیرون رفتن هری و هانری ، دکتر برگشت داخل اتاق، رو صندلی کنار تخت نشست و سرم کنارم رو چک کرد.

از اینکه تو این اتاق بستری باشم خوشم نمی اومد

دوست نداشتم اتاق من و هانری خاطرات بد رو ثبت کنه...

اما چاره ای نبود.

چشم هام رو بستم و زیر لب گفتم

- سرم خیلی درد داره.

دکتر گفت

- بیشتر از این مسکن تزریق کنم برای جنین ضرر داره!

لب هام رو بهم فشردم.

جنین! جین ! چرا حواست به بچه نبود.

کلافه نفسم رو با درد بیرون دادم و دکتر گفت

- سعی کنید بخوابید. درد پنیک تو هوشیاری بیشتر میشه.

چشم هام رو فشار دادم. اما دوست داشتم دارویی بود که منو خواب میکرد.

با وجود تلاشم اما نگرانی ها قدرت بیشتری داشتند.

تو یه خواب بد و عجیب شناور بودم که صدای تیر باعث شد هوشیار شم.

مضطرب و با وحشت نشستم رو تخت.

دکتر هم سریع بلند شد و اسلحه اش رو بیرون آورد. آروم رفت به سمت در و در رو باز کرد . خواستم بپرسم چه خبره! اما دکتر شلیک کرد.

به جای صدای یک تیر، چندین صدای تیر بلند شد و بدن دکتر رو زمین سقوط کرد

از جا پریدم و بدنم شروع کرد به لرزیدن.

سرم رو از تو دستم بیرون کشیدم و قبل از اینکه کسی بیاد تو اتاق از رو تخت چرخیدم.

خودم رو زیر تخت کشیدم و تو خودم جمع شدم.

باید زمان بخرم

میدونم هانری میاد کمکم

من فقط باید زمان بخرم

*

فضای زیر تخت انقدر کم بود که بدنم مماس کف تخت شده بود.

صدای پاهایی که با عجله وارد اتاق شدن رو شنیدم و از زیر تخت به زمین خیره شدم. نگاهم افتاد به خونی که کف زمین چند قطره چکیده بود.

خون دست من بود

وقتی سِرُم رو بی هوا کشیدم.

صدای باز و بسته شدن در کمد ها اومد و مردی گفت

- پس کجاست!؟

صدای دیگه ای جواب داد

- تو سرویس کسی نیست!

صدای پایی نزدیک شد . کنار قطره های خون رو زمین ایستاد. چشم هام رو بستم.

تحمل دیدن ادامه رو نداشتم.

زیر تخت فشرده و مبحوس بودم. با صدای چرخیدن پاشنه های کفش چشم هام رو باز کردم.

مرد از جایی که ایستاده بود دور شد و گفت

- یه نفر رو بذار اینجا باقی با من بریم بالا

هوا رو آروم از ریه هام بیرون دادم

صدای پاها دور شد ، که مردی گفت

- هی دیو! اونجارو ...

چیزی نمیدیدم جز چند متر از کف زمین که جلو صورتم قرار داشت.

پاها برگشت به کنار تخت،

دو جفت پا رو به روی هم!!!

بالای قطرات خونی که از دستم رو زمین چکیده بود ایستادند!!

سایه ای افتاد رو زمین و دیدم کور شد.

مرد بلند گفت:

- این تخت رو بلند کنید ببینم!

سعی کردم خودم رو عقب بکشم

اما بی فایده بود

سمت جلو تخت از رو زمین بلند شد

هوای سرد اتاق وجود داغ کرده من، زیر تخت رو یخ کرد و مردی چنگ زد به موهام

جیغ زدم ولم کن عوضی

اما صدای خنده تو اتاق پر شد.

تقلا کردم که دو نفر دیگه بازوهام رو گرفتن و من رو کامل بیرون کشیدند.

مردی که وحشیانه موهام رو میکشید گفت

- به رئیس خبر بدید!

جیغ زدم ولم کنید.

تقلا کردم خودم رو آزاد کنم!

اما همه چیز شبیه به یک کابوس شوم شده بود.

منو با خودشون پایین بردن! هولم دادن داخل یک ون! خواستم از سمت دیگه ون فرار کنم که ُربه محکمی به سرم کوبیده شد.

ضربه ای که دنیای دورم رو تار کرد..

تار و تاریک ...

داستان از زبان هانری:

نمیخواستم اینجوری به ایوا حمله کنم و نابودش کنم. من میخواستم رو در رو ببینمش! به چشم هاش نگاه کنم! دردی که به وجودم وارد کرد رو به جونش بریزم و بعد بکشمش!

اما هری کلافه بود.

اون فقط میخواستم ایوا نابود شه تا ما بتونیم زندگی جدیدی رو شروع کنیم!

زندگی که اون رو آزاد میکنه تا با هویت جدید مستقل زندگی کنه ...

من تا اینجا هری رو به مسیر خودم کشیدم.

حس میکردم حق هری اینه که من دیگه از خواسته ام کوتاه بیام...

برای همین اینجام...

بیرون عمارت مخفی ایوا با امکانات کامل و تقریبا تمام افرادی برای تمام کردن ماجرا!

هری از روی رادار فعالیت های حیاتی رو چک کرد و گفت

- محوطه پاکسازی شده هانری! وقتشه دستور بدی ...

از ون پیاده شدن و به افرادم دستور حمله دادم.

هری هم پیاده شد و مانیتور تبلتی که به دوربین لباس افرادن وصل بود رو جلوم گرفت.

تبلت رو به دستم داد تا مسیری که میرفتن رو در لحظه ببینم.

آروم گفت

- میدونم دوست داشتی خودت اون جلو باشی! بخاطر من گذشتی!

سریع گفتم

- چون توانش رو نداشتم گذشتم نه به خاطر تو!

هری پوزخند زد و گفت

- هانری! باور کن اینکه بخاطر من این کارو کردی چیزی از شخصیت تو کم نمیکنه!

جواب ندادم و فقط به مانیتور نگاه کردم.

جلو ترین فرد گروه به ورودی این عمارت کوچیک رسید و در رو باز کرد.

وارد شد و نگاه من دنبال محافظ های ایوا گشت.

حوصله ادامه این بحث با هری رو نداشتم.

دوست نداشتم فکر کنه بخاطرش کاری کردم و زیر دین من قرار داره!

افرادم وارد طبقه اول شدن.

آماده کشتن هر جنبنده ای بودن

اما هیچ کسی تو این طبقه نبود.

چطور ممکنه!؟

حس میکردم درست نمیبینم.

هری گفت

- میخوای برگردیم تو مسیر باقی رو ببینی! جین احتمالا کلافه است...

نگاهم من میخ تبلت بود.

عصبی گفتم هری!

افرادم از پله ها بالا رفتن!

هری گفت

- نمیخوام دخالت کنم فقط...

پریدم وسط حرفش! تبلت رو به سمتش گرفتم و گفتم

- هری! گسی تو اون خراب شده نیست! این دتم بود!

بی سیم رو برداشتم و فریاد زدم

- برگردید عقب... به عمارت برمیگردیم...

تبلت رو کوبیدم تخت سینه هری و گفتم

- فقط شانس بیاریم دیر نرسیم...

به جای اینکه برم سمت ون، به سمت موتور جو رفتم.هری دویید پشت سرم و گفت

- هانری! رفتن با موتور برای تو دیوونگیه!

بهش توجه نکردم. کلاه کاسکت رو سرم کردم و گفتم

- تو با افراد تیم بیا!

هری بازوم رو گرفت اما من سوار شدم و موتور رو روشن کردم.

حس میکنم ممکنه هر لحظه جین رو از دست بدم.

شاید هم از دست داده باشم.

لعنت به من که جین رو با خودم نیاوردم...

روند موتور تو این مسیر جنگلی واقعا سخت بود. اما به جای جاده اصلی مسیر میان بر به سمت عمارت رو پیش گرفتم.

از فشار دست انداز های مسیر، درد به کل تنم می‌پیچید.

دیگه مجبور بودم میانبر رو تموم کنم و وارد جاده اصلی بشم.

جاده عمارت ما تردد کمی داشت.

از دور جاده رو دیدم و به سمتش روندم. اما همین لحظه یه ون با سه تا موتور پشتیبانی پشت سرش خلاف مسیر من گذشتن!

خودم رو رسوندم به جاده! ون در حال دور شدن بود...

یه سمت عمارت بود و یه سمت این ون سیاه... شاید افراد ایوا باشه...

شاید هم نباشه!!

خدای من باید کدوم سمت برم!؟

موبایلم رو بیرون آوردم. شماره هری رو گرفتم و به سمت عمارت

روندم!

داستان از زبان جین:

گردنم درد میکرد

انقدر که به سختی میتونستم تکونش بدم.

پلک هام رو با کرختی باز کردم و سرم رو صاف کردم. اما حالا متوجه درد

تمام بدنم شدم.

به یه صندلی بسته شده بودم. میونه یک سوله متروکه، سرمای هوا بدنم رو خشک کرده بود و کسی دور و برم نبود.

با گلو خشک نالیدم

- هی ...

اما هیچ صدا و جنب و جوشی نبود.

تقلا کردم خودم رو از روی صندلی باز کنم و عصبی فریاد زدم

- کسی اینجا نیست. هی...

پاهام به پایه صندلی بسته شده بود.

سعی کردم صندلی رو کمی عقب بدم تا بند ها رو از زیر پایه اش بیرون بکشم که صدای آشنا ایوا رو از پشت سرم شنیدم که گفت

- بهتره انقدر تلاش نکنی دختر جون! اینجا دیگه آخر خطه!

دوست داشتم سرش داد بزنم و بگم نیست! آخر خط نیست! هانری نجاتم میده!

اما فقط لب هام رو با حرص به هم فشردم. ایوا آروم از پشت سرم اومد و جلوی من ایستاد.

پوزخند چندشی رو لبش بود.

سر تا پام رو نگاه کرد و گفت

- تو آخر کدوم یکی هستی!؟ زن تام!؟ یا خواهر دو قلوش!؟

از این حجم حماقت ایوا ناخوداگاه خندیدم و گفتم

- باورم نمیشه انقدر کودن باشی!

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی محکمی تو صورتم نشست.

درد یه سمت صورتم رو سر کرد و ایوا با عصبانیت گفت

- دهن هرز تو خاندان شما ارثیه!؟

پشت کرد به من، از من فاصله گرفت و گفت

- از کی حامله ای!؟

جوابش رو ندادم . کت و شلوار سفیدی تنش بود که چاقی بدنش رو بیشتر نشون میداد.

به سمت من چرخید .

چاقو کوچیکی که تو دستش بود رو از غلاف باز کرد و گفت

- دوست نداری از راه گفتگو وارد شیم!

با نفرت فقط نگاهش کردم . دلم میخواست فقط تو صورتش توف بندازم. اما باید زمان میخریدم. برای همین گفتم

- چه فرقی میکنه برای تو؟

سر مست خندید. به سمت من برگشت. چاقو کوچیک رو رو گونه ام گذاشت و گفت

- دوست دارم بدونم کشتنش برای عذاب اون عوضی کافی هست یا نه!

نگاه ایوا تو چشم هام خود عذاب بود.

مردی که زنده زنده در حال سلاخی هانری بود مسلما روحی برای معامله با شیطان نداشت...

اون خیلی وقت بود که خودش جای شیطان رو زمین رو گرفته بود.

چاقو از رو گونه ام پایین رفت و سوزش و رد داغ خون رو تنم راه افتاد.

چاقو خونی رو عقب برد

با زبونش خون روی چاقو مزه مزه کرد و گفت

- از کی بارداری کوچولو!؟

باز هم جوابش رو ندادم که چاقو کوچیک رو تو دستش چرخوند و یهو پشت کرد.

چاقو مستقیم تو بازو راستم فرو رفت و جیغم از درد بلند شد.

ایول سر مست خندید اومد جلو چاقو رو از بازو خونی من بیرون کشید و گفت

- برای یه دختر ... زیادی صبوری!

با دست به جایی اشاره کرد. تازه متوجه بادیگارد های ایوا شدم که چند گوشه سوله ایستاده بودن. دو نفر از دور با عجله به سمت ما اومدن . دست یکی طناب بود و دست دیگری چیزی شبیه به شمشیر.

دو طرف ایوا ایستادند . .آر درد دستم میلرزیدم. ایوا راضی از این حال من نگاهم کرد و گفت

- میخوام از پاهات آویزونت کنم و حفره شکمت رو باز کنم! نظرت چیه!؟

فقط با خشم نگاهش کردم.

مغزم از درد توان بحث کردن هم نداشت.

ایوا زانو زد جلو من. چاقو تو دستش رو گذاشت رو استخون زانو پام و گفت

- از کی بارداری لعنتی!؟

قبل از من صدای هری اومد! از پشت سر ایوا جواب داد

- فکر کن من!

ایوا سریع برگشت سمت هری! بلند زد زیر خنده و گفت

- اوه اوه! پس دوباره برگشتی پیشم!؟ منتظرت بودم!

با افرادش اشاره کرد هری رو بگیرن اما افرادش تکون نخوردن.

از گوشه گوشه سوله افراد هری با اسلحه پیدا شدن که روی شقیقه افراد ایوا گذاشتند.

هری مغرورانه ایستاد و گفت

- اینجا آخر خطه ایوا! برعکس تو که هیچوقت فکرش رو نمیکردی! افراد من سالهاست برای این لحظه آموزش دیدن! لحظه نابودی تو...

ایوا دستش رو گذاشت رو زانو من و گفت

- هیچوقت کسی که چیزی برای از دست دادن نداره رو تهدید نکن!

پوزخندی زد و بل آرنجش به چیزی داخل جیب کتش فشار وارد کرد...

صدای کلیک مانندی اومد و صدای انفجار بلند شد! دور تا دور سوله شروع کرد به انفجار و افراد ایوا و هری در تقلا برای فرار بودن!

ستون های سوله در حال گ فرو پاشی بودن و سقف سوله آماده ریختن رو سر ما بود هری به سمت من دوبید و به ایوا شلیک کرد. ایوا به هری شلیک کرد.

تیر ایوا به پای هری خورد و تیر هری به کتف ایوا .

هری رو زمین افتاد و ایوا چرخید سمت من . نیشخندی زد و دستش رو بالا گرفت

مثل کسی که به بزرگترین موفقیت زندگیش رسیده !

فریاد زد

- میخواید منو نابود کنید!؟ باشه پس با هم غرق می...

حرف ایوا ناتموم موند. شوکه نگاهم رو از سقفی که داست فرو می‌ریخت برداشتم. به ایوا نگاه کردم که با سری که تقریبا متلاشی شده بود روی زمین سقوط کرد.

کسی از پشت سرم گفت

- دیگه زیادی حرف زدی...

چرخیدم سمت صدای هانری... صورتش خونی بود اما با سه تا از بادیگارد ها بود.

دوتا رفتن کمک هری و یکی دست و پای منو داست باز میکرد.

هانری با نگاه خسته به من لبخند زد و گفت

- میتونی راه بیای!؟

صدای سقوط بخشی از سقف با انفجار ها ترکیب شد و من لب زدم

- شک نکن...

بازو هانری رو گرفتم و دوییدم...

باورم نمیشه...

خواب نیست...

من زنده موندم...

سقف پشت سرمون در حال فروپاشی بود.

بادیگارد ها کمک کردن هری رو بیرون بردن و من و هانری هم تو اوج غبار و انفجار از خرابه های سوله بیرون رفتیم.

بخش زیادی از افراد ایوا و افراد هری تو انفجار های ایوا از دست رفته بودن.

اون عوضی حتی جون افراد خودش هم ب اش مهم نبود.

رو زمین کنار هری زانو زدم تا نفس بگیرم.

هری با درد چرخید و رو به آسمون دراز کشید. هانری بین من و هری رو زمین نشست و نفس گرفت

به ساختمون فرو ریخته نگاه کرد

هری گفت

- بلاخره ایوا تموم شد!

هانری دست خونی من رو تو دستش گرفت و گفت

- آره اما ما برنده نشدیم.

من و هری هر دو به هانری نگاه کردیم. اما هانری نگاهمون نکرد. با دستمالی که تو جیبش داشت بالای بازو من رو بست تا جلو خون ریزی رو بگیره . مردد لب زدم

- چرا!؟

هری با ترس لب زد

- آبلا!؟

هانری سر تکون داد. سرش رو بلند کرد. چشم هاش سرخ بود. پوزخند زد و گفت

- قسم خوردم انتقام مرگ تک تک اعضای خانواده رو از ایوا بگیرم... اما باز آبلا رو از دست دادیم.

لب هاش رو با حرص به هم فشرد و هری گفت

- خدای من... خدای من... آبلا!

مجدد دراز کشید و دستش رو رکی چشم هاش گذاشت.

بازو هانری رو گرفتم و سرم رو تکیه دادم به شونه اش...

من با آبلا خیلی حس نزدیکی نداشتم.

اما زن با محبت و بی آزاری بود.

هانری نفسش رو خسته بیرون داد و زمزمه کرد

- از خودم متنفرم!

با کلافگی بلند شد.

هری سریع اما با درد نشست و بلند گفت

- هانری تو درست به موقع من، جین و بچه ات رو نجات دادی دقیقا چند لحظه مونده بود تا نابودی ما!

هانری اما جواب نداد و به سمت ساختمون نیمه سوخته رفت

دستش رو به کمرش زد

پشتش به ما بود

هری آروم گفت

- جین... میشه بری پیشش... نمیخوام حالا که ایوا نابود شده هانری رو هم از دست بدم.

شوکه به هری نگاه کردم.

اون خودش تیر خورده بود. مگه هانری ممکنه چه بلایی سر خودش بیاره که هری تو این حال نگرانی هانری شده!؟

اصلا مگه ابوا چه بلایی سر خانواده ماریس آورده که اینجور هانری و هری دنبال انتقامن!؟

هانری به سمت ساختمون رفت و هری نگران گفت

- جین...

با درد بلند شدم. خودم رو با پاهای لرزون به سمت هانری کشیدم و صداش کردم

- هانری...

فکر کردم نمیشنوه...

اما هانری ایستاد و برگشت سمت من.

نگران نگاهش رو من چرخید. ایستادم و نالیدم

- میشه بریم!؟

سریع سر تکون داد. دستش رو کمرم نشست و گفت

- ببخشید عزیزم... الان میریم.

به هری کمک کرد بلند شه و به افرادشون اشاره کرد برای برگشت.

هری رو سوار ون کرد و گفت

- دکتر رو از دست دادیم. عمارت حمام خون شده! میریم پنت هاوس من. شما باید سریعا درمان بشید

کمک کرد من هم بشینم و خودش پشت فرمون نشست.

هری نالید

- بریم ویلای تابستونی، من دووم میارم.

هانری به دست خونی من نگاه کرد و گفت

- نه! هر دوتون باید زودتر زخمتون ضد عفونی بشه

من نا نداشتم حرف بزنم. سرم رو تکیه دادم به صندلی و فقط چشم هام رو بستم . دیگه پیش هانری ام! پس خطری نیست...

هانری راوی داستان:

بی صورت غرق خواب جین خیره بودم. .تو ماشین تقریبا از حال رفت، خوشبختانه تو مسیر تونستم با پزشک دوم تیم هماهنگ شم و وقتی رسیدیم پنت هاوس، همه چیز محیا بود.

گلوله از پای هانری بیرون اومد و زخم جین بخیه خورده.

گونه اش هم نیاز به پانسمان داشت...

همه این بلا ها بخاطر بودن جین کنار من نصیبش شد...

من میدونستم نگه داشتن جین براش بی درد نیست...

اما مثل همیشه انقدر خودخواه بودم که نگهش دارم!

حتی همین لحظه هم نمیتونم ازش بگذرم...

بخاطر همین حسه که هنوز زنده ام...

آروم دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم

سالها طول کشید تا حمام خونی که ایوا تو عمارت پدرم به پا کرده بود از ذهنم کمی بره!

تصویر خواهر زاده دو ساله ام که بی جون تو خون خواهرم غرق شده بود... چیزی نبود که هرگز از سرم محو شه...

حالا تصویر آبلا که رو تخت سفیدش غرق خون خواب بود تو ذهنم رژه میرفت...

میخواستم بعد نابودی ایوا زندگی خودم زو هم تموم کنم.

اما ...

چرخیدم سمت جین...

حالا نمیتونم...

به انحنای اندام ظریف جین نگاه کردم و خطوط صورتش تو تاریکی...

آبلا به من گفت یه پسر تو راه دارم...

واقعا یه پسر!؟ پسری با چهره جین!؟

بی اراده سرم رو نزدیک بردم و موهای جین رو نفس عمیق کشیدم

من که میدونم خودم چقدر دیوونه ام... چرا نمیتونم از جین و این بچه دور شم... دور شم تا اونها در آرامش و امنیت سالم زندگی کنن!؟

عصبی بلند شدم و رو تخت نشستم

تصمیم درست اینجا ، برای من، رفتنه ...

من به هدفم رسیدم...

دیگه دلیلی نداره بمونم...

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد لباس ها رفتم

سلان دوستان. گفتم قبل از اتمام پارت ازتون تشکر کنم که حتما ببینید. بخاطر جلسات شیمی درمانی ، من دو هفته نتونستم آپدیت

برسونم و واقعا شرمنده ام. اما ممنونم که درک کردید و صبوری کردید.

این روز ها حالم بهتره و در تلاشم که کم کاری قبل رو جبران کنم.

مرسی از پیام هاتون. بریم ادامه پارت

به چهره خودم تو آینه نگاه کردم. مدت زمان زیادی بود که به این خونه نیومده بودم.

نگاهم از تو آینه افتاد به تخت خواب و جین غرق خواب...

خیلی وقت بود هیچ دختری رو این تخت نخوابیده بود.

کلافه ایستادم...

به سمت جین چرخیدم و آرامش اتاق رو از نظر گذروندم.

نور مهتاب از ۲ ردیف پنجره قدی به داخل افتاده بود و اتاق رو، روشن کرده بود.

مبل های کنار ورودی گاردن خالی و منتظر بودن...

ناخوداگاه به اون سمت رفتم.

نشستم و خیره موندم به جین...

جادو این دختر چیه که نمیتونم ازش بگذرم!؟

از ویسکی روی عسلی، کمی برای خودم ریختم...

بدنم هنوز برای این چیز ها آماده نیست... اما روحم شدیدن نیاز داره...

جرعه اول رو خوردم. گلوم سوخت... این درد و سوختن رو دوست داشتم...

من به درد نیاز داشتم. دردی که عذاب درونم رو کم کنه ...

داستان از زبان جین

نور افتاده بود تو اتاق و همه جا آروم بود.

نگاهم رو پنجره های غرق نور گذشت.

کجاییم!؟

ذهنم به عقب برگشت... اینجا خونه هانری بود.

سریع بلند شدم. درد تو دستم پیچید و نگاهم نشئت رو هانری که روی مبل کنار در تراس از حال رفته بود. بطری نیمه خورده ویسکی کنارش قشنگ نشون میداد تو چه حالی باید باشه...

اما چرا...

چرا لعنتی انقدر متفاوتی...

با وجود درد تو دستم بلند شدم و خودم رو به هانری رسوندم. حالت بدنش بد بود و باید میبردمش رو تخت.

دستم رو گونه اش نشست و آروم گفتم

- هانری... هانری... بیا رو تخت عزیزم.

خم شدم و نفسش رو نفس کشیدم.

نفس هانری روی الکل نمیداد. احتمالا خیلی وقت بود که اینجوری خوابش برده . دست بردم تو موهاش و کنار لبش رو بوسیدم. زمزمه کردم

- هانری...

چشم هاش خمار باز شد و لبخند محوی رو لبش نشست.

خواستم خودم رو عقب بکشم که دست سالمم رو گرفت

خودش رو رو صندلی عقب کشید و منو کشید تو بغلش. سرش رو برد تو گودی گردنم و گفت

- جین... جین... نمیتونم ترکت کنم لعنتی...

یخ شدم.

ترکم کنه!

نمیتونه ترکم کنه!

خدای من ...

سرم رو عقب بردم و به چهره ناهشیار هانری نگاه کردم.

من دیگه انقدر تو رو میشناسم که بفهمم تو سرت چی میگذره!

آروم از بغلش بلند شدم.

مجدد خوابش برده بود.

سر در گم به اطراف نگاه کردم.

باید چکار کنم!؟

چکار کنم که این دیوونه سر عقل بیاد!؟

دستم درد میکرد و افکارم منشنج بود.

بعد اینهمه فشار،اینهمه کشمکش!

ما بلاخره نجات پیدا کردیم.

اونوقت هانری...

به جای لذت از این بودن و آرامش...

میخواد ترکم کنه!

میدونم...

میدونم بلایی که سر روح روان هانری اومده کم نیست...

آنچه که دید و آنچه که خودش کرد، مسلما یه انسان رو سالم

نمیذاره...

هانری راحت میکشت...

هنوز هم بخواد میکشه...

اما همین باعث میشه خودش رو برای بودن کنارم خطرناک بدونه!

منی که دیگه هیچ راه برگشتی ندارم.

قلبم رو به شیطان باختم و راهی ندارم جز غرق شدن کنارش!

هیچ ایده ای نداشتم که چکار باید بکنم.

نگاهم تازه انگار این اتاق رو میدید.

یه میز کار بزرگ سمت چپ تخت بود، با لپ تاپ و کلی برگه!

تخت وسط اتاق درسته دو نفره بود اما خیلی بزرگ نبود.

و سمت راست تخت پنجره های بزرگ با یه میز آرایش کوچیک قرار داشت.

اتاق بزرگ بود!

اما دکوراسیون خیلی ساده و مینیمال بود.

دکوری که از افکار و شخصیت فردی که صاحب اتاق بود چیزی به تو نشون نمیداد.

درست مثل هانری!

سر در گم به سمت میز هانری رفتم.

تو دختر زرنگی هستی جین!

تو کلی مناقصه و قرار داد رو بردی!

این معامله با هانری هم قراره تو ببری لعنتی!

به میز کار هانری نگاه کردم. به برگه هایی که مشخص بود حسابرسی مالیه!

پشت صندلیش نشستم و لپ تاپش رو روشن کردم.

صفحه رمز اومد.

اما نگاه من رو بگراند صفحه بود.

به عکس چشم های براق دختر کوچولویی که با لبخند به دوربین نگاه میکرد

چشم هاش لبریز از حس زندگی بود.

چشم هایی که شبیه هانری بود.

انگار کسی به قلبم چنگ زد.

این دختر کوچولو کسی بود که به دست ایوا کشته شد!؟

لپ تاپ رو بستم و نفسم رو خسته بیرون دادم.

هانری...

نمیتونم بهت حق ندم...

اما...

مسلما راه دیگه ای هم بود

راهی که تهش نابودی روح خودت نباشه.

صدای نگران هانری از پشت سرم منو از جا پروند که وحشت زده گفت

- جین! جین کجایی!

روی صندلی چرخیدم به سمتش .

شوکه بین تخت و مبلغ ایستاده بود.

از تکون من برگشت سمت منو نفسش رو کامل بیرون داد.

نفس راحتی کشید و گفت

- اونجا چکار میکنی دختر! نگرانم کردی!

دست کشید تو موهاش و چشم هاش رو فشار داد.

کلافه دراز کشید رو تخت و گفت

- دیشب زیاده روی کردم. حالم هنوز سر جاش نیست!! میای بغلم!

خسته نگاهم کرد.

همچنان ساکت بودم و تکون نخوردم.

هانری مجدد نشست رو تخت و تو موهاش کلافه دست کشید.

با صدایی که کلافگی توش موج میزد گفت

-چی شده جین! چرا حرف نمیزنی!؟

بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

- چون تو میخوای ترکم کنی !

شوک تو چشم های هانری واقعی بود.

بلند شد و گفت

- من تو مستی چرند گفتیم.

با تکون سر گفتم نه!

به سمتم اومد و گفت

- من نمیتونم ترکت کنم لعنتی! چطور ترکت کنم وقتی فکر به نبودنت منو تا مرز جنون میکشونه!

جلوم ایستاد. دستش رو به سمتم گرفت و گفت

- تو اگر عاقل باشی باید ترکم کنی! اما من دیوونه بخوام هم نمیتونم... بخوام هم نمیتونم...

به دست هانری نگاه کردم.

نمیتونستم انقدر راحت حرفش رو قبول کنم.

دستم رو آروم بلند کردم.

اما قبل از اینکه تو دست هانری بذارم به چشم هاش نگاه کردم و گفتم

- خوبه! میتونیم دست بدیم و سر حرفمون هم بمونیم.چون میدونی که من تو انتخاب مرگ همیشه پیش قدم بودم.

دستم رو گذاشتم تو دست هانری!

هرچند اون دستش رو سریع عقب کشید.

اما دیگه دیر بود.

دست من تو دستش بود.

لبخند محوی به این فرارش از شرطم زدم و گفتم

- دیگه هم سعی نکن منو فریب بدی هانری ... من کسی نیستم که به این راحتی ها ببازه!

بلند شدم و هانری فقط تو سکوت نگاهم کرد.

به میز اشاره کردم و گفتم

- میتونم تو حسابرسی حقوقی که داری کمکت کنم! البته فکر کنم به یکم جعل مدرک هویتی نیاز داریم .

دست هانری رها کردم .

به سمت تخت رفتم و گفتم

- باید برای این زندگی جدید برنامه ریزی کنیم .

رو تخت نشستم

هانری برگشت سمت من و با تکون سر گفت

- نه!

سوالی نگاهش کردم.

به سمت پنجره های قدی اتاق رفت و گفت

- نمیشه جین... نمیشه یهو از مسیری که میری خارج شی! من یه باند فروش مخفیانه فولاد دارم. نمیگم غیر قانونی چون هرگز این حجم از تجارت از قانون مخفی نمیمونه اما با رشوه ودور زدن قوانین، با همکاری با افرادی که خودشون قانون گذار هستند ما مخفیانه در حال تجارتی هستیم که حسابی رشد کرده.

نگاهم نکردو نفسش رو خسته بیرون داد

خیره به منظره رو به رو گفت

- من با این شغل تعریف میشم. هویت من این زندگیه!

برگشت سمتم و گفت

- تا حالا دیدی یه باند مافیا بدون رهبر باشه!؟ یه پادشاهی بدون شاه باشه!؟ یه شاه بی گناه باشه!؟

منتظر جواب من نموند.

خودش با تکون سر گفت نه ،

برگشت مجدد به بیرون نگاه کرد و گفت

- نمیتونی پیش من بمونی و زندگی کنی، تو پادشاهی من، همه سر تا پا غرق گناهیم... تو نمیتونی یه بچه رو تو این سیاهی به دنیا بیاری... من برای اون بچه زندگی که تجربه کردم رو نمیخوام! اما برای حفظ آینده همین بچه مجبورم این زندگی که ساختم ادامه بدم.

نمیدونستم چی بگم.

سکوت کردم و به نیمرخ هانری چشم دوختم.

همه اتفاقات تو سرم مرور شد.

منطقم میگفت باید ترکش کنی...

اما قلبم منطق نداشت.

خیره به هانری زمزمه کردم

- من میدونم تو در نهایت کاری که خودت میخوای میکنی! پس باشه... من رو از خودت دور کن... منو ترک کن... من و بچمون رو ترک کن... اما از من انتظار نداشته باش منتظرت بمونم تا ماهی یکبار به من سر بزنی. از من انتظار نداشته باش تنها بمونم هانری!

هانری سوالی نگاهم کرد که محکم تر از قبل گفتم

- ترکم کن و منم میرم پی زندگیم. پی مردی که بتونم شب ها تو بغلش بخوابم و لحظه لحظه بزرگ شدن فرزندم کنارش باشه .

خودم رو تو تخت عقب کشیدم.

دیگه به هانری نگاه نکردم.

پتو دادم رو تنم و گفتم

- اگر میخوای ترکم کنی، پس کاملا ترکم کن، جوری که انگار هرگز وجود نداشتی. چون قسم میخورم طور دیگه نمیتونم.

پتو رو روی سرم کشیدم و چشم هام رو بستم.

هرچند اشک از بین پلک هام راهش رو باز کرد ، اما هانری هیچ جوابی به این حرف من نداد!

اتاق تو سکوت فرو رفته بود.

هانری که من میشناختم حالا باید از اتاق میرفت بیرون و منو به حال خودم رها میکرد.

این عکس العمل هانری همیشگی بود.

صدای در اتاق اومد و من پوزخند زدم.

این مرد هرگز عوض نمیشه جین...

به چی دل بستی لعنتی ...

اشکم شدت گرفت و حالم خراب تر از قبل .

خیلی وقت بود انقدر گریه نکرده بودم.

اما قلب شکسته از استخون شکسته درد بیشتری داره .

حس کردم بوی سیگار تو اتاق پیچیده .

آروم سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و هانری رو دیدم.

بیرون از در تراس در حال سیگار کشیدن بود.

پس موند...

درسته حرف نزد اما موند...

بلند شدم و به سمتش رفتم.

تقه ای به شیشه زدم،

هانری برگشت سمت من و ابروهاش بالا پرید.

لب زدم

- سرویس کجاست!؟

سری تکون داد و برگشت داخل.

به دری که هم رنگ در کمد دیواری بود اشاره کرد و گفت

- اولی در سرویسه، دومی در اتاق کمد!

به توضیح اضافه اش توجه نکردن و مکث نکردم ادامه بده،

به سمت سرویس رفتم و بلند گفتم

- میشه برام لباس تمیز رو تخت بذاری، باید دوش بگیرم.

وارو سرویس شدم و خواستم در رو ببندم که دیدم هانری پشت سرمه.

با عصبانیت و شتاب خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت جلو در و گفت

- بذار کمکت کنم جین،یه دستی نمیتونی !

در رو رها کردم.

اما از جلو در کنار نرفتم و گفتم

- میتونم! به کمک نیاز ندارم.

هانری کلافه گفت

- جین! چرا با من میجنگی!؟

دوباره در رو بستم.

اینبار هانری مقاومت نکرد.

در که بسته شد داد زدم.

میخوام از همین لحظه نبودنت رو تمرین کنم!

هانری راوی داستان:

من ترجیح میدم در حال برنامه ریزی برای نابودی یه عمارت و یه گانگستر قاتل باشم تا اینکه بخوام سر از رفتار و احساسات جین در بیارم.

با حرف هایی که زده بود خونم رو به جوش آورده بود.

میدونم خاصیت این دختر همینه!

تو رو غافل گیر میکنه و از جایی بهت ضربه میزنه که انتظارش رو نداری.

دقیقا همینجوری باعث شد یهو به خودم بیام و ببینم بیشتر از زندگی من برام مهمه!

و حالا بهم میگه ترکم کن...

طوری که انگار از اول نبودی!

چون نمیخوام هر شب تنها بخوابم و تنها بچمون رو بزرگ کنم...

این حرفش ذهن من رو پر کرد از صحنه هایی که عذابم میداد. از لمس بدن جین توسط یه مرد دیگه...

از ناله های پر لذت جین با کسی غیر از من...

از بچه من تو بغل مردی دیگه ...

نه!

نه نه!

نمیتونم...

نمیتونم حتی تصورشون کنم

چه برسه که اجازه بدم!

با جین بحث نکردم و اجازه دادم تنهایی دوش بگیره!

چون نمیتونم از حرفم برگردم و کنار خودم نگهش دارم.

اما ...

نمیتونم کامل ترکش کنم...

عصبی دست بردم تو موهام.

خدای بزرگ ، دقیقا باید چه غلطی بکنم!

عصبی از اتاق زدم بیرون چون صدای دوش آب باعث میشد دیوونه تر بشم.

جین تو حمام بود و به من اجازه نداده بود همراهش برم.

میتونم همین الان در رو باز کنم و به زور کاری کنم که میخوام.

اما میترسم رابطه بین من و جین از قبل هم بد تر شه...

سالن بزرگ خونه ام برعکس همیشه خالی نبود.

هری رو کاناپه لم داده بود و یه پاش تو آتل بود. کنترل تلویزیون دو دستش بود و نور صفحه نمایش پیدا بود.

جوزف و برول هم تو آشپزخونه سر گرم بودن. تام و هانتل سمت دیگه کاناپه ها نشسته بودن. دست یکی روزنامه بود و یکی دیگه سرش تو گوشی بود.

با ورود من همه برگشتن سمت من و هری گفت

- هانری! تو همه خبر ها از مرگ ایوا نوشتن!

با سر به تلویزیون اشاره کرد و گفت

- فکر کنم یه دردسر جدید هم داریم!!

با عصبانیت به سمت هری رفتم تا تلویزیون در زاویه دید من قرار بگیره.

اما از دیدن عکس جین کنار عکس ایوا جا خوردم و سریع گفتم

- کی از جین عکس گرفتن!

هری پوزخند زد و گفت

- جولیاست... اون و مادرش از جزیره اسمیت فرار کردن، برگشتن عمارت ایوا و با دیدن ویرونه عمارت از فرصت استفاده کردن. جولیا خودش رو نامزد ایوا جا زده و از جین و من شکایت کرده!

متعجب به هری نگاه کردم و گفتم

- اما شما که تو آمار های رسمی مردین!

هری سری تکون داد و گفت

- آره اما ادعای اونا قراره بررسی شه! چطور رو نمیدونم! اما مسلما این مادر و دختر مفت خور، حالا حالا ها این پرونده رو ول نمیکنن. تازه رفتن تو صدر اخبار!

حق با هری بود.

جولیا و مادرش با جلب توجه زنده بودن...

کنار هری نشستم

چشم هام رو کلافه دست کشیدم و گفتم

- همینو کم داشتیم!

هری خودش رو بالا کشید تا صاف تر بشینه و گفت

- جین کجاست!؟

- حمام!

ابروهای هری بالا پرید و گفت

- هانری با اون دست باند پیچی جین نباید تنها...

پریدم وسط حرفش و گفتم

- هری!

نگاهش کردم.

من خشم داشتم و هری باز بد موقع به چیزی که بهش ربط نداشت دخالت میکرد.

شاکی نگاهم کرد و کلافه گفتم

- ما دعوا کردیم! نذاشت برم کمکش! میدونی که من فقط یه بار یه چیزو میگم! پس انتخاب کرد تنها دوش بگیره!

هری کامل صاف نشست و گفت

- هانری! جین نه کارمندته، نه زیردستت! نه حتی برادرت! جین معشوقه توئه! حتی بیشتر! الان مادر بچه توئه! پس یاد بگیر باهاش

مثل کسی که هست برخورد کنی! صد بار هم با من دعوا کنی من برادرت میمونم! اما دوبار دل جین رو بشکنی، دیگه پیشت نمیمونه! پس اگر جین رو میخوای، دلش رو نشکن! اگر هم نمیخوای، بهش بگو، اون دختر زیبا و زرنگیه! مسلما تنها نمیمونه! مرد های زیادی چنین شخصیتی می‌پسندند.

چشم هام رو با عصبانیت بستم و آروم زمزمه کردم

- چرا حس میکنم یکی از این مرد ها خودتی!؟

هری بی تعارف گفت

- چون دقیقا هستم!

شاکی چشم هام رو باز کردم. به هری نگاه کردم. همه افرادمون حالا از سالن خارج شده بودن و رو قسمت جدای تراس دور هم نشسته بودن. کار هوشمندانه ای بود که به موقع انجام دادن.

چون حرف هری چنان خشمی در این لحظه به وجودم تزریق کرده بود که قابلیت کشتن تک تک مرد های تو این اتاق مخصوصا خود هری رو داشتم!

اما نگاه هری آروم و راضی بود.

قبل از اینکه من چیزی بگم سریع گفت

- اشتباه نکن هانری، من چشمم دنبال دوست دختر تو نیست ... اما میخوام بدونی، چیزی که داری، سخت به دست اومده، راحت از دستش نده!

نفسم رو عصبی از ریه هام بیرون دادم. بلند شدم و گفتم

- هری، درسته تو همیشه بودی، همه جا، تو هر خونی که ریختم و تو هر پله ای که بالا رفتم...

به سمت آشپزخونه رفتم.

یک سینی کوچک صبحانه با دو کاپ قهوه رو اوپن بود.

یک کاپ قهوه آماده رو برداشتم، لبی تر کردم و گفتم

- اما خودت هم میدونی، من کی هستم و تو کجایی!

چرخیدم سمت هری، دقیق به چشم هاش که حالا شاکی بود نگاه کردم و گفتم

- من نمیتونم گذشته رو تغییر بدم، گذشته ای که من، هویتم، کارم و زندگی آینده ام رو ساخته، ثابته! من نمیتونم چیزی جز این باشم که هستم! نمیتونم جین و فرزندم رو تو این سیستم نگه دارم!

هری خواست چیزی بگه اما صدای جین اومد.

تو قاب در اتاقم ایستاده بود.

فقط یه حوله کوتاه دور تنش پیچیده بود. موهای خیس و باند خیس زخمش نشون میداد تو دوش گرفتن تنهایی خیلی موفق نبوده!

شاکی گفت

- تو نمیتونی برای من تصمیم بگیری!

سریع گفتم

- جین!

به سمتش رفتم تا برش گردونم تو اتاق اما یه قدم اومد بیرون و گفت

- من تصمیمم رو گرفتم هانری، یا من جایی که میخوام میمونم، یا بچه رو سقط میکنم و میرم جایی که هرگز نتونی منو ببینی!

پاهام رو زمین خشک شد . جین اما بی روح نگاهم کرد. ناخوداگاه اخم بیشتر شد و گفتم

- تو نمیتونی!

به جین رسیدم و بازوش رو گرفتم تا ببرمش سمت اتاق اما خودش رو عقب کشید و گفت

- میتونم و میکنم !

با این حرف پشت کرد به من و وارد اتاق شد.

خواستم پشت سرش برم که هری بلند گفت

- میون دعواتون! یه فکری برای جولیا و مادرش هم بکنید، قبل از اینکه همه ما رو به فنا بدن!

همین حرف هری باعث شد جین مجدد برگرده بیرون، نگران گفت

- من فکر کردم مردن! اینبار دارن چکار میکنن!؟

از کنارم خواست رد شه که مجدد بازوش رو گرفتم. کشیدم داخل اتاق و در رو کوبیدم .

جین با عصبانیت خودش رو عقب کشید و شاکی گفت

- چه خبرته هانری!

به تنش و حوله ای که حالا کاملا زیر سینه اش افتاده بود اشاره کردم و گفتم

- تو چه خبرته! هنوز جز اموال منی، حواست هست!؟

جین به بدنش نگاه کرد

حوله رو برداشت . پرت کرد سمت در و گفت

- پس چرا از اموالت درست نگهداری نمیکنی!؟

دست هاش رو به کمرش زد. بانداژ دستش خونی و خیس بود.

نگاهم رو کمر باریک و اندام جذابش که هر بار منو جادو میکرد حرکت کرد.

اما جلو خودم رو گرفتم تا لمسش نکنم.

کلافه رفتم سمت سینی استریل کنار تخت، یک بانداژ جدید باز کردم برگشتم سمت جین که به سمت من چرخیده بود. در حالی که بانداژ دور دستش رو باز میکردم گفتم

- هدف من فقط همینه!

به زخم بخیه خورده دستش نگاه کردم و گفتم

- اما تا کنار من باشی وضعیت همینه.

در حالی که باند تمیز رو دور دستش می‌بستم گفتم

- من هر چقدر تلاش کنم، نمیتونم بهت قول بدم آسیب نبینی!

نگاهمون تو چسم های هم قفل شد و جین آروم گفت

- اما میتونی بهم قول بدی زخم هام رو ببندی!؟

این دوتا تیله سبز ، دنیای آرامش من بودن...

دل کندن از این موجود به اندازه کافی سخت هست ... و حالا جین داره همه چیز رو برای من سخت تر میکنه.

کلافه گفتم

- میتونم... اما کافی نیست... میترسم جین... میترسم تو و بچه ای که قراره متولد شه رو از دست بدم و تا ابد در حسرت و عذاب وجدان بمونم.

نگاه جین تو چشم هام دو دو زد و آروم زمزمه کرد

- کسی بیشتر از تو، توی دنیا، ما رو دوست داره؟ که بهتر از تو، مواظب ما باشه!؟

نگاهم رو از جین گرفتم. دیگه نمیتونستم تو این چشم ها نگاه کنم و خود دار باشم.

نگاهم نشست رو لبش و گفتم

- نمیدونم جین... نمیدونم... من فقط میخوام شما آسیب نبینید...

جین لبش رو تر کرد و من فهمیدم نگاهم بد جایی اومده.

فاصله بینمون رو از بین برد. بدن ظریفش مماس من قرار گرفت و لبش کنار لبم زمزمه کرد

- بزرگترین آسیب برای ما، ترک شدنه هانری... ترک شدن...

هوا از ریه هام عمیق خالی شد و با نفس جدید ریه هام از عطر تن جین پر شد

عطر خنک موهاش و نفس گرمش ترکیب دوست داشتنی برای من بود...

تو ذهنم دنبال یک جواب میگشتم.

اما لبم نشست رو لب های جین و دستش بی تحمل چنگ شد تو موهای من...

نمیتونم ازش بگذرم...

نه ...

نمیتونم از این دیوونه بی پروا بگذرم...

داستان از زبان جین:

یک بوسه بی تاب که شد یک رابطه بی تحمل و دیوانه وار...

نه درد دستم مهم بود، نه آسیب داخلی هانری که هنوز کامل ترمیم نشده بود.

ما دوتا دیوونه بودیم که جسممون باید یکی میشد. مثل روحمون که مدت ها بود به هم پیوند خورده .

هانری از لبم جدا شد و حس کردم خون از لب هام بلاخره فرار کرد.

بوسه هاش رو تنم پایین رفت و بدنم رو فتح کرد.

شک ندارم اگر باردار نبودم، امروز با این رابطه باردار میشدم.

چون تمام وجودم لبریز از حس و زندگی بود.

ناله پر لذت هانری با آه عمیق من ترکیب شد و صدای قلبم انگار تو اتاق اکو شده بود...

قلب من بود یا قلب هانری!!

نمیدونم...

نمیخوام بدونم...

چون میخوام یکی بمونم...

من... جین... دختری که دنبال بی حاشیه ترین سبک زندگی بودم،

حالا نمیخوام از این مرد پر حاشیه جدا شم.

چشم هام رو بستم و ریه هام رو از عطر هانری پر کردم.

زیر لب زمزمه کردم

- جای دور کردن من، یه فکری برای هویت جدیدمون کن...

هانری نفس عمیقی کشید و گفت

- من با هویت جدید نمیتونم تجارتم رو حفظ کنم!

کلافه گفتم

- پس هویت قبلت رو حفظ کن...

هانری آروم از رو من بلند شد. نشست رو تخت و کلافه گفت

- نمیتونم. ثبت شده که من تو اسپانیا مردم!

کنارش نشستم و گفتم

- من و هری هم اینجا تو عروسی تام و جولیا ...

یهو مکث کردم. به هانری نگاه کردم . اونم برگشت سمت من. دقیق نگاهم کرد. حس کردم چیزی که من فهمیدم اون هم فهمیده! سریع گفتم

- میتونم هویت جولیا رو بگیرم!؟

ابرو های هانری بالا پرید اما بلند شد و گفت

- نه نه! چرا هویت جولیا! چرا از جولیا استفاده نکنیم!

لبخند زد و با ذوق گفت

- خدای من... این عالیه...

بلند و سر خوش خندید. متعجب گفتم

- قضیه چیه! ؟ چه فکری به سرت رسیده هانری!؟

هانری به سمت در رفت و گفت

- بذار هری بیاد برای هر دو بگم.

سریع داد زدم

- نه!

هانری خشک ایستاد ! مشکوک و متعجب برگشت سمت من که کلافه گفتم

- هانری ما لختیم! میشه صبر کنی!

چشم های هانری گرد شد و تازه انگار یادش اومد در چه حالی بودیم

با عجله به سمت کمد رفت و گفت

- باید عجله کنیم... قبل از اینکه جولیا از مسیر درست خارج شه.

متعجب بلند شدم و با کمک هانری یه تیشرت از لباس های اون با شورت مشکی پایه داری که برای من در حد شلوارک بود زیر تیشرت پوشیدم.

تیشرت تا وسط رون پام میرسید.

هانری هم شلوارکش رو پوشید و با عجله از اتاق زد بیرون.

دستی تو موهام کشیدم و پشت سر هانری رفتم

امیدوارم اینهمه ذوقش برای یک نقشه مفید باشه، نه باز هم دور کردن من.

هری همچنان رو همون کاناپه بود. مشکوک نگاهش بین ما چرخید و خیلی پر رو گفت

- با اون سر و صدایی که داشتین حدس میزدم تا شب تو اتاق بخوابید!

بهش توجه نکردم از رو اوپن ساندویچ تستی که آماده بود رو برداشتم و نشستم رو یه صندلی اوپن. واقعا گرسنه بودم. هانری بین من و هری ایستاد و گفت

- نقشه جدید اینه هری، جولیا ادعا کرده شما باعث مرگ ایوا شدید! کسی خبر نداره تام مخفیانه برای ایوا کار میکرد. ایوا خودش رو هیچوقت نشون نمیداد. جولیا نامزد تام بود! تو مراسم عروسی قلعه ماریس نابود شد، بخشی از افراد تام مردن و بعد چی شد!؟ جولیا! جای گریه برای همسر از دست رفته! نامزد ایوا شد.

هانری مکث کرد و هری گفت

- هانری... میخوای به چی برسی!؟

هانری تو موهاش دست کشید و گفت

- از بیرون به قضیه نگاه کن هری، یه تاجر فولاد به قتل میرسه! زنش میره نامزد مردی میشه که اونم تو کار فولاده! اما بصورت زیر زمینی و غیر قانونی! نمیشه بگیم ایوا تام رو کشته و تو و جین رو هم اسیر کرده!؟

یه گاز بزرگ به ساندویچ تست زدم و هری گفت

- میشد بگیم اگر ایوا زنده بود. نه الان که مرده! الان من و جین اگر زنده باشیم محکومیم به قتل ایوا و نابودی عمارتش!

هانری با رضایت لبخند زد. لم داد به کاناپه و گفت

- نه دیگه! شما هنوز اسیر هستید، تو یه عمارت مخفی همچنان اسیر هستید اما نه اسیر ایوا! بلکه اسیر جولیا! راستش من یه سناریو دارم ...

به من نگاه کرد و گفت

- تو هم باید کمکم کنی

لقمه رو پایین فرستادم و سر تکون دادم.

هانری گفت

- سناریو من اینه، جولیا با هدف بالا کشیدن ثروت خاندان ماریس وارد شد، وقتی تام تو قرارداد ازدواج سهم کمی به جولیا داد، جولیا با رغیب تام معامله کرد. تام رو کشت تا رغیب ایوا از سر راه کنار بره و طبق قراری که داشتند ایواد به جولیا سهم بده اما ...

به هری نگاه کرد و گفت

- چون طبق قانون ۷۰ دارایی خاندان ماریس و کل تجارت فولاد به تو میرسید، پس تو هنوز مهره اضافی بودی و باید از سر راه کنار میرفتی ! جولیا باید تو رو میکشت تا به سهمش برسه و ایوا تو رو اسیر و مخفی کرد تا جولیا رو دور بزنه!

هانری مکث کرد هری گفت

- هممم... خیانت دزد ها. ایوا ما رو زندانی کرد تا به جولیا سهمش رو نده و بگه تا ما رو نکشه نمیتونه سهم بگیره! تا اینجا خوبه ، چون مرگ تام رو میتونی بندازی گردن ایوا و اون آتیش بازی که راه انداختیم رو بندازی گردن ایوا و قرارش با جولیا... اما ... تو که انتظار نداری کسی باور کنه جولیا تونسته ایوا رو نابود کنه ! منظورم تنهاییه!

سریع گفتم

- نه!! کوین رو فراموش کردی!؟

به هانری نگاه کردم و گفتم

- وایسید من بگم! جولیا میفهمه ایوا ما رو مخفی کرده پس با کوین میریزه رو هم! ایوا که خبر دار میشه میفته به جون افراد خودش و تو این نبرد داخلی همه میزنن همو میکشن!

مکث کردم و یه تای ابروی هانری بالا پرید و گفت

- خب ورود کوین به داستان خوبه، جنگ داخلی هم خوبه! اما بین مرگ کوین و مرگ ایوا فاصله زیادی هست جین! نمیشه اینجوری سناریو رو ببندی!

آهی کشیدم و گفتم

- اما جولیا خنگ تر از اینه که بتونه با کسی بریزه رو هم!

هری نگاهم کرد و گفت

- اشتباه میکنی! ببین الان چه سناریو خوبی چیده!

مشکوک گفتم

- الان دقیقا چی گفته !؟

هری به تلویزیون اشاره کرد و گفت

- گفته من و تو با یه باند خلافکار همکاری داریم، ما اول تام رو کشتیم و بعد ایوا رو کشتیم و برای اثبات ادعایی که کرده هم گفته یه بار که تو عمارت ماریس بوده ما دزدیدیمش! و اون ما رو دیده!

شوکه لب زدم

- واقعا دید!؟

هری با تکون سر گفت

- نه ماسک داشتم! اما با این حرف دیگه نیاز نبود شاهد بیاره چون خودش شاهد ادعا خودش بود .

هر سه سکوت کردم. آخر سناریو ما کامل نبود. به هانری نگاه کردم. سرش رو بین دست هاش گرفته بود و خیره به زمین بود

ناخوداگاه گفتم

- کاش یه رغیب دیگه داشتید، مرگ ایوا رو میانداختید گردن اون!

هری و هانری هر دو سریع برگشتند سمت من! لبخند محوی رو لب هر دو نشست! به هم نگاه کردن و هری گفت

- داری به اسکار مکلوم فکر میکنی!؟

هانری با رضایت سری تکون داد و گفت

- دقیقا... دقیقا...

با لبخند برگشت سمت من و گفت

- تو واقعا نابغه ای...

یک سال بعد...

به دست های کوچولویی که سر گرم گرفتن انگشت های دست من بودن خیره بودم.

چقدر این دست های کوچولو و این آرامش روز هامون رو دوست دارم...

پارسال همین موقع ها بود که تیتر بیشتر روزنامه ها شد ، خورده حسابی که در مافیا فولاد کولاک کرد...

همه از مافیای پشت پرده فولاد حرف میزدن... از جنگ داخلی که ایوا رو به جون پسرش انداخت و بعد توسط رقیبش یعنی اسکار مکلوم نابود شد.

اسکار اول از این شایعه خوشحال بود. جون نابود کردن ایوا ، بزرگترین باند مخفی فولاد، کار کمی نبود ، برای همین از شایعات استقبال کرد... اما خیلی زود وقتی قضیه بیخ پیدا کرد خودش رو کنار کشید و پرونده باز موند...

پرونده ای که توش فقط تکلیف ۴ نفر کاملا مشخص شد! من و هری که با صحنه سازی های موفق هانری توسط پلیس آزاد شدیم و بیگناهیمون ثابت شد و ...

جولیا و مامان که باز هم توسط صحنه سازی های موفق هانری به حبس ابد محکوم شدن ! هرچند با تقلیل مجازات تبعید شدن و حالا مجبورن کار کنن تا خرج خودشون رو در بیارن.

و هری و هانری مثل قدیم با یک هویت ادامه میدن.

دست های کوچولو رو بوسیدم و زمزمه کردم

- امیدوارم رابطه شما فسقلی ها شبیه رابطه من و خالتون نشه!

هر دو سعی کردن صورتم رو بگیرن! خندیدم و صدای هانری اومد که گفت

- نگران نباش، مثل من و عموشون میشن! همینقدر عاشق!

برگشتم سمت صدا، هری و هانری تو قاب در بودن. ابروهام بالا پرید چون گونه هری کمی سرخ بود! با تاسف سری تکون داد و گفت

من امشب بچه ها رو نگه میدارم این شوهرت رو یکم آروم کن!

صاف نشستم رو تخت و هر دو اومدن تو. هانری پوزخندی زد و گفت

- من آرومم تو جلو زبونت رو بگیر.

هری خم شد و لیان رو از رو تخت بلند کرد بینیش رو بوسید و گفت

- انتقاد پذیر باش مرد! به زودی این فسقل ها قراره سرویست کنن!

هانری هم دیان رو بغل کرد . گونه اش رو بوسید چشم هاش رو بست و با نفس عمیق زیر لب زمزمه کرد

- من حاضرم...

نگاهم افتاد به سرخی نزدیک چونه هانری!

ناخوداگاه لبخند زدم.

درسته مثل من و جولیا از هم متنفر نبودن! اما واقعا رابطه هری و هانری چیزی نبود که برای دو قلو های خودم بخوام...

از رو تخت بلند شدم و گفتم

- خب حالا که بچه ها پیش شما هستند من برم یکم به کار های مالی شرکت برسم.

هانری سریع دیان رو گذاشت رو تخت و گفت

- نه! ما باید بریم جایی!

سوالی نگاهم بین هر دو چرخید که هری رو تخت نشست. لیان رو پایین گذاشت و گفت

- برید راحت باشید. من حواسم به هر دو هست!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

قضیه چیه!؟

هری چشمکی زد و هانری منو بیرون کشید. شاکی باهاش همراه شدم و گفتم

- هانری! من نمیتونم جایی بیام! یک ساعت دیگه تایم شیر بچه هاست!

اما هانری بدون توجه به من، منو کشید سمت در خروج، کلافه تر گفتم

- بذار لباسم رو عوض کنم.

هانری دستم رو ول کرد. فکر کردم راضی شد اما دستش نشست دور شونه ام و گفت

- لباست عالیه! این پیراهن خیلی بهت میاد!

در خونه رو باز کرد و من رو به زور بیرون برد.

با بی حوصلگی گفتم

- هانری ... واقعا من دوست دارم بعد این روز های شلوغ و پر از بچه داری بریم بیرون اما خب دلم میخواد به خودم برسم و یه لباس خاص بپوشم!

سوار آسانسور شدیم و هانری دکمه آسانسور رو زد و گفت

- حتما عزیزم. حتما یه روز این برنامه رو هماهنگ میکنم اما الان اگر عجله نکنیم دیر میشه!

چشم چرخوندم. تو موهام دست کشیدم. واقعا بد نبودم. تازه دوش گرفته بودم و یه پیراهن سبز عروسکی تنم بود. در آسانسور ایستاد و من از اینکه انقدر سریع رسیدیم به پارکینگ جا خوردم.

اما با باز شدن در آسانسور بیشتر از قبل جا خوردم.

اینجا پشت بوم بود! جایی که پر شده بود از بادکنک های سفید و سبز و بنر بزرگی که وسطش نصب شده بود.با متن

- با من ازدواج میکنی!؟

دست هانری رو کمرم نشست. شوک همراهش بیرون رفتم و لب زدم

- تو... تو همه رو درست کردی!؟

برگشتم سمت هانری. آروم و با رضایت سر تکون داد و گفت

- با من ازدواج میکنی جین!؟

بغض تو گلوم نشست و چشم هام داغ شد. نگاهم به اطراف چرخید. تو دنیایی از بادکنک ها بودیم که با هر نسیم بالا و پایین می‌پریدند. مثل کل این یکسال و خوردی که با هانری داشتم. پر از بالا و پایین و لحظه های متفاوت، من حالا کاملا یه آدم دیگه بودم. یه جین جدید...

شاید هم جین واقعی بدون هیچ نقابی!

به هانری نگاه کردم و زمزمه کردم

- بله!

هانری لبخند زد، یه لبخند بزرگ و عمیق. به بالا نگاه کرد و منم رد نگاهش رو گرفتم . ۲ تا بادکنک که یک حلقه به نخش وصل بود آروم آروم در حال نزدیک شدن به ما بود.

یه حلقه با نگین الماس! هانری دست دراز کرد حلقه رو گرفت، به من نگاه کرد و گفت

- اجازه هست!؟

دستم رو بالا نگه داشتم و گفتم

- تو دیوونه ای!

آروم خندید. حلقه رو دستم کرد و با ذوق بغلم کرد.

لب های همو نرم بوسیدیم و مجدد همو بغل کردیم. هانری نفس عمیقی از گودی گردنم گرفت و گفت

- برای عروسی مادرت رو دعوت کنیم!؟

شاکی ازش جدا شدم اما با دیدن نیش باز هانری فهمیدم شوخی بود!

خندیدم و گفتم

- دیووته ای!

به اطراف نگاه کردم و گفتم

- دوست دارم تو بادکنک ها بدوئم!

خندید و گفت

- حدس میزدم!

دوباره بغلم کرد، به حلقه تو دستم نگاه کردم و گفتم

- اما واقعا دیوونه ای، اگر بازدحلقه و بادکنک هارو می‌برد چی!؟

هانری خندید. به در اشاره کرد و گفت

- با باز شدن در ، نخ بادکنک ها باز می‌شد تا سقوط کنن پیش ما!

به مسیری که نشون داد نگاه کردم و گفتم

- اما باز هم احتمالش بود!

هانری خندید، چونه اش درست جایی که مشخص بود جای مشت

هریه رو دست کشید و گفت

- هری هم همینو گفت!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- برای همین زدی تو گونه اش!؟

هانری اینبار بلند تر خندید و گفت

- دقیقا و اون هم باز این حرف تو رو زد و یکی نشوند تو صورت من.

هر دو بلند زدیم زیر خنده و گفتم

- تو واقعا دیوونه ای هانری!

لبخند دلچسبی رو لب های هانری نشست. به بادکنک ها نگاه کرد و گفت

- افتخار میدی با هم!؟

لبخند زدم، دست هانری رو گرفتم و زمزمه کردم

- چرا که نه ...

با هم تو بادکنک ها دوییدیم، بادکنک هایی که از حرکت ما بالا میرفتند، سقوط میکردن اما مجدد پرواز می‌کردند...

درست مثل زندگی ما

پایان رمان پادشاهی گناه ، پاییز ۱۴۰۲

سلام دوستان. ممنونم که همراهم بودید. این دوره درمانم با شیمی درمانی برام خیلی سنگینه و نیازمند استراحت بیشتری هستم. دوست داشتم پارت های پایانی با ادیت نهایی رمان براتون بیاد که هیچ مشکل املایی و نگارشی باقی نمونده باشه اما متاسفانه توانش رو ندارم. پس پارت های نهایی براتون گذاشتم و در اولین فرصت که بهتر شدم یه دور مجدد رمان رو براتون ویرایش میکنم. مرسی با وجود همه مشکلات همراهم بودید. امیدوارم بتونم باز هم براتون بنویسم. دوستدار شما،

ساحل

لطفا رمان را بدون **نظر** و **امتیاز** رها نکنید.
لایک به **صفحه نویسنده** و **بازدید** از دیگر **آثار ایشان** فراموش نشود.